

# پابوسی و چاپلوسی

مجموعه مقالات طنز آمیز



ابوالقاسم حالت

مجموعه مقالات طنزآمیز ابوالقاسم حالت

- |                                     |               |
|-------------------------------------|---------------|
| جلد اول - از عصر شتر تا عصر موتور   | بهاء ۲۵۰ ریال |
| جلد دوم - از بیمارستان تا بیمارستان | بهاء ۲۵۰ ریال |
| جلد سوم - زباله‌ها و نخاله‌ها       | بهاء ۲۵۰ ریال |
| جلد چهارم - پایوسی و چاپلوسی        | بهاء ۳۰۰ ریال |
| جلد پنجم - صدای پای عزرائیل         | بهاء ۳۰۰ ریال |

بهاء ۳۰۰ ریال

انتشارات گویا

شاهرضا مقابل دانشگاه تهران

۱

# پابوسی و چاپوسی

مجموعہ مقالات طنز آمیز

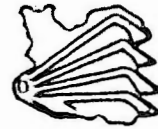
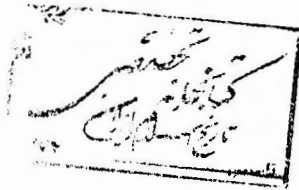
ابوالقاسم حالت



جلد چہارم

انتشارات گوئنبرگ





- 
- \* پابوسی و چاپلوسی
  - \* چاپ اول : ۲۵۲۷
  - \* تعداد : ۴۰۰۰
  - \* چاپ : شرکت چاپ افست گلشن
  - \* کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است



## فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۹	۱ - همه فرهنگستانی شده‌اند
۱۳	۲ - جمع کن بیا امریکا
۱۹	۳ - اندر فوائد پیاده‌روی
۲۴	۴ - آب از سرچشمه گل‌آلود است
۳۰	۵ - اینها آدم را دیوانه می‌کنند
۳۶	۶ - برو زیر چادر !
۴۱	۷ - پابوسی و چاپلوسی
۴۵	۸ - به حق چیزهای نشنیده !
۴۹	۹ - پاتوق دائمی
۵۴	۱۰ - پوست خربزه و پر قیچی‌ها
۵۹	۱۱ - تفریح جمعه
۶۴	۱۲ - جنس ایرانی مگر چه عیب دارد ؟
۷۱	۱۳ - حکیم باشی و عزرائیل
۷۶	۱۴ - درسی که عمو نوروز داد
۸۰	۱۵ - دلخوشی جواد آقا

عنوان	صفحه
۱۶- اجاره نشین ، خوش نشین !!	۸۴
۱۷- دو ساعت زندان با اعمال شاقه	۹۱
۱۸- ونگ ونگ بچه	۹۶
۱۹- زنگوله پای تابوت	۱۰۳
۲۰- زیب بجای بخیه	۱۰۹
۲۱- رئیسی که ریاست بلد نیست	۱۱۳
۲۲- سرکه نقد به از حلوای نسیه	۱۱۹
۲۳- سفری با صفرآقا	۱۲۳
۲۴- فرنگ هیچ سوغاتی ندارد که به ما نداده باشد	۱۳۰
۲۵- ریش درویش	۱۳۸
۲۶- شوهر کردم که قاتق نونم بشه ، قاتل جونم شد	۱۴۴
۲۷- عجله کار شیطان است	۱۵۴
۲۸- ششماه معطلی برای یک کار نیمساعتی	۱۵۹
۲۹- عروس فرنگی و مادر شوهر ایرانی	۱۶۳
۳۰- احوال خانم خانه دار چطور است ؟	۱۶۹
۳۱- این پنج ریال چه صیغهای است	۱۷۵
۳۲- بازی طاق یا جفت	۱۸۰
۳۳- فال حافظ	۱۸۴
۳۴- میش در لباس گرگ	۱۸۸
۳۵- آن را که یخچال پاک است - از قطع برق چه باک است !	۱۹۲
۳۶- قاچاق ماشین	۱۹۷
۳۷- قتل بخاطر ساندویچ	۲۰۲
۳۸- ماشین آوردن از اروپا چه بی دردسر و چه پر منفعت !!	۲۰۶
۳۹- کله‌پزی پارامونت	۲۱۳
۴۰- مبصر کلاس	۲۱۷
۴۱- گدائی شاخ و دم ندارد	۲۲۲
۴۲- معجزه رانندگی	۲۲۷



صفحه	عنوان
۲۳۱	۴۳- نقاشی با چشم بسته
۲۳۷	۴۴- نیم کیلو حافظ ، پنج سیر سعدی !!
۲۴۲	۴۵- واق واق عاشقانه
۲۴۶	۴۶- وقتیکه سیمها قاتی پاتی می شود
۲۵۰	۴۷- هفته‌ای چهار روز تعطیل
۲۵۷	۴۸- آسوده خودم که خر ندارم - از گاه و جوش خبر ندارم
۲۶۲	۴۹- عجب نحسی سبزه پایبچم شد!
۲۶۸	۵۰- یک بام و دوهوا
۲۷۳	۵۱- این کتاب را باید سوزاند
۲۷۹	۵۲- دروغ بر شنوندگان گرامی
۲۸۶	۵۳- با همین چاله‌چوله‌ها بسازید
۲۹۱	۵۴- نامزد بازی یا حقه‌بازی ؟
۲۹۶	۵۵- این بوق حق البوق لازم دارد
۳۰۰	۵۶- کچل‌ها شانس دارند

## همه فرهنگستانی شده‌اند

پریشب من هم به هوس لغت سازی افتادم و با خودگفتم ؛ "حالا که همه لغت وضع می‌کنند چرا من نکنم ؟

بد کاری نیست . ولی چطور وارد این گود شوم ؟ معمولا ابتکار سخت است ولی تقلید آسان است . بهمین جهت از قدیم گفته‌اند ؛ ره چنان رو که رهروان رفتند . پس بهتر است من هم همان کار را بکنم که دیگران می‌کنند .

بعضی‌ها البته به زبان نمی‌آورند ولی عملا می‌رسانند که امروز لغت هم ولو اینکه واژه اصیل فارسی باشد تا مدتی<sup>۱</sup> مد است و بعد دمده خواهد شد و مثل زیر جامه‌ای که بر اثر کثرت استعمال پاره پوره شده باید دورش انداخت و یک واژه نو جایش گذاشت .

مثلا واژه "کور" یک واژه اصیل فارسی است که میلیاردها بار در کتب معتبر ادبی آمده است . واژه "تابینا" هم همینطور . ولی بعضی هر دو را دمده کردند و واژه "روشندل" را جایش گذاشتند .

با وجود این من نمی‌دانم دهخدا و دکتر معین چکاره‌اند که در برابر لغت سازان امروزی ما اظهار لحنیه کرده و نوشته‌اند ؛ "روشندل یعنی ؛ روشن ضمیر، دانا، آگاه، پاکدل

عارف ... »

ای بابا! این حرفها کدام است؟ روشندل یعنی نابینا. مثلاً سعدی که می‌گوید:

فریدون وزیری پسندیده داشت      که روشندل و دوربین دیده داشت  
یعنی فریدون وزیر کوری داشت که چشمش دوربین بود و تا هفت فرسخ را می‌دید.  
به عقیده فردوسی بیشتر پهلوانان شاهنامه هم کور بوده‌اند. چون مثلاً درباره  
اسفندیار می‌فرماید:

نگه کرد روشندل اسفندیار      بدید آنکه زو سست گشتند و زار  
از "کور" که بگذریم به واژه "کر" می‌رسیم که یک لغت اصیل فارسی است. ولی  
لابد اینهم دمده شده. چون واژه کاملاً نو و تازه از کاغذ باز کرده "ناشنا" را جایش  
گذاشته‌اند. خوب، برای اساس من هم حکم تقاعد "لال" و "لنگ" و "چلاق" را صادر  
می‌کنم به جای "لال" واژه "ناگویا" و به جای "لنگ" واژه "ناپویا" را به کار می‌برم.  
چه مانعی دارد؟ شاید هم "نارو!" مناسب‌تر باشد.

"زندان" هم کلمه فارسی است. اما یکی آمد و لابد فکر کرد که این واژه هم دیگر  
عمر خودش را کرده و چانه‌اش بوی الرحمن گرفته؛ وارث و جانشین می‌خواهد. خوب چه  
لغتی شایسته این جانشینی است؟ اصلاً باید دید کسی که در زندان افتاده چه حالی  
دارد؟ لابد نادم است. پشیمان است. اگر صد تومان دزدیده پشیمان است که چرا هزار  
تومان نذر زدیده تا بتواند دست چربش را به سر و سیل چند نفر دیگر هم بمالد و در تله  
نیفتد. یا اگر برای دزدی، از در وارد خانهای شده و به زندان افتاده، پشیمان است که چرا  
از دیوار وارد نشده. همه دچار ندامت هستند و عهد کرده‌اند که وقتی آزاد شدند کار  
خود را بهتر انجام دهند تا دیگر به زندان برنگردند. پس زندان محل ندامت است.  
ازین جا واژه دورگه "ندامتگاه" درآمد که نصفش عربی است نصفش فارسی. و جای واژه  
زندان را گرفت که تعامش فارسی است.

بهر حال واژه فوق هم قاعده آسانی برای لغت‌سازی بدست‌من می‌دهد که با پیروی

از آن هزاران لغت دیگر بسازم . مثلاً شرکت بیمه را که جای پرداخت خسارت است ، "خسارت‌گاه" و مجلس را " وکالت‌گاه" و کابینه را "وزارت‌گاه" بخوانم . نام بعضی از ادارات و مؤسسات را هم که کارشان ادیت کردن و سردواندن مردم است "ادیت‌گاه" بگذارم . عده‌ای هم دیدند که از فعل اسم مصدر می‌توان ساخت و همانطور که از رفتن "رفتار" و از دیدن "دیدار" ساخته شده ، از جستن "جستار" را ساختند . خوب بدین قرار منم از شستن "شستار" را وضع می‌کنم و همانطور که از گفتن "گفتار" را ساخته‌اند از خفتن "خفتار" می‌سازم .

گاهی هم برای بعضی از لغات عربی که فارسی ندارند واژه‌هایی جعل می‌کنم . مثلاً در برابر واژه "وقف" می‌نویسم "پنار" ، کی به کیست؟ درجائی که یکی امروز هیچ ندارد و فردا صاحب همه‌چیز می‌شود و هیچکس نمی‌پرسد که این بابا میلیون‌ها ثروت را از کجا آورده ، خیال می‌کنید کسی به فکر می‌افتد که ببیند من یک لغت را از کجا آورده‌ام ؟

بهر حال امروز همه واضح لغت شده‌اند و باید دست همه را بگیرد و بچپانید توی فرهنگستان .

ما همیشه سوراخ دعا را گم می‌کنیم . عوض اینکه عمل را جای حرف بنشانیم ، حرف را جای عمل نشانده‌ایم . عوض اینکه کتافت هوا را چاره کنیم اصراری داریم که "کتافت هوا" نگوئیم و "آلودگی هوا" بگوئیم . راستی با خود "هوا" چه کنیم ؟ "هوا" هم عربی است و فارسی ندارد . بهتر است تا وقتی که حضرات لغت‌سازان یک فارسی برایش پیدا نکرده‌اند هوا استعمال نکنیم ، اصلاً نفس نکشیم !

به جای جلوگیری از گرانی ارزاق دلمان خوش است که "ارزاق" نمی‌گوئیم و "خوار بار" می‌گوئیم ، عوض برداشتن "زباله" هم فقط واژه "زباله" را بر می‌داریم و "خاکروبه" جایش می‌گذاریم .

اتاق اصناف هر چه کرد مهم نیست . مهم این است که ما "اتاق" ننویسیم و "اتاق"

بنویسیم. برای بلیت راه آهن و سینما و غیره اگر بازار سیاه راه انداختند و مردم را چاپیدند مهم نیست. مهم این است که ما "بلیط" ننویسیم و "بلیت" بنویسیم. اگر طشت رسوائی عده‌ای از بام افتاد بجهنم! همینقدر که ما طشت را با "ط" ننویسیم و با "ت" بنویسیم کافی است.

خوب اگر کسی لغت مناسبی به نظرش می‌رسد باید آن را به فرهنگستان بفرستد تا چنانچه تصویب شد همه از آن استفاده کنند و دعا گوی او باشند که چنین لغتی را پیشنهاد فرموده نه اینکه سر خود هر چه به ذهن مبارکش رسید روی کاغذ بیاورد و در املاء و انشاء فارسی این بلبشو بازی را راه بیندازد!

از طرف دیگر، فرهنگستان باید لااقل ماهی یک بار واژه‌هایی را که در طی آن ماه وضع و تصویب کرده به صورت خبر یا آگهی در روزنامه‌ها منتشر کند تا مردم بدانند فلان لغت را بنده جعل کرده‌ام یا فرهنگستان!

از بس واژه‌های مجهول‌الهویه و تخمی زیاد شده، کم‌کم دارد کار به جایی می‌رسد که ما زبان مادری خود را هم نفهمیم.

ما برای هر چیزی قانونی داریم و چنان که می‌دانید الحمدلله تمام قوانین موبمو اجرا می‌شود. ولی هنوز قانونی از مجلس نگذشته که هم تکلیف زبان فارسی را معین کند و هم تکلیف این دایه‌های دلسوزتر از مادر را.

یک پزشک قلابی را به محاکمه می‌کشند که: "تو چون دکتر نیستی و جواز پزشکی نداری به تندرستی مردم لطمه می‌زنی." ولی به هیچک از این لغت سازان قلابی نمی‌گویند: "تو چون صلاحیت لغت‌سازی نداری، سلامت فرهنگ و زبان را به خطر می‌اندازی."

اصفر کله پز اگر زبان فاسد جلوی مشتری بگذارد، مجازات می‌شود. ولی من بی کله اگر زبان فاسد به خوردمشتریانم بدهم هیچ مجازاتی نمی‌بینم.

## جمع کن بیا امریکا

فرهاد که از مسافرت برگشته بود برای من به جای سوغات یک سوژه آورد .  
گفت : برای گردش و انجام دو سه کار تجارتي با زنم به نیویورک و واشنگتن رفته  
بودم . بعد هوس کردم سری هم به برادرم بزنم که چند سال است با زن و بچه خود  
به امریکا رفته است .

چون با وجود پنج سال اقامت در آنجا هنوز مهمان نوازی ایرانی را از یاد نبرده  
بودند و دو هفته از ما صمیمانه پذیرائی کردند، من وقتی فهمیدم برادرم قصد دارد برای  
انجام دو سه کار شخصی به ایران بیاید پیشنهاد کردم که خانواده خود را نیز همراه  
بیاورد تا سفرشان هم فال باشد و هم تماشا . هم کار خود را انجام دهند و هم با دوستان  
و خویشاوندان دیداری تازه کنند .

پیشنهاد من مورد تصویب قرار گرفت بطوریکه آنها هم توانستند با ما در یک هواپیما  
به ایران برگردند .

آقای غرب زده در آنجا هرچه را که می دید تحسین می کرد حتی معایب را نیز  
محسنت می شمرد . برعکس، از روزی که پایش به این آب و خاک رسید با هرچه برخورد  
می کرد غرولند راه می انداخت .

ما در آنجا مجبور بودیم برای هرچه که می‌خریم مالیات بپردازیم ، حتی خمیر-  
ریش پنجاه سنتی برای ما پنجاه و پنج سنت تمام می‌شد . پنج سنتش مالیات بود .  
من هروقت از پرداخت این نوع مالیات‌ها شکایت می‌کردم برادرم بدفاع برمی‌خاست  
و می‌گفت: «البته که مالیات باید داد . اگر ما مالیات ندهیم پس اینهمه جاده‌ها و پارکها  
و آسمان‌خراش‌ها با چه ساخته شود ؟ با باد هوا ؟ »

ولی همین آقا روزی که در تهران قطعاً زمین خود را فروخت تا غروب کلافه‌بود و  
بد و بیراه می‌گفت ، چون در محضر قریب نوزده هزار تومان از او مالیات گرفته بودند . بنظر  
او مالیات گرفتن در آمریکا انصاف بود و در این‌جا اجحاف .

در اغلب بانکهای آمریکا مشتریان ناچارند صف بکشند و به نوبت جلوی گیشه‌ها  
بروند . هر تحویل‌داری دوبار و گاهی سه بار به دقت اسکناس‌ها را می‌شمارد و تحویل  
مشتري می‌دهد . بعد چکی را که ازو گرفته در جای معینی می‌گذارد و خوب که ازکار این  
مشتري فراغت یافت آنوقت زنگ می‌زند و مشتري بعدی را صدا می‌کند . بنابراین شماکه  
نوبتتان شده حتی اگر گیشه‌ای خالی باشد حق ندارید جلو بروید مگر هنگامی که تحویل‌دار  
زنگ کذائی خود را به صدا درآورد .

من بدون اغراق گاهی در برخی از این بانکها نیم‌ساعت معطل می‌شدم و هر وقت  
که از کندی کار آنها شکایت می‌کردم برادرم می‌گفت ؛ " باید دقت‌کنند که اشتباه نشود  
چون بالاخره پول است نه برگ چغندر . "

اما در برخی از بانکهای شلوغ خیابان فردوسی و حوالی بازار لابد دیده‌اید که  
تحویل‌دارها حقیقتاً اعجاز می‌کنند و در گیشه‌هایی که ازناهار بازار دکان نانوائی شلوغتر  
است هر روز میلیون‌ها تومان می‌دهند و می‌گیرند بی‌اینکه در آخر وقت یکشاهی کم و کسر  
داشته باشند .

معدلک برادر من یک روز از اینکه ده دقیقه در بانک معطل شده‌بود اظهارنارضائی

می‌کرد و می‌گفت: " اصلاً در این جا برای وقت مردم ارزش قائل نیستند . " در موضوع ترافیک هم همین‌طور بود . او در آمریکا وقتی می‌خواست از یک راه فرعی وارد جاده اصلی شود گاهی بیش از پنج دقیقه می‌ایستاد تا همه ماشین‌ها بگذرند، آنوقت حرکت می‌کرد . اما در تهران که با ماشین من به اینطرف و آنطرف می‌رفت وقتی می‌خواست از یک کوچه وارد خیابان شود حتی یک دقیقه هم حاضر نبود مکث کند . فوراً ترش می‌کرد و از اتلاف وقت می‌نالید .

در آنجا یک روز غروب زخم از بازار برگشت در حالی که خیس عرق بود و فوراً زیر دوش آب سرد رفت . بعد برای رفع عطش یک لیوان آب میوه سرد سر کشید . سرشام هم مقداری سالاد کاهو و خیار خورد . بعد از شام نیز بستنی توت‌فرنگی آوردند و او بر اثر خوردن این چیزهای سرد گرفتار دل‌درد سختی شد و فریادش به هوا رفت . من گفتم: " این حتماً ثقل سرد است که در تهران با یک گیلان نبات داغ رفع می‌شود . اگر شما نبات ندارید ، یک گیلان رم یا کنیاک به او بدهید . "

ولی زن برادرم دستپاچه شد و گفت: " این جا تهران نیست که هرکسی سرخودرل حکیمبازی را بازی کند . باید فوراً او را به بیمارستان رساند . " از ساعت یازده شب که زخم را روی بستر اورژانس انداختند تا سه ساعت بعد از نیمه شب بیچاره مرتب از دل‌درد فریاد زد . ولی به ناله‌های او هیچ اعتنائی نکردند و هیچ دوائی ندادند که درد را از بین ببرد یا لاقط تخفیف دهد .

بعد از چهار ساعت معطلی که خون و ادرارش را تجزیه کردند و او را زیر اشعه ایکس گذاشتند و از ریه‌اش عکس گرفتند بالاخره یک قاصد خوش‌خبر آمد و گفت: « ما از مرض این خانم سر در نیاوردیم، باید این جا بماند تا فردا دکتر متخصص او را معاینه کند . » وقتی با اصرار خواستم که بیمار خود را از زیر دستشان بیرون بکشم و ببرم فرمی برای امضا جلوی من گذاشتند که اگر بعداً بلائی به سر او آمد مسئولش منم نه بیمارستان .



همینکه فرم را امضاء کردم یک صورت حساب جلوی من گذاشتند به مبلغ نود و هشت دلار یعنی هفتصد تومان . که آنرا هم پرداختم و زخم را به همان حال به خانه بردم . در خانه نصف گیلان و ویسکی گرم به حلقش ریختم و بیش از یک ربع طول نکشید که دل دردش رفع شد .

چون کارکنان بیمارستان نام و نشانی و شماره تلفن ما را گرفته بودند روز بعد تلفن زدند که در صورت حساب اشتباه شده و ما باید بیست دلار دیگر بپردازیم .

وقتی من آن طرز کار اورژانس را مسخره کردم ، برادرم هم با من همزبان شد و گفت : " یکی از همسایگان ما هم زخمی روی بازوی چپش پیدا شد . به دکتر مراجعه کرد ولی نه تنها از معالجات او نتیجه ای نگرفت بلکه بر اثر خوردن داروهائی که او داده بود موی سرش تماما ریخت و بکلی کچل شد . "

همین زن و شوهر در تهران دوبار به دکتر احتیاج پیدا کردند . یک بار خانم سر دردی گرفت که میگرد بود و گویا هنوز راه قطعی معالجه میگرد کشف نشده است .

با این حال خانم پیش پزشک رفت و با مقداری دارو به خانه برگشت . اما هنوز هیچیک از داروها را نخورده گفت : " دکترهای این جا که چیزی نمی فهمند ! "

یک روز دیگر هم برادرم پسر هشت ساله خود را که دندانش کرم خورده بود به راهنمایی من پیش بهترین دندان ساز این شهر برد . دکتریک جلسه دندان بچهراتراشید و پر کرد و دویست تومان گرفت .

آقا وقتی به خانه برگشت گفت : « می بینی چه جور پوست آدم را می کنند ؟ »

اگر درینگه دنیا دل درد ساده خانمی را نتوانند رفع کنند و صد و بیست دلاری یعنی قریب هزار تومان ناز شست بگیرند پوست شوهرش را نکنده اند اما اگر در این جا دندان درد بچهای را به بهترین نحوی علاج کنند و دویست تومان بگیرند پوست پدرش را نکنده اند . در تلویزیون ما پیش از نمایش فیلم همه آگهی ها پخش می شود و پس از اتمام

آگهی‌ها فیلم نمایش داده می‌شود بدون اینکه در آن وقفه‌ای حاصل گردد جز هنگامی که فیلم پاره شود. اما تلویزیون امریکا مرتب حساس‌ترین قسمت‌های فیلم را قطع می‌کند و آگهی می‌گذارد بطوریکه گاهی یک فیلم سی بار قطع می‌شود و سی بار آگهی‌هایی را می‌بینید که چهل بار هم از صبح تا غروب آنها را در برنامه‌های دیگر دیده‌اید.

هر وقت که من از این وضع کلافه‌کننده به ستون می‌آمدم برادرم می‌گفت: "اگر این آگهی‌ها نباشد پس تلویزیون خرج خود را از کجا در بیاورد؟"

اما همین آقا در تهران وقتی به انتظار دیدن یک فیلم در پای تلویزیون می‌نشست قدری که پخش آگهی‌ها طول می‌کشید از کوره در می‌رفت و پوزخند می‌زد و می‌گفت: «ای بابا این‌جا چه چیز حسابی است که تلویزیونش باشد!»

چند مورد بالا را محض نمونه ذکر کردم. از این قبیل موارد زیاد پیش می‌آمد. آقا فزوریدا را با چهل و پنج درجه حرارت بهشت می‌دانست. اما در شهریور ماه تهران را با سی درجه حرارت جهنم می‌پنداشت.

در این‌جا یک خانه دویست و پنجاه متری شش اتاقه داشت و راضی نبود. اما در آن‌جا با یک خانه کوچک سه اتاقه چوبی ساخته است که ما آنرا معمولاً کلبه می‌نامیم. در این‌جا کارمند عالی‌رتبه‌ای بود که پشت میز نشستن را عار می‌دانست اما در آن‌جا پشت بار ایستادن را عار نمی‌داند.

آنجا در درازترین صف یک ساعت معطلی را تحمل می‌کرد و خم به ابرو نمی‌آورد اما این‌جا در کوتاهترین صف حاضر نبود دو دقیقه معطل شود.

سختگیری ماموران گمرک را در آن‌جا موجه می‌شمرد و در این‌جا غیر موجه. هنگام حرکت از آمریکا وقتی من بابت اضافه بار خود دویست دلار پرداختم و سگرمه‌ها را درهم کردم گفتم: "بالاخره مقررات را باید رعایت کرد." ولی وقتی خودش می‌خواست از تهران برود و مجبور شد که سیصد تومان بابت اضافه بار بدهد دندان

قروچهای رفت و گفت: "اینهم زخمی که آخر سری به ما زدند!"  
 در تمام مدتی که در تهران بودند زن برادرم به هرکه می‌رسید می‌گفت: "جمع کن  
 بیا امریکا!"

کار به جائی رسیده بود که بچه‌های من مرتب برایش مضمون کوک می‌کردند. مثلاً  
 پسرش شهرت داده بود که: زن عمویم به رفتگر محله گفته: "توکه اینقدر خوب بلدی جارو  
 کنی، چرا به امریکا نمی‌آئی؟"

برادرم پسرچهارساله‌ای دارد که چون در امریکا متولد شده اصلاً فارسی بلد نیست.  
 یک روز به‌زن برادرم گفتم: "بهتراست که شما در خانه با او فارسی حرف بزنید تا او  
 زبان مادری را هم یاد بگیرد."

بی‌پروا جواب داد: "من آینده‌ء فرزندم را خراب نمی‌کنم!"

## اندر فوائد پیاده‌روی

شبی در مجلس عده‌ای از پزشکان، صحبت از منافع پیاده‌روی به میان آمد . یکی از حاضران که پیرمرد جا افتاده‌ای بود ، گفت : " پیاده روی نوعی ورزش است مخصوصا برای اشخاص مسن و پیر و پاتالی مثل بنده که قلب پولادین ندارند و ورزش‌های سنگین به مزاجشان نمی‌سازد . "

دومی گفت : " بله ، در پیاده‌روی تمام عضلات بدن بکار می‌افتند ، دست‌ها و پا و سایر اعضاء هر کدام در حد خود حرکت می‌کند ، چشم مناظر مختلفی می‌بیند و مغز هم که متوجه آن مناظر می‌شود طبیعتا از افکار یکنواخت همیشگی باز می‌ماند و اگر دمی هم از تشویش‌های روزمره غافل شود غنیمت است . "

سومی افزود : " مخصوصا در هوای پاک و صاف - که متاسفانه این‌روزها در شهر حکم سیمرغ و کیمیا را پیدا کرده - پیاده‌روی باعث می‌شود که آدم مقدار بیشتری اکسیژن تازه استنشاق کند . در نتیجه ، ریه‌ها تقویت می‌شود و سالم‌تر می‌ماند . "

چهارمی گفت : " از اینها گذشته ، پیاده‌روی ، وزن را کم می‌کند ، جلوی چاقی بیرویه را می‌گیرد و کسانی را که روزی هفت هشت ساعت پشت میز می‌نشینند و حتی تفریحشان هم منحصر به سینما و کافه و تماشای تلویزیون و نشستن روی صندلی است ، از

خمودگی و بی حرکتی نجات می دهد و نشاط می بخشد . "

پنجمی گفت : " طی تحقیقاتی که اخیرا کرده اند ، هرکس که در روزبه مقدار معینی تند راه برود طبیعتا گردش خون او سریع تر می شود و این امر امکان دارد که در جلوگیری از بعض بیماری های عروقی و قلبی سودمند باشد . "

این حرفها چنان در من تاثیر کرد که همان شب تصمیم گرفتم از فردا صبح فاصله بین خانه تا اداره را پیاده گز کنم .

با خود گفتم : " چه ازین بهتر؟ اگر صبحها ماشین را از خانه بیرون نیاورم علاوه بر اینکه در شلوغی وحشتناک خیابانها اعصابم خرد نمی شود ، به اندازه ماشین دومتری خود از تراکم ترافیک کاسته و بسهم خود با ماموران راهنمایی رانندگی و دولت و ملت همکاری کرده ام . ازین گذشته در هزینه بنزین و استهلاک ماشین و سایر مخارج آن صرفه جوئی می شود . خلاصه پیاده روی نعمتی است که هم عمر مرا دراز می کند و هم عمر ماشینم را . "

هر روز صبح ، ساعت هفت و نیم با عجله در ماشین می پریدم و از خانه بیرون می رفتم ولی آن روز زرم وقتی دید چندان عجله ای ندارم گفتم : " مگر امروز اداره نداری؟ " گفتم : " چرا ، قدری دیرتر می روم چون خیال دارم پیاده بروم و صبحها خیابان بقدری شلوغ است که پیاده ها زودتر از سواره ها به اداره می رسند . "

خندید . خیال کردم از حرف من خنده اش گرفته ، ولی بعد فهمیدم خنده اش ازین جهت است که من پیاده می روم و ماشین کمپلت در اختیار او خواهد ماند .

از یوسف آباد در پیاده روی خیابان پهلوی به طرف تخت جمشید سرازیر شدم . نخستین چیزی که توجهم را جلب کرد قطرات سرد آبی بود که حین عبور از جلوی چند مغازه بروی شانها ریخت ، چند قطره هم بیخ یخام افتاد و به نحو چندش آوری در زیر پیراهن نفوذ کرد . گمان کردم باران رحمت الهی است . ولی سر به سوی آسمان بلند

کردم و دیدم هوا صاف ، فقط بقول اداره هواشناسی ، در بعض نقاط کمی ابری است . آبی هم که روی شانه و یخهء بنده ریخته از کولر بعضی از کاسب‌هاست ، خیلی خوشحال شدم . چون دیدم اولآب روشنائی است . ثانیآ کاسب حبیب خداست . ثالثآ این کاسب‌ها حتما از همشهریان خیلی خوش حساب هستند و عوارض نوسازی را چنان به موقع پرداخته‌اند که شهرداری هرگز آب آنها را قطع نمی‌کند حتی اگر روی سر عابرین بریزد .

یک آقا پسر هم که در پیاده‌رو با دوچرخهء خود ویراژ می‌رفت چنان ناگهان توی سینه‌ام آمد و غافلگیرم کرد که زهره‌ام آب شد . یادم افتاد راست می‌گفتند که پیاده — روی وزن را کم می‌کند چون اگر اینطور روزی دو سه مرتبه در راه قلب کسی به‌طیش افتد حتما مقداری از گوشت بدنش آب می‌شود .

می‌دانید که سر سبزی و خرمی چنارهای خیابان پهلوی و نغمهء گنجشکانی که در لای لای شاخ و برگ آنها در پروازند و جریان آبی که در پای درختان روان است لطف خاصی دارد .

همچنانکه گوش شما را جیک‌جیک گنجشک‌ها قلقلک می‌دهد ، چشمتان هم به خال خال‌های زرد رنگی می‌افتد که زیر درختان چنار بر روی زمین نقش بسته است ، اینهاست آنچه از پرندگان که در بالای درختان هستند بجا مانده است . صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی .

حالا فکر کنید من چه حالی پیدا کردم وقتی متوجه شدم یکی از آن خالهای زرد رنگ بجای اینکه روی زمین بیفتد روی کت من افتاده و به مجرد رسیدن به اداره باید مدتی از وقت اداری را صرف خشک‌شوئی کنم .

وقتی می‌خواستم از حاشیهء غربی خیابان پهلوی به حاشیهء شرقی آن بروم ، مثل بچهء آدم ، مثل بچه حرف شنو که نصایح اداره راهنمایی و رانندگی را گوش می‌کند ، خواستم درست از وسط خط‌کشی مخصوص عابر پیاده رد شوم ولی مگر اتومبیل‌هائی که به

سرعت می‌گذشتند ، مهلت می‌دادند .

دیدم اینکه همه‌جا نوشته‌اند حق تقدم با عابر پیاده است ، حرفی بیش نیست ، نصیحتی است به رانندگان محترمی که نصیحت همه عالم بگوششان باد است .

اصلا از قدیم - خیلی قدیم - از زمانی که این اتومبیل‌های قد و نیمقد هنوز پا به عالم وجود نگذاشته و این مقررات عبور و مرور وضع نشده بود می‌گفتند " سواره از پیاده خبر ندارد . " راست هم می‌گفتند . سواره چرا دلش به حال پیاده بسوزد ؟ هر کسی به فکر خود است ، سواره به فکر این است که تندتر برود و زودتر بکارش برسد پیاده هم باید بفکر خودش باشد . اگر به امید لطف و مرحمت رانندگان باشد ول معطل است . باید بی‌معطلی بزند و برود . راننده وقتی دید یک نفر جلوی راه ارست ناچار می‌شود که ترمز کند و ترمزش هم خوب می‌گیرد .

با این حساب وسط خیابان پریدم ولی حسابم غلط بود چون یکی از اتومبیل‌ها ترمزش خوب نگرفت ، رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت . فقط به زمین افتادم اما زود برخاستم و گرد از لباس‌افشاندنم و لنگ‌لنگان قدمی برداشتم و خود را به آنطرف خیابان رساندم .

ظهر که به‌خاندن رفتم دیدم خانم هم سر مرا دور دیده ، ماشین را برداشته و رفته بیرون و تا توانسته خرید کرده‌است .

خلاصه به‌این نتیجه رسیدم که اگر پیاده‌روی در همه‌جا منحصت داشته باشد در این جا ، هم خطر جانی دارد ، هم خطر مالی .

ولی باید اعتراف کرد که پیاده‌روی - صرف‌نظر از منافع و مضاری که دارد - سرگرمی خوبی است . آدم می‌تواند بفهمد که پیاده‌رو هر خیابان چند چاله دارد ، چند پنجره مخصوص زیرزمین دارد که هر کدام چند میله‌اش در رفته و در حقیقت پنجره نیست ، دامی است برای کسانی که بی‌احتیاط‌گام بر می‌دارند .

آدم می‌تواند بفهمد که وقتی گدائی قدغن می‌شود گداها چطور قوه ابتکار را به کار می‌اندازند و زیر چهنقاب‌های تازه‌ای دست به گدائی و کلاشی میزنند .

آدم اگر وقت و حوصله داشته باشد می‌تواند توی نخ‌کاسب‌های خرده فروش برود که بساط مختصر خود را کنار پیاده‌رو پهن کرده‌اند . مثلاً " ببیند که چطور دور بساط هر فروشنده‌ای عده‌ای ایستاده‌اند جز دور بساط کتابفروش کنار پیاده‌رو که مگس‌هم پرنمیزند .

آدم در پیاده‌رو می‌تواند ببیند که پسرها وقتی به دخترها می‌رسند چقدر نزاکت و ادب بخرج می‌دهند ، چطور نمونه‌ای از تربیت اجتماعی خود را به چشم آنان می‌کشند ، حتی پسرهای ده‌دوازده‌ساله ، که از بس چشم و گوش بسته هستند بعقیده بعضی‌ها احتیاج به آموزش امور جنسی دارند .



## آب از سرچشمه گلآلود است

دوست عزیزی که باغی و عمارتی و استخری در یکی از بیلاقات اطراف تهران دارد ، روز سیزده نوز صبح تلفن کرد که ؛ " اگر برای سیزده بدر جایی را زیرسنگ گذاشته‌اید ، امروز عده‌ای از دوستان این جا هستند . شما هم تشریف بیاورید . قدمتان بالای چشم ، " تا ناهاری دست کردیم و قابلمه‌های بستیم و به باغ او رسیدیم یک ساعت و نیم بعد از ظهر بود . غیر از ما مهمانان دیگری هم در راهروها و اطاق‌ها و لابلای درختان می - پلکیدند . صاحبخانه ، ما را به اطاقی هدایت کرد و گفت ؛ " مهمانان ما همه ناهارشان را خورده‌اند . شما در این اطاق می‌توانید راحت باشید و ناهار میل کنید . این اطاق در بست در اختیار شما خواهد بود . "

خیال کردیم واقعا " آن اطاق در بست در اختیار ما خواهد بود ولی هنوز قابلمه ناهار را باز نکرده بودیم که همان آقای صاحبخانه در آستانه در ظاهر شد و با " بفرمائید قربان ، بفرمائید قربان " مرد نسبتا چاق و خپله‌ای را وارد اطاق کرد . بدنبال آقا چند مرد دیگر هم وارد شدند که پروانه‌وار گرد شمع وجود آقا می‌گشتند . شش هفت تن از بانوان و دوشیزگان هم داخل شدند که گویا اهل بیت آقا بودند .

از تعارف و تملق‌هایی که صاحبخانه با کمال فروتنی نثار مقدم او می‌نمود حدس

زدم که مرد ثروتمندی است و باصطلاح خیلی لوله هنگش آب می گیرد .  
 وقتی صاحبخانه او را معرفی کرد حدسم درست از آب درآمد و معلوم شد آقا بازرگانی  
 است که چهل پنجاه میلیون تومان ثروت پیدا کرده آنهم ظرف مدتی کوتاه ، یعنی همین  
 چهار پنجساله اخیر .

صاحبخانه چنان از دیدن او ابراز مسرت می کرد که گوئی خدا گنج قارون را بصورت  
 این آدم در آورده و از آسمان در دامنش انداخته است .

مرتب در مقابل او تعظیم می کرد و می گفت ؛ " حقیقتا لطف کردید . واقعا سرافراز  
 فرمودید . باید عرض کنم ؛ اینکه می بینم به بیداری است یا رب یا به خواب . " بقول  
 حافظ :

به خواب خوش نرود چشم بخت من همه عمر

گرش به خواب ببینم که در کنار من است

نمی دانم به چه زبانی از جناب عالی تشکر کنم که نظر مرحمتتان شامل حال ما شد و  
 در کلبه خرابه ای که قابل شما نیست قدم رنجه فرمودید .

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی      خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش؟  
 مهمان او بجای اینکه مطابق معمول تعارف را با تعارف پاسخ دهد ، ناگهان حرف  
 او را قطع کرد و خیلی تند و جدی گفت ؛ " اوه ، برو بابا ، عوض این حرفها بگو زودتر  
 آن منقل را روبراه کنند . "

صاحبخانه باز تعظیمی کرد و گفت ؛ " چشم ، چشم ، " و با عجله از اطاق بیرون  
 رفت .

چیزی نگذشت که بوی دود زغال به دماغمان خورد و بعد هم سر و کله منقل آتش  
 پیدا شد و مهمان جلیل القدر با چند تن از یادندگان دور قابچین های او در اطراف آن  
 حلقه زدند .

آقائی که هم‌راز و حساب‌می‌بردند و از آن تازه بدوران رسیده‌ها بود که هرچه ثروتشان بالا می‌رود ادب و انسانیتشان کمتر می‌شود ، مرتب تریاک دود می‌کرد و مغرورانه با اتکاء به ثروت خود ، بدون اینکه اعتنائی به زنان و دختران بکند رکیک‌ترین حرفها را می‌زد و بیمزه‌ترین شوخی‌ها را می‌کرد و اطرافیان‌ش هم ، فقط برای خوشامد او ، در برابری ادبی‌های بیخ و چندش‌آور خنده‌های تصنعی و زورکی تحویل می‌دادند . لب او یا بر لب حقه‌ء وافور بود یا همراه دود تریاک از دهنش مزخرف بیرون می‌آمد . گوئی دهن او حکم صندوق پر از زباله‌ای را داشت که وارونه‌اش کرده باشند . از آن جز کثافت چیز دیگری بیرون نمی‌آمد .

با کلفت و کنایه‌های چارپاداری و فحش‌های چاله میدانی از هر بازگانی که میشناخت بد می‌گفت . ولی از خودش تعریف می‌کرد . همه را بد می‌دانست و خود را خوب .

حرکات او آدم را به یاد این شعر می‌انداخت :

من از روئیدن خار سر دیوار دانستم      که ناکس کس نمی‌گردد ازین بالانشینی‌ها  
 تریاک کشیدن او که تمام شد ، وافور را به پهلو دستی‌اش داد و درین میان چشمش  
 به مردی افتاد که قدری عقب نشسته بود . گفت : " چرا عقب نشسته‌ای ؟ " موءدبانه  
 جواب داد : " لطفاً بنده را معاف بفرمائید چون اهل این حرفها نیستم . "

گفت : " چی ؟ ... تریاک نمی‌کشی ؟ غلط می‌کنی . پاشو بیا جلو . "

بیچاره در مقابل توپ او آناً تسلیم شد و گفت : " من حتی سیگار هم در عمرم  
 نکشیده‌ام تا چه رسد به تریاک . معذک برای امتثال امر هر طور بفرمائید اطاعت میکنم ، "

و با اکراه جلورفت و به جمع پیوست . و یکی از آنها بستی چسباند و زیر لبش  
 گذاشت .

هنوز گریبان او را رها نکرده بود که یخه‌ء صاحبخانه را چسبید !

صاحبخانه وارد شد و گفت : " قربان ، فرمایشی ندارید ؟ "

گفت : " چرا . بیا بنشین بزن ، "

آقا مثل اینکه هیچ انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشته باشد . گفت : "عجب !

آدم با سلیقه‌ای که همچو باغ و استخری درست کرده ، خیلی باید اهل حال باشد . این کمال بی‌ذوقی است که آدمی مثل تو اهل دود و دم نباشد ."

گفت : " حقیقت را عرض کردم ، من هیچوقت اهل هیچ جور دودی نبوده‌ام ؛ " مهمان مغرور و خودخواه با تحکم گفت : " بیا جلو ، بیا جلو خودم دودیت میکنم ، صاحبخانه که مأخوذ به حیا یا مرعوب شده بود و مثل غریقی که برای نجات خود به هر تکه چوب و تخته پاره‌ای چنگ می‌اندازد ، دنبال عذر و بهانه‌ای می‌گشت ، گفت : " آخر من بلد نیستم که چطور باید کشید ."

مهمان با خونسردی و تمسخر گفت : " خوب ، یاد می‌گیری ، خره ! " اطرافیان آقا هم هی اشاره می‌کردند که : " بیا ، بیا دیگر دست‌آقارا برنگردان . " بالاخره صاحبخانه مجبور شد و عیناً حرف قربانی‌اولی را تکرار کرد و گفت : " چشم ، برای امتثال امر ، اطاعت می‌کنم ."

او هم رفت و پهلوی آقا نشست و آقا بستی چسباند که به قول خودش او را دودی کند .

دیدم کاری که آن دو نفر در اثر اصرار این آقا انجام دادند اگر اولین قدم در راه اعتیاد باشد باید گفت در روز سیزده بدترین نحوست گریبانگیر آنها شده است . چون تاب تحمل فیس و افاده‌های آن آقای تازه بدوران رسیده و زن و بچه‌اش را نداشتیم و اصولاً آنجا جای ما نبود ، قابلمه ناهار را به همان سرعت که باز کرده بودیم بستیم و بدون خداحافظی از صاحبخانه در رفتیم و به‌خانه برگشتیم .

تریاک کشیدن ، امروز که میان بعضی از تازه بدوران رسیده‌ها و پولدارها مد شده ، خطرش برای مردم به مراتب بیش از زمانی است که اغلب طبقه سوم بدان معتاد بودند .

چون مردم معمولا به همنشینی با ثروتمندان علاقه دارند وعدهای دلشان می خواهد که از همه کارثروتمندان پیروی کنند حتی از آلودگی های آنان .

عدهای هم که می خواهند از دود و دم آنها خود را برکنار نگه دارند ، چون از آنها حساب می برند ، در مقابل اصرارشان بالاخره تسلیم می شوند .

از طرف دیگر ، قدیم دواي دردهائی مثل دندان درد و کمردرد و گوش درد را یک تریاک می دانستند ، اما امروز این شیره خشخاش خاصیت های بالاتر دارد و دردهای بیشتری را دوا می کند .

به آقائی می رسید که هیچ محسنات قابل تعریفی ندارد اما همه جا از تعریف میکنند . وقتی خوب تحقیق می کنید می بینید تنها دلیل محبوبیت او این است که بزم گرمی دارد و مایه گرمی بزم او هم آتش وافور است .

برای رسیدن به مال و مقام ، خیلی حقه ها می توان به کار برد . و گویا بعضی اینطور تشخیص داده اند که بهترین حقه ها حقه وافور است و بدین حقه است که می توان با بسیاری از خوانین و حتی خواتین همدم و همدود شد و از برکت انفاشان مدد گرفت و همه دردهای خود را درمان کرد چون یکرگ خواب تریاکی این است که همیشه از هم منقل های خود بشدت طرفداری می کند و بدیهی است که اگر تمکن و تعول و نفوذی هم داشته باشد بطریق اولی می تواند به کسانی که همدود و همدردش هستند کمک برساند . بدین جهت عدهای دلشان خوش است که در حلقه های راه یافته اند که مثل حلقه های زنجیر همدیگر را نگاه می دارند .

اگر دیروز سبزی پاک کردن و تره خرد کردن نشانه خوشامد گوئی بود امروز تریاک خرد کردن و تریاک چسباندن به حقه فلان ثروتمند علامت خوشخدمتی است . افراد طبقه بالا هم اگر از کسی خوششان بیاید ، حتی اگر در قعر چاه باشد او را بالا می کشند . گاهی کسی را می بینید که هیچکاره است ، اما همه جا کارش از پیش می رود چون آتش

بیار منقل فلان خریبول تازه بدوران رسیده است . گوئی حقه وافور مثل گرزستم اسلحه‌ای است که امروز برای هر آدم پیزوری راه پیروزی را باز می‌کند .

علت دیگر رواج تریاک این است که منقل نشانهء تشخیص شده چون درمهمانی اغلب اعیان ، بعد از ناهار و شام به میان می‌آید و هر کس هم که می‌خواهد تکیه بر جای بزرگان بزند بساط دود و دم را هم در خانه علم می‌کند که همهء اسباب بزرگی را آماده کرده باشد . اما کسی که ثروت زیاد دارد شاید از اعتیاد به تریاک چندان صدمه‌ای نبیند در صورتیکه وقتی یک فرد طبقه متوسط به تقلید از او یا بند تریاک شد ممکن است رفته رفته تمام هستی خود را دود کند و خود و خانوادهء خود را به روز سیاه بنشانند .

اگر همهء دودها از پائین به بالا می‌رود ، دود تریاک امروز از بالا به پائین می‌آید . منقل‌هایی که در طبقات بالا روشن می‌شود دودش به چشم طبقات پائین می‌رود و دودمان آنها را بر باد می‌دهد .

مخصوصا مبارزه با تریاک ، همانطور که خود دولت هم متوجه شده کاری است که باید از بالا شروع کرد و شدت عمل هم به خرج داد چون آب از سرچشمه گل آلود است . این راه‌های غلط را اغلب کسانی پیش پای مردم می‌گذارند که خودشان باید سرمشق درستی باشند و متأسفانه عملا عکس آن را ثابت می‌کنند .

## اینها آدم را دیوانه می‌کنند

از جمله چیزهایی که قدیمی‌ها نداشتند ، یا خیلی کم داشتند و ما خیلی زیاد داریم اول قیل و قال و سر و صدا ، و دوم تشنج اعصاب است ، و لازم به تذکر نیست که این دومی هم فرزند حلال‌زاده یا حرام‌زاده همان‌اولی است .

شما شاید هرروز صدای زنگ ساعت شما را بشنویید ولی ما الحمدلله به شماطه احتیاج نداریم . چون مدت‌ها پیش از آنکه شما را شماطه بیدار کند ، ما را بانک دلهره — آوری از خواب می‌پراند که به صدای آوار یا فرو ریختن دیوار شباهت دارد و بنددل‌آدم را پاره می‌کند .

این صدای وحشت‌انگیز صدای کامیونی است که چهار بعداز نیمه شب در سه خانه آن‌طرف‌تر که بنائی دارند ، آجر خالی کرده و قطعا فردا هم در همین ساعت و همین جا سنگ می‌ریزند و پس فردا هم تیر آهن خواهند ریخت . حالا چرا صبح به‌این زودی این کار را می‌کنند ؟ لابد برای اینکه اگر قدری دیرتر شود به شلوغی خیابان‌ها بر می‌خورند و یا ماموران از حرکتشان جلوگیری می‌کنند یا خودشان دیر بمقصد می‌رسند و ضررمی بینند . این‌است که سود خود را به قیمت بی‌خوابی مردم تامین می‌کنند .

بدین ترتیب زندگی با سر و صدا شروع می‌شود . همه اهل خانه از خواب می‌پرند و

نخستین کاری که می‌کنند دستشان به پیچ رادیو می‌رود . و در حقیقت با برخاستن آنها نعره رادیو نیز برخاسته‌است .

همینطور از سر و صداهای آسمانی مثل صدای طیاره و جت و هلیکوپتر و قارقارکلاغ گرفته تا صداهای ماشین سواری و باری و لاری و گاری است که از تیغ آفتاب تا بوق سگ دقیقهای آدم را آسوده نمی‌گذارد .

کمترین صدائی که از مطبخ به گوش می‌رسد ، جلز و لزمای تابه‌ای است که تویش مثلا بادنجان سرخ می‌کنند . صدای دیگ زودپزی است که شبیه دیگ بخارکارخانه‌ها سوت می‌کشد و تازه آخر سر که صدایش آهسته می‌شود به صدای مار زنگوله دار شباهت پیدا می‌کند . صدای شیر آب است که زیرش ظرف می‌شویند و جرنج جرنج کارد و چنگال و قاشق و بادیه را بهم می‌زنند . مثل این که دل آدم را بهم بزنند .

صدای چرخ گوشت است که وقتی بکار می‌افتد گوئی گوشت تن خود آدم را چرخ می‌کند .

صدای هاون است که در آن فلان ادویه را می‌کوبند و چنان دنگ‌دنگ آن عذاب دهنده‌است که گوئی دسته هاون را توی سر خود آدم می‌کوبند .

از این صداها که بگذریم به سر و صداهای هولناک‌تر می‌رسیم مثل قار و قور ماشین رختشوئی هنگامی که آب می‌گیرد و آب بیرون می‌دهد . همینطور صدای ماشین آب میوه گیری که وقتی به کار می‌افتد ، گوئی هم آب میوه را می‌گیرد و هم جان آدم را .

در این میان کولر هم از سایر چیزها عقب نمی‌ماند و با تمام آنها هم‌صدائی می‌کند . ما تاکنون از هر کوششی که برای کم کردن صدای آن کردیم نتیجه‌ای نگرفتیم . در آخرین بار میکانیکی آمد و مدتی به آن ور رفت و صدایش را زیادتر کرد . مبلغی هم ناز شست گرفت .

از همه بدتر غرش رعد آسای جارو برقی است که به تنهایی با همه سر و صداهای



دیگر برابری می‌کند و بزرگترین توربین صدایش کمتر از قارقار این ماشین نیم‌وجبی است . گاهی که دو سه تا از این وسائل ماشینی با هم به کار افتاده باشند دیگر محال است که صدای زنگ تلفن یا صدای زنگ در تشخیص داده شود . و بیچاره‌ای که در چنین موقعی به دَرِ خانه بیاید یا تلفن‌کند محال است که نتیجه‌ای بگیرد چون هرچه زنگ بزند نه کسی گوشی تلفن را بر می‌دارد نه کسی دری برویش می‌گشاید .

میگویند آنجا که زبان از گفتار باز می‌ماند موسیقی آغاز می‌گردد . اما در خانه ما آنجا که همه سر و صداها می‌خواهد تازه نوعی موسیقی جاز آغاز می‌شود که گوش خراش‌ترین صدا را دارد . آنهم آهنگ‌های "شیکاگو بند" یا "شیکاگو بند تنبان" است . پسر بزرگ همینکه وارد خانه می‌شود از مادرش می‌پرسد : "بابا هست ؟" این از جهت محبت فرزند نسبت به پدر نیست ، از آن جهت است که می‌خواهد ببیند اگر من در خانه نیستم ، آزادانه صدای استریوی گرام خود را که دو باند بزرگ هم دارد تا آخرین حد بلند کند و خودش حداعلای لذت را ببرد ولو اینکه سایر اهل خانه حداعلای زجر را ببینند .

او سقف اطاق خود را اکوستیک کرده و درهای اطاق را هم می‌بندد تا صدای گرام او صدای مرا در نیاورد . اما حالا که هوا گرم است ترجیح می‌دهد که درهای اطاق باز باشد و کسی هم نباشد تا از سر و صداهائی که بلند می‌کند ایراد بگیرد .

پسر کوچک منم همینکه سرما را دور دید فوراً کفش کتانی خود را می‌پوشد و در کوچه می‌دود تا در تیم فوتبالی که بچه‌ها تشکیل داده‌اند شرکت کند .

روی همین اصول بچه‌های ما هیچوقت هوس نمی‌کنند همراه ما به گردش بیایند . بر عکس ، همیشه دلشان می‌خواهد ما بیرون برویم و آنها را تنها بگذاریم تا هرطور دلشان خواست آتش بسوزانند .

گاهی در لباس دلسوزی مرا نصیحت می‌کنند که : "بابا ، چقدر کتاب می‌خوانی؟

تو هم بلند شو گردشی برو ، سینمائی برو ، هوائی بخور ، حیف نیست که اینقدر خودت را خسته می‌کنی !"

ایکاش سر و صدا فقط منحصر به همان سر و صداهاى داخل خانه بود . اما متأسفانه به حدود چهار دیواری خانه محدود نیست ، و غوغای خارج از محدوده یعنی قیل و قالى که از خارج بگوش می‌رسد گاهی بیشتر از سر و صداهاى داخلى آدم را کلافه می‌کند . صدای زندهه موتور سیکلت‌هائی که بالا و پائین ویراژ می‌روند . صدای ترمز و بوق ماشین‌ها ، و صدای دوره‌گردهائی که با الاغ میوه و سبزی می‌آورند و گاهی خودشان نعره می‌کشند و گاهی الاغشان عرعر می‌کند .

صدای دعوای پدر و مادری که دختری دارند و پسری دنبال دخترشان اقتاده و حالا سر غیرت آمده‌اند و می‌خواهند با فحش و دشنام و مشت و لگد حفظ ناموس کنند . خانواده‌ای ماشینی را به جرم اینکه جلوی گاراژشان پارک شده پنجر کرده‌اند و حالا صاحب ماشین سر رسیده و دعوائى بپا شده که آن سرش ناپیدا است . صاحب ماشین فریاد می‌کشد : " من پدرت را در می‌آورم . " و خانم خانه جواب میدهد : " غلط می‌کنی . خوب کردم که لاستیکت را پنجر کردم . اگر زیاد تر حرف بزنی خودت را هم پنجر می‌کنم . "

بلال فروش سر کوچه هم صدائی دارد که از صدای بلال مؤذّن رساتر است . هماهنگ با این جار و جنجال‌ها ، قیل و قال بچه‌هائی است که در کوچه فوتبال بازی می‌کنند و مرتب داد همسایه‌ها را در می‌آورند مخصوصاً موقعی که توپ را در وسط شیشه پنجره‌ای شوت کنند و هر کدام هم از یک طرف بگیرزند . آنوقت است که صاحب‌خانه زیان دیده مرتب نعره می‌زند و فحش می‌دهد و گلو پاره می‌کند و دستش هم به هیچ جا بند نیست .

البته سهم سگهای وظیفه‌شناس همسایه‌ها را هم نباید فراموش کرد که در این میان

از سر و صدا باز نمی‌مانند و با واق‌واق خود به نحو قابل ستایشی انجام وظیفه‌میکند .  
در پشت خانه ما یک عمارت دو قلو است : یعنی دو ساختمان چسبیده بهم است  
که هر ساختمان شامل سه آپارتمان است .

در این شش آپارتمان شش خانواده زندگی می‌کنند که رویهمرفته به اندازه یک  
یک کودکستان جیغ و داد راه می‌اندازند .

اغلب هم از جیغ زدن خوششان می‌آید . یکی ازین بچه‌ها لااقل روزی پنجاه بار  
چنان جیغ‌های ممتدی می‌زند که گوئی دارند ناخن‌هایش را می‌کشند .

وقتی بالاخره همسایه‌ها به ستوه می‌آیند و به مادرش تذکر می‌دهند که بچه خود را  
ساکت کند ، می‌گوید : " وا . . . توقع دارید من آزادی بچه را سلب کنم ؟ من که هرگز  
چنین کاری نمی‌کنم . آخر خوب نیست که آدم جلوی بچه را بگیرد . حالادیگروانشناس  
ها عقیده دارند که بچه باید آزاد باشد . اصلا جیغ زدن بچه صدای بچه را قشنگ تر  
می‌کند . همین حمیرا و هایده هم لابد در بچگی خیلی جیغ می‌زدند که حالا اینقدر  
خوب می‌خوانند . "

وقتی هم که بچه‌ها ساکتند مادرهای بچه‌ها از روی بالکن‌ها همدیگر را صدای‌زنند  
و به ورا می‌پردازند . گاهی غیبت این و آن را می‌کنند و گاهی پز می‌دهند و لاف  
می‌زنند و از جواهراتی که ندارند و لباسهایی که نخریده‌اند و گردش‌هایی که نرفته‌اند  
تعریف می‌کنند . گاهی هم کارشان به دعوا می‌کشد . ولی تعجب این است که هنگام گفتگوی  
معمولی صدایشان بلندتر از موقعی است که با هم دعوا دارند .

آخر شب که همه این سر و صداها خوابید تازه صدای بوق‌های ممتد ماشین‌هایی  
بگوش می‌رسد که دنبال عروس می‌روند . کیفش را دیگری می‌کند و زجرش را ما باید بکشیم .  
اینگونه قیل و قال و جار و جنجال‌ها را - که مختصری از آن به عرض رسید - فقط  
تا دو سه ساعت از طلوع خورشید گذشته می‌توان تحمل کرد . از آن ببعد ، یعنی تقریباً

از ساعت ۹ صبح به بعد ، رفته‌رفته کنترل اعصاب و صبر و تاب از دست می‌رود و دیگر نه حال و حوصله باقی می‌ماند ، نه حواس جمع ، نه مغز و نه فکر . و ناراحتی و سردرد و عصبانیت جای همه اینها را گرفته است .

در چنین حالی نصیحتگر مشفق می‌گوید : " بهترین سرگرمی اوقات بیکاری مطالعه"

کتاب است . "

حالا فرض می‌کنیم یکی هم به این نصیحت گوش داد و خواست کتاب بخواند . آخر

با کدام حواس جمع ؟ با کدام مغز ؟ با کدام فکر ؟

## برو زیر چادر !

- وقتی که نمی دانم برای چندمین بار باز برای مبارزه با گرانی کمرها را سفت کردند  
آقا حسن شیرینی فروش به مغازه پهلوانی خود نگاهی انداخت و سرکی کشید و آقا رضا  
آجیل فروش را که در ته مغازه بود صدا زد و گفت :
- آقا رضا ، چه کار می کنی ؟
- شکر خدا را می کنم .
- این روزها هوا خیلی پس است ، خبر داری یا نه ؟
- بله . ولی هوا هر چه هم طوفانی باشد باکی نیست . ما گرگ باران دیده ایم .
- نه . ایندفعه دیگر این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست . روزنامه نوشته هیئت عالی  
نظارت بر قیمت ها نرخ شیرینی و آجیل را تا هفده درصد پائین آورده .
- عجب !
- بله خیلی سخت می گیرند . ماموران اتاق اصناف چهارچشمی مواظبند . نباید دم به  
تله داد .
- این را به کسانی باید گفت که دم دارند . ما که الحمدلله دم نداریم . مگر توداری ؟
- نه . ولی از شوخی گذشته خیلی باید مواظب بود . یک عده از خانم ها هم با مامورین

همکاری می‌کنند .

— فهمیدم . اینها همان‌ها هستند که تا به حال آدامس می‌جویدند . حالا باید سماق  
بمکند .

— مسئله سماق نیست . مسئله چماق است . اینها با پلاکارد سراغت می‌آیند .

— با برانکار ؟ چه خوب ؟ لابد لباس پرستاری هم می‌پوشند که هر جا دیدند مشتری از  
نرخ چیزی وحشت کرد و حالش بهم خورد به نعش کشی نیفتند و با برانکار حملش کنند .  
— نه آقارضا ، حواست کجاست ؟ اینجا نوشته که این خانمها پلاکارد دارند نه برانکار .  
پلاکارد گویا یک جور تابلوست که رویش نرخ‌ها را می‌نویسند و گل چوب می‌کنند و جلوی  
مغازه‌ها راه می‌افتند . هرکس هم که گران فروخت اسمش را روی این تابلوها می‌نویسند و  
آبروئی برایش باقی نمی‌گذارند . حالا شیر فهم شدی ؟

— بله . می‌فهمم . خوب هم می‌فهمم . مثل جادهء هراز که تا بحال صد دفعه هی باز و  
بسته شده ، مبارزه با گرانی هم هی شدت و ضعف پیدا کرده ، شل‌کن سفت‌کن درآورده‌اند .  
امروز سخت می‌گیرند ، فردا باز خودشان سست خواهند شد .

— بهر حال ، امروز روزی است که سخت گرفته‌اند . اینجا نرخ شیرینی و آجیل ، حتی نرخ  
تخم‌کدو و تخم جاپونی و کشمش و توت و انجیر خشکه را هم نوشته‌اند . آن چادر هم که  
آن روبرو زده‌اند چادر بازرسان اتاق اصناف است . درست روبروی مغازهء ما دکان باز  
کرده‌اند . حالا دیگر قضیه " هذا مسجد و هذا منبر " است . مشتری همینکه دید جنسی را  
دو ریال گران خریده فوراً " راه را نزدیک می‌کند . از این طرف خیابان به آن طرف میدود  
و برای ما مایه می‌گیرد . آنوقت خر بیار و مرافعه بارکن ، تاجشم واکنی می‌بینی هم جریمه  
داده‌ای هم اسمت را توی لیست سیاه انداخته‌اند .

— خوب حالا که اینطور است ما هم گران نمی‌فروشیم . ما بچه‌های حرف شنوی هستیم .  
درست مطابق همان نرخ‌هایی که اعلان کرده‌اند می‌فروشیم . اینکه غصه‌ای ندارد .

آجیل فروش این را گفت و بلا فاصله شاگردش را صدا زد :

— "آهای پسر بیا ببینم ، آن پسته‌های دهن بسته و فندق‌های پوکیده را چه کار کرده‌ای؟ همان آشغال‌ها که گفتم بریز توی چاه فاضلاب . . . ریختی یانه؟ اگر ریختی هم‌را بردار باز از هم سوا کن . فندق‌هایش را بزن تنگ فندق‌ها ، پسته‌ها را هم قاطی پسته‌ها کن . تخمه‌هایی را هم که گفתי خراب است دورنریز . دوباره با تخمه‌ها مخلوط کن . از خودچی کورک هم هرچه مانده بزن دست خودچی‌های دو آتسه‌بو داده درجه یک ، در آجیل مخلوط هم پسته و فندق و بادام کمتر بزن ، تخمه‌کدو زیادتر . نرخ‌های قدیمی را هم بردار و نرخ‌های جدید را بنویس . مواظب باش گرانفروشی نکنی !"

شیرینی فروش که دید آقا رضای آجیلی مشغول انجام وظیفه است ، گفت : "خوب منم رفتم که به کارم برسم ."

او هم رفت در مغازه و شاگردش را صدا کرد :

— "آهای پسر بیا ببینم . درست چشم و گوشت را باز کن و ببین چه می‌گویم . امروز دیگر مثل سابق نیست که مردم شیرینی و چربی زیاد دوست داشتند . امروز همه فهمیده‌اند که از این چیزها مرض قند می‌گیرند . از این ببعد در شیرینی‌ها هرچه کمتر شکر بزنی بهتر است . نان خامه‌ای هم همینطور . خامه‌اش را کمتر بزن و نان‌ش را زیادتر کن . به یک‌هم دیگر کشمش نزن ، فقط سه چهار کشمش رویش بگذار . تخم مرغ هم به شیرینی نزن . برای کبد بد است . نرخ‌های سابق را هم عوض کن و نرخ‌های تازه را روی شیرینی‌ها بزن ، مواظب باش گرانفروشی !"

درین وقت بقالی بغلی و پلوی پهلویی و چلوی جلوی رسیدند . آنها هم همه تصمیم گرفته بودند که از نرخ‌های جدید پیروی کنند .

شیرینی فروش از رزاز پرسید : "خوب حاج آقا ، شما برای مبارزه با ارزانفروشی چه

تصمیمی گرفته‌اید؟"

جواب داد: " هر کاری که شما کردید ما هم همان کار را می‌کنیم . ما هم روغن ارزان تهیه می‌کنیم چون اتفاقا سیب زمینی هم کیلوئی سه چهار ریال ارزان شده . "

چلو کبابی هم دستور داده بود که از این به بعد در هر بشقاب چلوکباب برنج کمتر بریزند . هر سیخ کباب را هم نازک‌تر و کوتاه‌تر بگیرند . با هر چلوکباب هم اگر تابحال نصف قالب کره می‌گذاشتند حالا ثلث قالب بگذارند .

خلاصه همه نرخ‌های جدید را زدند و دستورهای تازه را اطاعت کردند . کاسب گردنش از مو باریک‌تر است و وقتی بازرسان نازنینی به جنگش می‌آیند که به کمند زلف و شمشیر ابرو و خنجر مزه و ناوک نگاه مسلح هستند ، جز اینکه پرچم صلح برافرازد و سرتسلیم فرود آورد چاره دیگری ندارد .

هر که با پولاد بازو پنجه کرد ساعد سیمین خود را رنجه کرد

از فردا هر که وارد شیرینی فروشی می‌شد و مثلا می‌پرسید: " نان خامه‌ای کیلوئی چند است؟ " جواب می‌داد: " خامه‌ای ریز ۱۵۰ ریال ، خامه‌ای درشت ۱۳۰ ریال ، نرخ جدید است و آنطرف هم چادر زده‌اند و مواظبند که ما گران نفروشیم . اگر شکایتی داری برو زیر چادر . "

در همین وقت آجیل فروش هم داشت به مشتری خود می‌گفت: " این نخودچی دو آتشفه بو داده درجه یک است که تا دیروز قیمتش دوازده تومن بود . حالا ده تومن شده ، اگر باز هم حرفی داری برو زیر چادر . "

عصر آن روز من دم یکی از چادرهای بازرسان اتاق اصناف رسیدم و در آنجا دوستی را دیدم که پشت میزی نشسته بود . بعد از سلام و علیک پرسیدم: " حالا از کارت راضی هستی؟ "

جواب داد: " اوه ! خیلی هم راضیم . "

پرسیدم: " چطور؟ این شغل حقوقش زیادتر است؟ "



جواب داد : " نه ، حقوقش همان است ، منتهی کارش کمتر است برای اینکه هیچکس از دست کسبه شکایت ندارد چون هیچ کاسبی گرانفروشی نمی کند . "

۲۵۳۳/۱۳/۲۷

## پابوسی و چاپلوسی

به دیدن یکی از دوستان رفته بودم و دیدم پسرش با لب و لوجه آویزان نشسته و بر خلاف همیشه که خیلی شاد و شنگول بود افسرده و ملول بنظر می‌رسد .  
به پدرش گفتم : آقا زاده خیلی قیافه گرفته ، چه شده ؟ نکند که دسته‌گلی به آب داده باشد !

پدرش که گویا قبلا به اندازه کافی به او سرکوفت زده بود مجدداً " موقع را غنیمت شمرد و فوراً کارنامه آقا زاده را از گوشه اطاق برداشت و بدستم داد و گفت :  
— بله ، این دسته گل را به آب داده است .

کارنامه او را گرفتم و دیدم در چند درس صفر گرفته و رفوزه شده است .  
گفتم : خوب ، آقای رفوزه از تو که کلاس یازدهم دبیرستان رامی‌گذرانی تعجب میکنم که چرا باید در انشاء نمره هفت بگیری . برای اینکه شما جوان‌های این دوره اگر هیچ نامه عاشقانه ننوشته باشید حتماً تا بحال دست کم هزار داستان عاشقانه در مجلات مختلف خوانده‌اید یعنی از آنهمه جمله‌های پر آب و تاب ذهنتان آنقدر متاثر نشده که حالا بتوانید از عهده یک انشاء چند سطری برآئید ، آنهم انشاء به زبان فارسی که زبان مادری خودتان است ؟

گفت : آخر این انشاء و تاریخ و ادبیات چه فایده دارد؟ فردا که ما از مدرسه در آمدیم

و سرکاری رفتیم اینها به چه دردمان می خورد؟

گفتم : آقا جان تو اشتباه می کنی . مطمئنا اگر خواندن این درسها لزومی نداشت

آنها را در برنامه تحصیلی شما نمی گنجانند . تمام این درسها برای شما لازم است .

مخصوصا همین انشاء از شام شب هم واجب تر است . بالاخره وقتی مدرسه را ترک کردی و

وارد اداره شدی از دو حال خارج نیست : یا جزء کارمندان زیر دست هستی که ناچاری

پابوسی و چاپلوسی کنی نامه تعلق آمیز بنویسی که تا انشائت خوب نباشد درین کار پیشرفتی

نخواهی کرد و کلاهت پس معرکه است یا جزء بالا دستی ها خواهی شد که دیگر به طریق

اولی باید در انشاء قوی باشی چون هر روز و هر ساعت و هر دقیقه به لفاظی و عبارت-

پردازای احتیاج داری که بتوانی جمله های زیبا و وعده های دلفریب تحویل مردم بدهی

و بعد هم که نتوانستی به وعده های خود وفا کنی باز باید استعداد انشاء و قوه بیان داشته

باشی که بتوانی چنان حق بجانب حرف بزنی که تقصیر عدم موفقیت خود را به گردن

دیگران بیندازی و همه را گناهکار بشماری جز خودت را .

خواندن تاریخ هم برای ما ضرورت دارد آنهم ضرورت حیاتی . چون تاریخ در

زندگی آدم تاثیر زیاد دارد . تاریخ عبارت از یک سلسله درس عبرت است . تاریخ گواهی

می دهد که اهالی شهرهای مختلف ایران جنگها کرده و پیروزی ها دیده و البته گاهی شکست

هم خورده اند . بارها شده که یک شهر را دشمن محاصره کرده و راه آذوقه را به اهالی

شهر بسته و مردم غیور و وطن پرست تا پای جان ایستادگی کرده اند . کار بجائی رسیده که

دیگر هیچ آذوقه در شهر نمانده آنوقت پای جیره بندی به میان آمده و هر کسی مثلا " با

روزی دو تا گرد و خودش را سیر نگه داشته و جنگیده است .

امروز دست به دل هر کس که بگذاری دادش از گرانی به هوا می رود و هوار می زند

که مثلا : گوشتی که پارسال کیلوئی ده تومان بوده حالا کیلوئی بیست تومان شده ،

هندوانه‌ای که پارسال کیلوئی چهار ریال بود حالا کیلوئی دوازده ریال است . پنیری که پارسال کیلوئی نه تومان بوده حالا کیلوئی شانزده تومان است . . . .  
 خوب این مردمی که اینقدر از گرانی می نالند اگر تاریخ خوانده بودند میدانستند که نیاکانشان در برابر چه ناملایماتی ایستادگی کرده و خم به ابرو نیاورده‌اند انصاف می دادند که این مصیبت پیش آن مصیبت‌ها مثل گاهی است در برابر کوه و مثقالی در برابر خروار .

ادبیات هم خواندنش واجب است مخصوصا ادبیات فارسی که در اخلاق ما تاثیر می کند و به ما درس تسلیم و رضا می دهد . و هزارها از این قبیل اشعار بما می آموزد :  
 رضا به داده بده ، وز جبین گره بگشای که بر من و تو در اختیار نگشاده است

\* \* \*

خداوند از آن بنده خرسند نیست که راضی به قسم خداوند نیست  
 یعنی خدا نیامرزد بنده‌ای را که هرچه جلویش می گذارند عوض اینکه روی چشمش بگذارد و شکر کند هی ایراد می گیرد و نق می زند .

زبان خارجی را هم باید خوب یاد بگیری که اولاً در هر چهار لغت فارسی دوتا هم لغت فرنگی مخلوط کنی ، ژستی بگیری و پزی بدهی . ثانيا لاقلاً سالی یک بار ماموریت خارج برای خودت بتراشی و به بهانه مذاکره درباره فلان پروژه و فلان طرح ، به خرج بیت المال ملت هفت شهر عشق را بگردی و بیشتر طرح‌هایی برای تفریح خودت بریزی .

زمین‌شناسی را هم باید خوب بلد باشی که زمین‌های مختلف را خیلی خوب بشناسی و بدانی که روی کدام زمین به آسانی می توان دست انداخت و آنرا مثل آب خوردن بالا کشید .

هندسره را هم باید بهمان خوبی یاد بگیری که بتوانی مثلاً چند میلیون متر از راضی نزدیک کویر حوض سلطان را به قطعات پانصد متری و هزار متری تقسیم کنی و چند خیابان

هم وسطش بیندازی و یک اسم قشنگ هم روی شهرک چاخان آباد خود بگذاری و چنان دهان یک مشت ساده لوح را آب بیندازی که همان روز اول با فروش دو قطعه از آنها پول تمام زمینهایت را در بیاوری .

شیمی هم علم بسیار سودمندی است ، خوب اینها که معلوم نیست با چه آت و اشغال‌هایی روغن‌های خوراکی و سایر مواد غذایی را تهیه می‌کنند یا مواد داروئی و لوازم آرایش و غیره و غیره می‌سازند مگر جز به کمک فرمول‌های شیمیائی این کارها را می‌کنند؟ حساب هم از آن درس‌هایی است که باید حسابی یاد بگیری چون وقتی وارد اجتماع شدی اگر شغل آزاد داشته باشی و به کسب و تجارت پردازی مجبوری که راه حساب بالا آوردن را بدانی و در همهجا ، خواه موقع معامله با خریدار خواه موقع کلنجار رفتن با طلبکار و خواه موقع پرداخت مالیات ، حسابسازی را بلد باشی .

اگر هم پشت میز بنشینی باید معنی حق و حساب را بفهمی و گرنه حسابت با کرام الکاتبین است .

خلاصه این درس‌ها هیچکدام بیفایده نیست . مگر نمی‌بینی که مردم وقتی به یک آدم خیلی زنگ برمی‌خورند که از آن هفت‌خط‌های روزگار است و هیچ‌جور نمی‌شود تنگش را خرد کرد می‌گویند این بابا درسش را خوب بلد است .

## به حق چیزهای نشنیده !

تلفن زنگ زد وگوشی را برداشتم و صدای دوستی را شنیدم که ضمن صحبت ، خبر مرگ یک بازرگان معروف را داد و گفت : " هفته پیش در آلمان فوت کرد و دیشب هم مراسم شب هفتم او در سالن یکی از هتل‌های لوکس شمال تهران برگزار شد . "

با تعجب گفتم : " یعنی چه ؟ ما تا بحال خیال می کردیم که سالن‌های هتل آنهم هتل‌های مجلل برای شب‌نشینی و جشن‌های عروسی و این جور چیزهاست نه برای عزاداری . این واقعا خیلی مضحک است ! "

گفت : " اتفاقا در بغل همان سالن ، سالن دیگری وجود داشت و آنجا جشن عروسی و بزن و بکوب و می‌گساری به راه بود . "

گفتم : " تا آنجا که من می دانم ، آن مرحوم یک آرامگاه اختصاصی خانوادگی برای خود تهیه دیده بود که دو اطاق خیلی وسیع دارد و مفروش و مبله‌هم هست . چرا شب هفتم او را در آن جا برگزار نکردند ؟ "

خندید و گفت : " چه عرض کنم ؟ پشت سر مرده نباید غیبت کرد . ولی بالاخره حقیقت پنهان نمی ماند . آن مرحوم چون نمی خواست زن و بچه‌اش از بعضی جورکارهایش سردرآورند ، هروقت که در تهران بود و هوس می کرد که یکی بزند و جرعه‌ای بنوشد و عشقی بکند

با رفقا به آرامگاه می‌رفت و بساط دود و دم و عیش و نوش را در آن جا علم می‌کرد. زنش هم این موضوع را بهانه کرد و چون تازه بدوران رسیده و بلند پرواز هم هست و همه جا می‌خواهد پز بدهد مراسم شب هفت را در هتل انداخت. "

گفتم: " عبید زاکانی حکایتی دارد که مردی زنی گرفت و در حجله متوجه شد که خانم از زیور دوشبیزی عاری است، ولی برای حفظ آبروی او حرفی نزد. روز بعد که به خانه آمد، دید تازه عروس دارد گوش خود را سوراخ می‌کند. گفت: خاتون، این چه قاعده‌ای است؟ گوهری که باید در خانه من سفته‌باشی در خانه پدرت سفته‌ای و گوشتی که باید در خانه پدرت سوراخ کرده‌باشی در خانه من سوراخ می‌کنی؟

حالا اینها هم سوراخ دعا را گم کرده، یا جای عیش و عزا را با هم عوض کرده‌اند. تفریح و می‌گساری را به قبرستان، و تعزیه و سوگواری را به هتل برده‌اند. به حق چیزهای نشنیده! "

گوشی را گذاشتم و آمدم سر ناهار.

وقتی سر میز ناهار موضوع را تعریف کردم، پسر بزرگم که سال آخر دانشکده را می‌گذراند گفت: " از این چیزها زیاد است. چند وقت پیش یکی از شاگردان مدرسه عالی ساختمان آنقدر مواد مخدر استعمال کرد که حالش بهم خورد و در راه بیمارستان جان به جان آفرین تسلیم کرد.

پسران و دخترانی که دوستش بودند برایش در یکی از دانسینگ‌ها مجلس یادبود برپا کردند.

در این مجلس عزاداری همه با لباس سیاه تانگو می‌رقصیدند. پسر و دختر در حال رقص سرروی دوش یکدیگر می‌گذاشتند و گونه به گونه هم می‌چسباندند و بیاد دوست مرحومشان اشک می‌ریختند. "

پسر کوچکم که در سال آخر دبیرستان است، دختری را نام برد که یک‌ماه پیش

مادرش به رحمت خدا رفته بود . و گفت : " این دختر غروب همان روز که مادرش مرده بود با لباس سیاه همراه دو نفر از دوستان پسرش بیرون رفت و نصفه شب مست برگشت . بعد معلوم شد خودش را هم لو داده ! "

صحبت که به این جا رسید ، زنم گفت : در مجالس ترحیم زنانه هم وضع خیلی از خانم‌ها دیدنی و شنیدنی است .

یک دسته از این خانمها هیچ وقت آرایش و توالشان ترک نمی‌شود حتی وقتی که در مجلس ترحیم باید شرکت کنند . منتهی در این جا چون استعمال لوازم آرایشی مثل ماتیک و رنگ‌های سفید و سرخ مخالف عزاداری است دق دل خود را سررنگ سیاه در می‌آورند که با مراسم سوگواری هم جور در آید . مثلاً بیش از اندازه مدادابرو و سایه چشم و ریمل به کار می‌برند . آنوقت در مواقع حساس که آقا به صحرای کربلا می‌زند یا از مرده خدا بیامرزیاد می‌کند و همه را به گریه می‌اندازد آنها خودشان را سفت و سخت نگه می‌دارند که گریه‌شان نگیرد و رنگ‌هایی که به چشم و ابرو مالیده‌اند بهم نریزد .

اما اگر مرده از نزدیکانشان باشد و نتوانند از گریه خودداری کنند وقتی از مجلس ترحیم بیرون می‌آیند می‌بینید آرایش چشم و ابروی آنها به وضعی درآمده که دیدنش دل آدم را به هم می‌زند . نقاشی‌ها نقش بر آب شده و رنگ‌های سیاه چنان در صورتشان دویده که قیافه مادر فولادزره را پیدا کرده‌اند .

دسته دوم زنانی هستند که هرگز نمی‌توانند دست از پز دادن بردارند . اینها چون می‌بینند آرایش غلیظ و پوشیدن لباس زرق و برق دار و رنگارنگ برای حضور در چنین جایی مناسب نیست عقده خودنمایی را طور دیگر بروز می‌دهند . و سرتاپای خود را پر از زیب و زیور می‌کنند . هرچه طلا و جواهر دارند بخودشان می‌بندند و به صورت خانمهای یک میلیون تومانی در می‌آیند .

دسته سوم زنهای جوانی هستند که هرچه لباس دارند حتی لباس مشکی آنها نیز



با آستین کوتاه و دامن کوتاه است و این پری رویان که تاب مستوری ندارند در مجلس ترحیم با همان لباسها یک چادر توری دانتل نازک هم بسر می‌کنند که بدتر از چادر سر نکردن است چون آنچه در زیر چادر دارند مثل بازوان عریان و صورت باز و سر و سینه لخت و پر و پائی که تا بالای زانواز دامن کوتاه بیرون افتاده، همه پیدا است.

دسته چهارم، برعکس، زنهائی هستند که چادر سیاه بلند و کلفتی می‌پوشند و روی خود را هم کیپ می‌گیرند بطوری که اصلاً شناخته نمی‌شوند و آدم نمی‌داند در داخل چنین چادری زن است یا مرد که در زیر این روپوش پنهان شده تا زر و زیور دسته دوم را کش برود یا بر و اندام دسته سوم را دید بزند.

## پاتوق دائمی

به مغازه بزرگی رسیدم که عبارت از دو دهنه دکان بود . هنوز از آنجا رد نشده بودم که یکی مرا صدا کرد . برگشتم و دوستی را دیدم که مرا با تعارف به داخل مغازه دعوت کرد . رفتم که با او سلام و علیکی بکنم . در اطراف مغازه چند نفر روی صندلی‌ها نشسته بودند . مردی هم در گوشه مغازه پشت میز تحریر دیده می‌شد . ابتدا خیال کردم که آنجا بنگاه معاملات ملکی است ولی بعد معلوم شد دفتر یک موسسه باربری و کامیون-داری و امثال اینهاست . . .

همینکه وارد مغازه شدم مرد موقر و پت و پهنی که روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود و تسبیح چاق و چله‌ای هم در دست داشت از من پرسید : "شاهم چک برگشتی دارید؟" چون معنی این حرف را نفهمیدم، جوابی هم ندادم و یگراست بطرف دوست دیرین خود رفتم و تجدید دیداری کردم و پرسیدم : "این جا چه می‌کنی؟"

با لحنی آمیخته به شوخی و طعنه گفت : "این جا پاتوق من است . من هم به درد آقایانی که در این جا نشسته‌اند گرفتارم . طلبی از صاحب این موسسه دارم که خدا میداند بالاخره وصول می‌شود یا نه . فعلا مدتی است که صبح این جا می‌آیم و ظهر می‌روم . گمان می‌کنم این جا پاتوق همیشگی‌ام خواهد بود . چون این بابا اصلا معلوم نیست کجاست و

کی پول مرا می دهد ؟ لایعلم الغیب الاهو . "

در این وقت یکنفر دیگر وارد مغازه شد و همان آقای یوقور که دم در نشسته بود باز

سئوال خود را تکرار کرد و از او پرسید : " شما هم چک برگشتی دارید ؟ "

گفت : " نه ، من چک ندارم ، سفته دارم . "

چیزی نگذشت که یقین کردم غیر از من تمام کسانی که در آن جا نشسته اند طلبکار

هستند . مردی هم که پشت میز تحریر نشسته بود ظاهرا کاری نداشت جز اینکه جواب

تلفن ها را بدهد . هر کسی هم که تلفن می کرد با صاحب مؤسسه کار داشت . ولی اوبه

هر کسی یک جور جواب می داد . به بعضی ها می گفت : " نیستند . ولی الان خواهند

آمد . تا شما اینجا برسید ، او هم آمده . " اما به بعضی دیگر جواب سربالا می داد . به

یکی می گفت : " امروز دیگر گمان نمی کنم که بیاید . " بدیگری می گفت : " کسالت دارد . "

از رفیقم پرسیدم : " این آقا چرا به مردم جوابهای ضد و نقیض می دهد ؟ " ولی

پیش از این که او حرفی بزند ، باز همان آقای یوقور به حرف آمد و گفت : " علتش معلوم

است . به آنها که می خواهند با اربابش معامله ای بکنند و پولی بدهند می گوید الساعه

از راه می رسد . به آنها که طلبی دارند و می خواهند پولی بگیرند می گوید رفته بیرون و

دیگر بر نمی گردد . "

درین وقت یکی دیگر از در وارد شد و آقای یوقور باز سئوال کرد : " شما هم چک

برگشتی دارید ؟ "

مردی که پشت میز تحریر نشسته بود از کوزه در رفت و فریاد زد : " این چه مسخره

بازی است که این جا راه انداخته ای ؟ معنی ندارد که تو هر روز این جا بیائی و اینطور

وانمود کنی که ما دست همه چک بی محل داده ایم . بلند شو برو . هر وقت پولت حاضر

شد خودم خبرت می کنم که بیائی بگیری . "

بدنبال این حرف صدا زد : " حیدر ، بیا راه خروجی را به این آقا نشان بده . "

هنوز حرفش تمام نشده، دَرِ کوچکی که در گوشه مغازه بود باز شد و مردی که گویا همان حیدر بود وسط مغازه عرض اندام کرد .

آقای یوقور مثل ترقه از جا پرید و گفت : "چی ؟ این را صدا کرده‌ای که مرا بیرون کند ؟ به من راه خروجی نشان دهد ؟ من به ده تا مثل اینها راه ورودی جهنم را نشان می‌دهم ."

و مثل آدمی که کاملا مسلح و آماده پیکار است ، آهنی را که گویاهندل ماشین بود برداشت و رو به حیدر کرد و گفت : " بسم‌الله ، بفرما جلو !"

حیدر که دید با غول بی‌شاخ و دمی طرف است بی‌معطلی از همان در که آمده بود برگشت .

پس از رفتن او آقای یوقور به مردی که پشت‌میز تحریر نشسته بود گفت : " بهار بابت بگو این الولو سرخرمن را که برای ترساندن طلبکارها استخدام کرده به کسان دیگر نشان بدهد . در مورد من کور خوانده . من تا طلبم را نگیرم از این جا تکان نمی‌خورم ، تو که خیلی اربابت را دوست داری به او بگو اگر خواست این جا بیاید یکدست کت و شلواریدکی هم همراه داشته باشد ، چون من نه تنها کت و شلوار ، بلکه پیرهن و زیر شلواری هم به تنش باقی نخواهم گذاشت ."

رفیقم آهسته بیخ گوشم گفت : " اینها هم‌هاش توپ توخالی است . این با باهرروز همین بلوف‌ها را میزند و آخر هم دست خالی به خانه می‌رود ."

درین هنگام ، مثل من که ضمن عبور از خیابان دوست خود را در این مغازه دیده بودم ، آقای میانسالی هم که داشت از در این مغازه رد می‌شد چشمش به آقای یوقور افتاد و به او سلامی کرد .

آقای یوقور از دیدن او خوشحال شد و از مغازه بیرون پرید و دست گرمی به او داد و او را به داخل مغازه آورد و پهلوی خود نشاند .

از او پرسید: "کجائی؟ چه می‌کنی؟ من یک مرتبه به وزارتخانه آمدم و سراغ شما را گرفتم گفتند بازنشسته شده. باور نکردم. آخر شما که چندان سن و سالی نداری." جواب داد: "راست گفته‌اند. خدمات مرا باز خرید کردند و چند سال زودتر باز نشسته شدم. خیال می‌کردم در بازنشستگی استراحتی خواهم کرد. ولی حالا می‌بینم از بیکاری حوصله‌ام سر رفته. بدم نمی‌آید که به یک شغل آزاد دست بزنم. صد هزار تومانی هم پول نقد دارم..."

درین جا آقای یوقور توی حرف او دوید و گفت: "صد هزار تومان پول نقد داری؟ چه ازین بهتر؟.. بیا تو هم به یکی مثل صاحب این موسسه پولت را قرض بده و در مقابلش سفته‌ای، قبضی، سندی بگیر و دلت خوش باشد به این که تومانی دهشاهی بهره می‌گیری. اما ماه اول که دنبال بهره‌اش آمدمی می‌بینی بابا غیبش زده. ماه دوم مسافرت رفته. ماه سوم مریض شده. سر موعد دنبال اصل پولت می‌آیی و می‌بینی از آنهم خبری نیست. و بالاخره به دادگستری شکایت می‌کنی. آن وقت است که دیگر کارت در آمده. از صبح تا غروب باید در دالان‌های دادگستری بدوی و با بامبول‌هایی که بدهکارت میزند، مبارزه کنی. یک وقت اصلاً منکر خط و امضاء خودش می‌شود و باید مدتی معطل خط‌شناس بشوی. بعد افلاستامه می‌دهد و باید مدت‌ها بدوی تا ثابت کنی که او مفلس نیست و هرچه باغ و زمین و ملک و مستغل داشته همه را به اسم خواهر و برادر و عمه و خاله‌اش کرده حتی برای ماشین بنسز آخرین سیستم خود که مدل امسال است سندی ساخته که خانجاش پنج سال پیش آن را خریده...!"

خلاصه، از بیکاری حوصله‌ات سر نمی‌رود چون روزها از صبح تا غروب در عدلیه می‌دوی و شب هم مجبوری تا نصفه شب مجموعه‌های قوانین را بخوانی.

بالاخره هم هرگز به طلب خودت نمی‌رسی. ولی در عوض تمام سوراخ سمبه‌های عدلیه را یاد می‌گیری و از کش و قوس و فوت و فن قانون کاملاً سر در می‌آوری و شغلی هم

پیدا می‌کنی . چون می‌توانی وکالت هرکس را که خواستی قبول کنی و حق الوکاله‌گیری . "

## پیست خربزه و پر قیچی‌ها

معروف است که علی بن ابی طالب علیه السلام ، روزی اسب خود را به مردی سپرد و وارد مسجد شد که نماز بخواند . وقتی از مسجد بیرون آمد دید یارو دهنه اسب را باز کرده و برده ، ناچار به بازار رفت که دهنه دیگری بخرد . تصادفا همان دهنه را پیدا کرد که یارو به یک دینار فروخته بود . لذا یک دینار را داد و آنرا پس گرفت . بعد فرمود : "من تصمیم داشتم که یک دینار به آن مرد انعام بدهم ولی بدبخت چون سعادتش را نداشت روزی حلال خود را تبدیل به حرام کرد ."

در مجلسی یکی از رفقا حکایت فوق را به مناسبتی نقل کرد و بعد ، از آنجا که حرف حرف می‌آورد ، موضوع کسانی پیش آمد که حرام‌خوری را حرفه خود کرده‌اند و نه از خدا شرم دارند و نه از بندگان خدا .

یکی گفت : من آقائی را می‌شناسم که ، بقول خودش ، غسل فروش است و مدعی است که زنبور غسل پرورش می‌دهد .

این آقا هزار جور قسم می‌خورد و دوازده امام و چهارده معصوم را گواه می‌گیرد که غسل‌های تولیدی خودش کاملا خالص و طبیعی و بی‌غل و غشاست و غسل‌هایی که دیگران می‌سازند همه تقلبی است ، اصلا غسل نیست ، آب‌قند است ، شیر است ، مقداری شکر

است و مقداری هم شیشه پيله .

اما آدم نمی داند که قسم یارو را باور کند یا دم خروس را ، چون هر هفته باهمان کامیون که قوطی های ظاهرا عسل را به تهران می آورد ، پس از فروش آنها کیسه های شکر را بار می کند و بر می گرداند . . . و لابد خیال می کند هیچ کس نمی فهمد که آقا چه شکری می خورد !"

دیگری که این را شنید گفت : " من هم یک کامیون می شناسم که ماهی دوبار پر از قوطی های روغن نباتی می شود و بطرف کرمانشاه حرکت می کند . در آنجا پس از تخلیه بار خود چند روزی می ماند و بعد بسوی تهران سرازیر می شود . البته این مرتبه هم بارش قوطی های روغن است با این تفاوت که شکل و قیافه قوطی ها تغییر کرده و روی آنها " روغن کرمانشاهی اعلا " نوشته شده است ، "

سومی گفت : " در تهران بازاری هست که بعضی از اشخاص ساده لوح خیال میکنند در آنجا اجناسی می توان خرید که در جاهای دیگر نیست ، برادرزاده من چند روز پیش پیراهنی از آنجا خریده و به گمان اینکه پیراهن قاچاق است هفتاد و پنج تومان پولش را داده بود و تازه می گفت : " هفتاد و پنج تومان مفت است . کجا پیراهن خارجی را به این قیمت می دهند ؟ "

پیراهن را گرفتم و پارچه اش را به دقت برانداز کردم و دیدم پارچه نخی متوسطی است . منتهی روی مارک آن نام دوزنده پیراهن طوری به لاتین نوشته شده که قابل خواندن نیست ولی زیرش نوشته : ( FOR PARIS )

یعنی : " برای پاریس " و برادر زاده من همینکه چشمش به کلمه پاریس افتاده خیال کرده آنرا در پاریس دوخته اند .

چهارمی که این حرفها را شنید گفت : " به ! حق زدن کاسب به مشتری مسئله تازه ای نیست . تا بوده چنین بوده و تا هست چنین است . جالبتر از اینها پوست خربزه ای است



که گاهی کاسی زیر پای کاسب دیگر می‌گذارد و حسابی سرکیسه‌اش می‌کند . در چنین مواردی دیگر نباید گفت : چاقو دسته خودش را نمی‌برد . بلکه باید گفت :

شغال بیشهٔ مازندران را ندرد جز سگ مازندرانی

از مدیر یک فروشگاه پرسیدم : شما چرا کفش نمی‌آورید ؟

گفت : یک مرتبه آوردم و ضرر کردم و پدرم درآمد .

و به دنبال این حرف مقداری از آن تعارفات نگفتنی حوالهٔ یکی از کفش‌دوزان معروف کرد و گفت : این مرد بیست جفت کفش مردانه به من داد و گفت : اینهارا بپیرید و امتحان کنید . اگر خوب فروش رفت مجدداً بیایید و مقداری دیگر بپیرید .

حرفش منطقی بنظر می‌رسید . آن بیست جفت کفش دوازده روز به فروش رفت . بعد سی جفت خریدم . آنها را هم دو روزه خریدند . بعد پنجاه جفت آوردم که باز آنها هم سه روزه کلکش کنده شد . من که دیدم کفش‌های او را به این خوبی می‌خرند ، برای صرفه‌جویی در حمل و نقل و جلوگیری از اتلاف وقت تصمیم گرفتم یکمرتبه پانصد جفت کفش ازو بخرم . تشریفات خرید انجام شد و معامله سرگرفت . از روزی که این پانصد جفت کفش به فروشگاه ما منتقل شد دیگر یک نفر هم به سراغ کفش‌ها نیامد . بعد معلوم شد آن بیست جفت کفش اولی و سی جفت دومی و پنجاه جفت سومی را کسانی تندتند خریدند که همه پرقیچی‌های خودش بودند و او به این حقه مرا از مرغوبیت کفش‌ها مطمئن ساخت تا بعد آن کلاه‌گشاد را به سرم بگذارد و پانصد جفت کفش به من قالب کند که همه هم یا از مد افتاده‌اند یا اندازه‌های نامرغوبی دارند که به پای هیچکس نمی‌خورند .

پنجمی که این را شنید گفت : " نظیر این پوست خربزه را زیر پای اعیان زاده‌ای

گذاشتند که پدرش از دنیا رفته و میراث نسبتاً قابل توجهی برایش نهاده بود .

دوستی داشت فرش فروش که از بس زبان‌باز بود ، اگر هزار دختر کور داشت یکروزه

همه را شوهر می داد . وقتی فهمید رفیق اعیان زاده اش در حدود دو میلیون تومان پول نقد دارد تصمیم گرفت با همان زبان چرب و نرم که مار را از سوراخ بیرون می کشد پولها را هم از جیب او بیرون بکشد .

بدین جهت زیر پایش نشست و گفت : "حالامی خواهی چه بکنی ؟ به عقیده من بهترین کارتجارت فرش است . بشرط اینکه فرش بخری و صادر کنی . " بدنبال این حرف به او پیشنهاد کرد که محض امتحان یک قطعه فرش ازو بخرد و همراه او به هامبورگ برود و آنرا بفروشد .

او هم این پیشنهاد را پذیرفت و یک جفت قالیچه از او بمبلغ شش هزار تومان خرید . بعد دو نفری سفری به اروپا کردند و قالیچهها را هم به هامبورگ بردند . در آنجا آقای فرش فروش یک روز رفت و جوانی آلمانی را آورد که قالیچهها را به او بفروشد . جوان قالیچهها را دید و پسندید و آنها را به ده هزار و پانصد مارک ( حدود سی هزار تومان ) خرید .

اعیانزاده ساده لوح وقتی دید یک جفت قالیچه را در تهران شش هزار تومان خریده و در هامبورگ معادل سی هزار تومان فروخته ، همینکه به تهران برگشت تمام دو میلیون تومان نقدینه خود را تقدیم رفیق فرش فروش هفت خط خود کرد و ازو قالی و قالیچه خرید . و چون در کار صدور فرش هیچ تجربه نداشت زحمات زیادی متحمل شد تا آنها را صادر کرد . در هامبورگ هم مدتی معطل شد و در دسر کشید تا توانست بالاخره فرشها را در یک مغازه فرش فروشی به امانت بگذارد که برایش بفروشند .

به تهران برگشت و هرچه انتظار کشید از فروش فرشها خبری نشد . عاقبت پس از مکاتبه زیاد یک روز از هامبورگ به او خبر رسید که این فرشها با قیمت هائی که روی آنها گذاشته شده در اروپا بازار ندارد .

اعیان زاده ساده لوح تازه فهمید که آن جوان آلمانی که یک جفت قالیچه اولی را آنقدر خوب خرید ، از پر قیچی های رفیق فرش فروشش بوده است .  
آخر قرار بر این شد که فرشها را برگردانند . فرشها را بسته بندی کردند و فرستادند این فرشها مدتی در راه ماند و خلاصه ، روزی که بدست صاحبش رسید همه پوسیده بود چون بطوری که اهل فن می گفتند هنگام بسته بندی دوائی به آنها زده بودند که به پشم آنها آسیب رسانده بود . "

حکایت که بدین جا رسید پرسیدم : " خوب بالاخره با آن فرشها چه کرد ؟ "  
گفت : " خدا بیامرز دش ! عمرش کفاف نداد که درباره آنها تصمیمی بگیرد ، چون خودکشی کرد . "

## تفریح جمعه

اگر اسمش را می بردم همه او را می شناختید ، ولی اصرار کرد که نامش را ذکر نکنم .  
او در آن روزگار که تئاتر در تهران بیش از امروز گرمی و رونق داشت ، هنرپیشه و نمایشنامه  
نویس و کارگردان معروفی بود .

روز شنبه تلفن کرد و پس از سلام و احوالپرسی گفت ؛ " من که اینهمه نمایشنامه  
کمدی نوشته و روی صحنه آورده ام ، هیچ فکر نمی کردم که در این جا گاهی واقعای اتفاق  
می افتد که از هر کمدی تخیلی و غیر واقعی خنده دارتر است . مثل واقعای که دیروز رخ  
داد و تفریح صبح جمعه من شد . "

بدنبال این مقدمه بر سراسل مطلب رفت و گفت ؛ " میدانی که مدتی بوسیله مطبوعات  
و رادیو و تلویزیون به مردم توصیه کردند که بچه های خود را بر ضد فلج اطفال واکسینه  
کنند .

نحوه تبلیغ درین باره بسیار عالی بود چون توانستند مردم را با منافع واکسیناسیون  
آشنا سازند . واقعا هم از تبلیغات غیر ازین نمی توان انتظار داشت .

دیروز من هم دست بچه خود را گرفتم و بردم که واکسینه کنم .

دیده بودم که در بعضی از نقاط جملهء " محل واکسیناسیون رایگان " را روی تابلو

های پارچه‌ای نوشته و در عرض خیابان ، در محل چشمگیری نصب کرده‌اند . این آگهی را هم بقدری درشت و خوانا نوشته‌اند که بی سوادترین اشخاص بتوانند آن را بخواند و بفکر سلامت جگر گوشه‌های خود بیفتند و آنان را فوراً برای واکسیناسیون ببرد .

در این سر پیری تمام هوش و حافظه خود را به کار انداختم که ببینم کجاها چنین تابلوهائی به چشم خورده است .

به یادم افتاد که یکی از آنها را دم بیمارستانی واقع در پشت شرکت نفت دیده بودم . بچه را بدانجا بردم ولی از هر دری که رفتم کسی جواب درستی به من نداد . از هر طرف که رفتم ، جز حیرتم نیفزود

فریاد ازین بیابان ، وین راه بی نهایت

آخر یک نفر که مشغول ماشین شوئی بود ، گفت ؛ باید به قسمت اورژانس بروید که پشت بیمارستان واقع است .

مقداری راه رفتیم تا آنجا رسیدیم ولی دیدیم درش بسته است .

در حالیکه داشتیم با لب و لوجه آویزان بر می گشتیم فکر کردم که ببینم دیگر در کجا ازین تابلوها زده‌اند .

پس از قدری فکر بخاطرم آمد که در بلوار الیزابت هم چنین تابلوئی دیده‌ام .

آنجا رفتیم و خود را به بیمارستان رساندیم . گفتند ؛ " این تابلو را صدمترپائین تر زده‌اند در صورتیکه محل واکسیناسیون صدمتر بالاتر است . "

ناچار صدمتر بالاتر رفتیم و به بیمارستان دیگری رسیدیم . در آن جا یکی گفت ؛

" به دَرِ غربی رجوع کنید . " دیگری گفت ؛ " از دَرِ شرقی بفرمائید . " خلاصه مدتی این

در و آن در و این ور و آن ور رفتیم و دستمان به هیچ جا بند نشد . نزدیک بود دیگ خشم

به جوش آید و کف کند و سر برود که بنده خدائی از راه رسید و حرف حسابی زد و گفت ؛

" شما از اول راه را عوضی رفته و سوراخ دعا را گم کرده‌اید . بهتر بود به اطلاعات

بیمارستان رجوع می‌کردید تا درست شما را راهنمایی کنند . "

فورا خود را دم گیشه اطلاعات رساندیم و با دو خانم جوان و شیک و پیک و ترگل ورگل روبرو شدیم که یکی داشت با سوهان سرناخن‌های خود را تیزی کرد و دیگری آئینه‌ای بدست گرفته و محو تماشای جمال بیمثال خود شده بود .

نظر در آینه از بس به خویشتن دارد، کجا مجال نگاهی به سوی من دارد ؟ مدتی مردد ماندم که آیا خدا را خوش می‌آید که مزاحم این دو نازنین شوم و آنها را از کارشان باز کنم یا نه .

بالاخره چون پای توصیه وزارت بهداری و سلامت بچه در میان بود و حفظ سلامت بدن از جمله واجبات است ، دل را به دریا زدم و موضوع را به زبان آوردم .

خانمی که به سوهان زدن و صیقلی کردن ناخن‌های خود مشغول بود ، با همان سوهان مرا به جهتی از جهات چهارگانه بیمارستان اشاره کرد . و چون از اشاره او چیزی دستگیرم نشد ، خانم دیگر با دست خود دالانی را نشان داد و گفت : " در انتهای آن راهرو به خانمی که متصدی تزریق است رجوع کنید . "

صمیمانه ازین راهنمایی تشکر کردم چون یقین داشتم که بالاخره به مقصود رسیدم . در عین حال پشیمان شدم که چرا از اول به اطلاعات بیمارستان مراجعه نکردم که مراد درست راهنمایی کنند و بی‌جهت آنقدر سرگردان نشوم .

ولی خانمی که متصدی تزریق بود گفت : " بروید در آن کوچه بالائی . "

با تعجب عرض کردم : " خانم عزیز ، ما الان در آن کوچه بالائی بودیم . گفتند : بیائیم به این کوچه پائینی . "

گفت : " اشتباه کرده‌اند . "

گفتم : " اطلاعات بیمارستان هم ما را به این‌جا راهنمایی کرد . "

باز گفت : " اشتباه کرده‌اند . "

لبش را تو گذاشتم و از خیرش گذشتم . دست بچه را گرفتم و بیرون آمدم .  
میخواستم به خانه برگردم که یادم افتاد در یک خیابان دیگرهم چنین تابلویی دیده‌ام .  
خیابان قزل قلعه اسبق و آریامهر سابق و ایران نوین لاحق را عرض می‌کنم .  
با عجله بدانجا رفتیم و عرق ریزان خدمت "آقای مربوطه" رسیدیم و حاجت خود را  
به عرض ایشان رساندیم . گفت : " کسانی که مسئول این کار هستند تا الان اینجا بودند  
چون هیچ‌کس به آنها مراجعه نکرد ، رفتند . "

گفتم : " الان یک ساعت و نیم به ظهر داریم . کجا رفته‌اند؟ "

گفت : " رفته‌اند این طرف و آن طرف که بچه‌ها را واکسینه کنند . "

از شنیدن این حرف خوشحال شدم چون دیدم کسانی که ما در حقشان عجولانه  
قضاوت می‌کنیم و گله داریم که در محل خدمت خود درست به ارباب رجوع نمی‌رسند و  
مثل سنگ قلاب آنها را سرگردان می‌کنند ، چنان بفکر انجام وظیفه هستند که نمی‌توانند  
صبر کنند و منتظر ارباب رجوع بمانند و تصمیم می‌گیرند که اگر مردم به سراغ آنها  
نمی‌آیند ، آنها به سراغ مردم بروند . بدین جهت تنبل افتادن و پشت میز لم دادن  
را جایز نمی‌شمارند و محل خدمت خود را ترک می‌کنند و در بدر دنبال ارباب رجوع  
می‌دوند که خدمات خود را به ایشان عرضه کنند .

لابد علت این که در سایر بیمارستان‌ها هم دست ما به دامن آنها نرسیده است  
این بوده که برای خدمت به ارباب رجوع از بیمارستان بیرون رفته بوده‌اند . خلاصه‌گناه  
از بخت من بوده نه از غفلت آنها .

خجسته درگه محمود غزنوی دریاست

ولی چه دریا ، کانرا کرانه پیدا نیست

شدم به بحر و ز دم غوطه و ندیدم در

گناه بخت من است این گناه دریانیست

با خود گفتم شاید چون روز جمعه است ممکن است بخش واکسیناسیون فلج اطفال تعطیل باشد . ولی بعد فکر کردم که پس چطور این سه چهاربیمارستان تمام قسمت‌هایش باز بود فقط این یک قسمت بسته است؟ ثانیاً وقتی به دیوار اتوبوس‌ها می‌نویسند " نوبت دوم واکسیناسیون از ۲۶ تا ۲۹ فروردین " لابد معنی‌اش این است که در روز جمعه ۲۹ هم می‌توان از واکسیناسیون استفاده کرد . ثالثاً وقتی عموم مردم را با چند بار آگاهی دعوت به استقبال از این کار می‌کنند مگر نمی‌دانند که بیشتر مردم فقط جمعه را برای انجام این جور کارها وقت دارند؟ رابعاً اگر قرار است که این بخش روز جمعه تعطیل باشد چرا در آگهی‌های تابلوها صریحاً جمله قالبی " تمام ایام هفته به استثنای جمعه را قید نکرده‌اند؟ خامساً لااقل متصدیان اطلاعات بیمارستان می‌بایست همان اول این موضوع را به ارباب رجوع بگویند و آنها را مثل توپ فوتبال به این طرف و آن طرف پاس ندهند .

این تقصیر خودم بود که ماشین نداشتم . اگر ماشین داشتم و تمام تهران را می‌گشتم حتماً یک جا پیدا می‌کردم که بچهام را واکسینه کنند ولی چون ماشین نداشتم نتوانستم از حدود بلوار البیضا و خیابان آریامهر تجاوز کنم .

بهر صورت از پا افتادیم و خسته و کوفته به خانه برگشتیم در حالیکه بچهام برضد بیماری فلج اطفال واکسینه نشده بود . تازه خودم هم از خستگی زیاد داشتم فلج می‌شدم .

سه‌شنبه ۲۲ اردیبهشت ۲۵۳۴



## جنس ایرانی مگر چه عیب دارد

از یکطرف نمی‌خواهم آنقدر بدبین باشم که بگویم نادرستی دارد عمومیت پیدا می‌کند ولی از طرف دیگر می‌بینم هرکه به‌آدم می‌رسد طوری رفتار می‌کند که گوئی شعارش این است : در نا درستی لذتی است که در درستی نیست .  
آقائی که در شهسوار باغداری می‌کند می‌گفت :  
برای انجام کارهای کشاورزی یک وانت لازم داشتم .  
به یکی از کمپانی‌هایی که آن نوع وانت را در ایران می‌ساخت تلفن کردم و پرسیدم :  
«چنین وانتی دارید ؟»

آقائی که پشت تلفن بود گفت : " بله آقا . "

پرسیدم : " حاضر دارید ؟ "

گفت : " بله آقا . "

برای اتمام حجت گفتم : " منظورم این است که من چون وقت زیاد ندارم و نمیتوانم در تهران معطل شوم ممکن است الان خدمت برسیم و هر رنگی که دلم خواست انتخاب کنم و پولش را نقد بپردازم و نقداً هم تحویل بگیرم ؟ "

گفت : " بله آقا . "

گوشی را گذاشتم و به سرعت طرف کمپانی دویدم . خیال می‌کردم که با کمپانی اتومبیل روبرو خواهم شد . نمی‌دانستم که دارم به طرف تآتر می‌روم . چون از همانروز پرده بالا رفت و کمدی شروع شد .

مردی که پشت میزی نشسته بود بانکی را نشان داد و یک شماره حساب هم کف دستم گذاشت و گفت : " لطفاً بیست هزار تومان به این شماره حساب در بانک بگذارید و رسیدش را بیاورید . "

گفتم : " مثل این که فرمودید قیمتش خیلی بیشتر از اینهاست ؟ "

گفت : " بقیه‌اش را هم فردا که ماشین حاضر شد بپردازید . "

گفتم : " مثل این که قرار بود امروز معامله تمام شود ؟ "

با لحنی تمسخر آمیز گفت : " این جا که انبار ماشین نیست . باید به انبار سفارش

بدهم که ماشین شما را تا فردا آماده کنند . "

بیست هزار تومان در بانک به حساب کمپانی ریختم و روز بعد مراجعه کردم بامید

این که وانت مورد بحث را تحویل بگیرم . ولی دیدم آقای دیگری جای آقای دیروزی را گرفته است .

به آقای امروزی گفتم : " آقای دیروزی کجاست؟ "

گفت : " هیچ اطلاع ندارم . "

گفتم : " کی بر می‌گردند؟ "

گفت : " هیچ اطلاع ندارم . "

گفتم : " قرار بود امروز یک وانت به من بدهند . کارهای ایشان به عهده چه کسی

است؟ "

گفت : هیچ اطلاع ندارم . "

بالاخره خودم گشتم و آقای دیگری را پیدا کردم که پشت میز دیگری نشسته بود .

او هم اصلا از قضیه خبر نداشت و می‌گفت: " کار من فقط رسیدگی به ماشین‌هائی است که باید به دولت فروخته شود . به خریداران شخصی فقط او باید برسد که او هم الان نیست ولی عصر خواهد آمد . "

عصر نیامد و روز بعد هم باز نیامد و هرچه هم داد و فریاد کردم هیچکس به‌دادم نرسید .

روز سوم عصر بالاخره سر و کله آقا پیدا شد . "

به او گفتم: " آقا جان ، من گرفتاری زیاد دارم . "

نیشش را باز کرد و زهر خندی زد و گفت: " درین دور زمانه چه کسی گرفتاری ندارد؟ "

گفتم: " منظورم این است که من خیلی کار دارم . "

گفت: " چه کسی کار ندارد؟ "

با لحنی جدی و خشن گفتم: " من اهل شوخی و مسخره بازی هم نیستم، نه کسی را دست می‌اندازم و نه می‌گذارم کسی دستم بیندازد . من نمی‌توانم زیاد معطل شوم، یا ماشین مرا بدهید یا پول مرا . "

برای این که سنگی پیش پایم انداخته و مرا از سر باز کرده باشد، گفتم: " شما بقیه پول وانت را که هنوز نپرداخته‌اید . بقیه را هم به بانک بپردازید و برگردید تا ماشین در اختیارتان گذاشته شود . "

چون آن روز بانک دیگر بسته بود ، باز موضوع به روز بعد موکول شد .

فردا بقیه پول را در بانک گذاشتم و رسیدش را به آقا دادم .

ولی آقا جلوی من شروع کرد به دکانداری و تلفن را برداشت و ظاهرا " نمره‌ای را گرفت و از کسی که طرف صحبتش بود معذرت‌ها خواست که نتوانسته وانت درخواستی او را حاضر کند .

بعد گوشی را گذاشت و گفت: " می بینید؟ دو ماه است که بابا معطل است و هنوز نتوانسته ام یک وانت به او بدهم. آنوقت شما توقع دارید که مثلا " تا آخر همین هفته ماشین خود را تحویل بگیرید. "

از کوره در رفتم و بی پرده گفتم: " این حقه بازیها کدام است؟ تا آخر هفته یعنی چه؟ من همین امروز یا ماشینم را می خواهم یا پولم را. "

به او برخورد و گفت: " آقا این چه طرز حرف زدن است؟ حقه باز کدام است؟ خیال می کنید با چه کسی طرفید؟ "

بی معطلی گفتم: " با یک حقه باز. برای این که چهار روز پیش صبح از شما پرسیدم: وانت حاضر و آماده دارید؟ شما هم نه یک بار نه دو بار بلکه سه بار گفتید: " بله آنوقت حالا پولش را گرفته اید و دارید گربه رقصانی می کنید؟ "

کم کم کار به داد و فریاد کشید و چیزی نمانده بود که با هم دست به یخه شویم که یکی دو نفر میانه را گرفتند و چای و سیگار تعارف ما کردند که فردا صبح ترتیب تحویل ماشین را بدهند.

فردا صبح رفتم. باز آقا نبود. تا ظهر معطل شدم و جیغ و داد کردم و بد و بیراه گفتم ولی جز اینکه خون خود را کثیف کردم هیچ نتیجه ای نگرفتم. عصر هم چون می دانستم که نتیجه ای نخواهم گرفت اصلا آن جا نرفتم.

روز دیگر تا ساعت یازده نشستم و خمیازه کشیدم تا آقا تشریف آورد و پس از مقداری چرب زبانی روی یک تکه کاغذ نوشت:

" حضرت آقای . . . . پس از عرض سلام و تجدید مراتب چون این آقا از دوستان ما هستند ( در صورتیکه من دشمنشان شده بودم ) یکی از آن دو دستگاه وانت را که قرار است دیگری ببرد، در صورت امکان به این آقا بدهید. "

کاغذ را گرفتم و با زحمت زیاد خود را به انبار آنها رساندم که دو فرسخ خارج از

تهران بود .

وقتی آنجا رسیدم ساعت دو بعداز ظهر بود . گفتند : رئیس انبار رفته و دیگر تا فردا بر نمی‌گردد . "

یک روز دیگر هم بدین شکل تلف شد .

روز بعد ساعت نه صبح به دفتر انبار رفتم و خوشحال شدم که الحمدلله آقای رئیس انبار پشت میز خود تشریف دارند .

آقا کاغذ مرا گرفت و خواند و کاغذی جلوی من گذاشت و گفت : " این را امضاء کنید . "

دیدم رسید وانت است . گفتم : " چیزی را که من هنوز تحویل نگرفته‌ام چطور رسید بدهم ؟ "

گفت : " آقا مگر این‌جا سرگردنه است ؟ رسید را امضاء کنید و ماشین را تحویل بگیرید . "

همینکه رسید را امضاء کردم یکی از اعوان وانصار خود را صدا زد و گفت : " یکی از آن وانت‌های خیلی خوب را تحویل آقا بده که خیال نکنند ما می‌خواهیم کلاه‌سرها بگذاریم . "

یارو مرا تحویل سه نفر از کارکنان انبار داد و یواشکی بیخ گوشم گفت : " اگر وانت خوب می‌خواهی زیر سبیل اینها را چرب کن دیگر کارت نباشد . "

یکی صد تومان به آنها دادم که گرفتند و گفتند : خاطر جمع باشید که بهترین ماشین را تقدیم خواهیم کرد . "

و دیدند که بهترین ماشین را تقدیم کنند .

سردسته آنها هم به انبار تلفن کرد و گفت : " این آقا سرور ما هستند . دلم می‌خواست وانتی را برای ایشان کنار بگذاری که باعث خجالت ما نشود . یک باطری خیلی

خوب هم روش بگذار . "

بعد از قریب یک ساعت معطلی دوباره تلفن کرد و گفت : " این وانت حاضر شد ؟ "

بعد گوشی را گذاشت و گفت : " بفرمائید تحویل بگیرید . "

دیدم وانتی است که روی صندلی‌ها و بدنه و خلاصه تمام داخل و خارجش به کلفتی یک بند انگشت خاک نشسته و فقط شیشه جلوی آن را قدری پاک کرده‌اند که آدم بتواند جلوی خودش را ببیند .

برای اینکه رنگ ماشین را تشخیص دهم با دست مقداری از خاک بدنه آن را پاک کردم و دیدم رنگ بسیار زنده‌ای است و رنگی نیست که من می‌خواستم .  
رفتم به رئیس دفتر انبار گفتم : آقا این چه رنگی است ! خود مرا تا بحال بهتر از این رنگ کرده‌اید . "

گفت : " بهتر از این نداریم . همین هم مال کس دیگری است که نمی‌دانیم اگر امروز دنبالش بیاید برای او چه خاکی به سر بریزیم . "

با زحمتی تا آنجا که توانستم ماشین را تمیز کردم و پشت رلش نشستم . اما نتوانستم موتوروش را بکار بیندازم . معلوم شد باطری‌اش ضعیف است .  
آنقدر معطل شدم و به‌این و آن گفتم تا باطری آن را عوض کردند .  
ماشین راه افتاد . ولی همینکه خواستم بیچم و وارد جاده شوم دیدم فرمانش میزان نیست و درست نمی‌گردد .

دوباره به دفتر انبار برگشتم در حالیکه از بس عصبانی بودم تصمیم داشتم کتک کاری مفصلی راه بیندازم .

کار به فحش و فحش کاری کشید . اما قبل از اینکه به کتک کاری بکشد یک میکانیک صدا زدند که آمد و فرمان را درست کرد .

لاحول گویان سوارش شدم در حالیکه نمی‌دانستم چه قاراشمیشی قسمتم شده‌است .

نزدیک میدان شهیاد که رسیدم دیدم از میل پولوس روغن گریس خارج می شود .  
وقتی دوباره به انبار برگشتم دیدم رئیس دفتر انبار با تلفن مشغول صحبت است  
و می گوید :

" منوچ هم برگشته . . . ماشین هم خریده ؟ پژو خریده . . . خوب چه باید کرد ؟  
بعضی ها اینطورند . جنس خارجی می خرند فقط برای این که پز بدهند و گرنه جنس ایرانی  
مگر چه عیب دارد ؟ "

## حکیم باشی و عزرائیل

مژده دادند که در سازمان نظام پزشکی ایران یک شورای عالی تشکیل خواهد شد که از جمله کارهایش تعیین نرخ ویزیت پزشکان خواهد بود . این قدم سودمندی است که به نفع مردم برداشته می شود مخصوصاً مردمی که هم دردمندند هم مستمند .

مادری می گفت : " بچه پنجساله ای دارم که از وقتی بدنیا آمده تاکنون همیشه او را پیش یک دکتر برده ام که متخصص اطفال است . سال اول حق ویزیت او ده تومان بود ، حالا پنجاه تومان شده . یعنی در ظرف پنجسال چهارصد درصد حق ویزیت خود را بالا برده . آخر کدامیک از مایحتاج زندگی درین مدت چهار صد درصد بالا رفته که ویزیت دکتر بالا برود ؟

او روزی ده ساعت در مطب می نشیند . بقدری سرش شلوغ است که اگر ساعت ده وقت ملاقات داده باشد ساعت دوازده هم به اشکال می توان خدمتش رسید .

معاینه او هم روی هیچ بچه ای بیش از پنج دقیقه طول نمی کشد . سه دقیقه گوشه را به پشت و سینه بچه می گذارد و چند جای شکم بچه را فشار می دهد . دو دقیقه هم صرف گفتگو با پدر یا مادر بچه و نوشتن نسخه می کند . و بطور متوسط در هر پنج دقیقه ای پنجاه تومان می گیرد . یعنی ساعتی ششصد تومان . روزی شش هزار تومان یا بیشتر . "



این خانم اعتراف می کرد که دکتر مذکور در رشته تخصصی خود دانش و تجربه کافی دارد و نسخه هایش موثر است . ولی دکترهایی هستند که از بعضی امراض سردرنمی آورند معذک باز هم حق ویزیت خود را از مریض می گیرند . مرض او را تشخیص نمی دهند اما منفعت خود را خوب تشخیص می دهند .

چندماه پیش که از مسافرت بر می گشتم در فرودگاه مهرآباد سوار تاکسی شدم . راننده سر حرف را باز کرد و به مناسبتی صحبت این قبیل پزشکان را به میان کشید و گفت :  
پارسال من یكروز متوجه شدم که صورت و سفیدی های چشمم زرد شده . مثل اینکه یک مشت زردچوبه توی صورتم پاشیده باشند . سرآسیمه پیش دکتر رفتم . شصت تومن دادم و نمره های گرفتم و نشستم تا نوبتم رسید و داخل شدم . دکتر سر و صورتم را نگاهی کرد و هی سر تکان داد و گفت : " چرا زودتر نیامدی ؟ " از این حرف وحشت زده شدم التماس کردم که : " آقای دکتر ، محض رضای خدا به من بگوئید این چه مرضی است . اگر خوب شدنی نیست لااقل بروم وصیتم را بکنم که زن و بچهام بعد از من بلا تکلیف نمانند . " ولی آقای دکتر بالاخره کاغذی نوشت و بدستم داد و گفت : " من ازین مرض سر در نمی آورم . فعلا این کاغذ را ببر آزمایشگاه که ادرار و خونت را تجزیه کنند و از کبد و کلیهات عکس بردارند تا ببینم نتیجه اش چیست . " من که ناچارم یکتومن یکتومن از تاکسی رانی پول در بیاورم سیصدتومن پول تجزیه و عکسبرداری دادم و نتیجه اش را برای آقای دکتر بردم .

دکتر باز شصت تومان گرفت و نتیجه تجزیه را دید و عکسها را نگاه کرد و باز گفت :  
" متأسفانه من سر در نمی آورم . " با پکری به خانه رفتم و قضیه را برای زنم تعریف کردم . او گفت : " آخر ، خنگ خدا ، تو که گاهی برای دو ریال یخه مسافر تاکسی را می گیری و می خواهی پیرهن چهل تومنی او را جر و واجر کنی ، چطور عقلت نرسید لااقل شصت تومنی که به دکتر داده بودی پس بگیری ؟ آخر ، آدم بی عقل ، به دکتری که خودش اقرار کرده

از مرصت سر در نمی‌آورد چرا شصت تومن دادی؟ مگر تو اگر نتوانی مسافری را سوار کنی و به جایی ببری باز هم از تو توقع پول داری؟ ... واقعا که مغزت تخماق لازم دارد." از سرکوفت‌های زخم یکمرتبه منفجر شدم و چنان او را به فحش بستم که بغضش ترکید و راه افتاد و گریه‌کنان به خانه‌مادرش رفت.

من از آنها هستم که به مادر زخم رو نمی‌دهم. اوهم چون میدانند که چشم دیدنش را ندارم سال تا سال در خانه ما آفتابی نمی‌شود ولی وقتی زخم به خانه مادرش رفت، دیدم بچه‌داری از من ساخته نیست. چاره‌ای نداشتم جز اینکه بروم و او را برگردانم. مادر زخم که از دخترش موضوع بیماری مرا شنیده بود همینکه چشمش بصورتم افتاد گفت: "ای بابا، اینک چیزی نیست، زردی یرقان است. هر وقت با تا کسی طرف شاه‌عبد - العظیم رفتی دم چشمه علی یک مشت ماهی ریز بگیر سر بکش. چند دفعه این کار را بکن، بکلی حالت خوب می‌شود."

همین کار را هم کردم و بکلی حالم خوب شد. مرضی که دکتر سیصد چهارصد تومن خرج گردنم گذاشت و آخر تشخیص نداد، بالاخره با هفت هشت تومن که در چشمه علی خرج کردم معالجه شد.

اواخر سال جاری یا اواخر سال قبل یک مجلس سخنرانی درباره تاثیر تبلیغات منعقد شده بود و سخنران محترم ضمن نطق خود چند آگهی قدیمی را هم خواند. یکی از آن آگهی‌های جالب تقریبا به این مضمون بود: "همه‌نوع امراض چشم و گوش و حلق و بینی معالجه می‌شود. مشتریان محترم چنانچه معالجه نشدند می‌توانند حق‌العلاجی را که پرداخته‌اند پس بگیرند."

دکتری که شصت سال قبل این اعلان را داده بدیهی است که جزء مردم شصت سال قبل بوده و فکر می‌کرده طبابت هم حرفه‌ای است مثل سایر حرفه‌ها و همانطور که یک نجار اگر نتوانست در و تخته‌ای را بهم جور کند نباید توقع دستمزد داشته باشد. دکتری هم

اگر مرضی را تشخیص نداد و مداوا نکرد نباید پولی بگیرد . او جزء همان دکترهای قدیمی و امل بوده که از زور کج سلیقگی قدر و قیمت پول را نمی دانستند و نه تنها سر حق العلاج خود سختگیری نمی کردند بلکه از بیماران تهیدست اصلا پولی نمی گرفتند ، سهل است گاهی به بعضی از آنها پولی هم می دادند که برود نسخه اش را بپیچد .

اما امروز بحمد الله رشد اقتصادی سطح همه چیز همرا ، حتی سطح حرص همه راهم بالا برده و همه تجار تی فکر می کنند .

دکتر امروزی می گوید : " چون من چند سال در فرنگ تحصیل کرده ام و مثلا سالی پنجاه هزار تومان خرجم شده ، حالا باید ماهی پنجاه هزار تومان در بیاورم . " و راست هم می گوید . دکترهای قدیمی که هیچ توقعی از مریض نداشتند برای این بود که معلومات خود را مفت و مجانی سر راه پیدا کرده بودند فقط پزشکان امروزی هستند که معلومات خود را با خرج مبالغ هنگفت بدست آورده اند .

خیال نکنید من می خواهم دکترهای امروزی را تخطئه و حکیمباشی های سابق را تمجید کنم . میان آنها بمراتب بیش از دکترهای امروزی بی مبالات پیدامی شد و به عده ای از آنها بجای حکیمباشی حکیم ناشی می گفتند .

اثیرالدین اخسیکتی در قرن ششم هجری راجع به یکی از آنها گفته است :

افضل الدین بی صنعت طب خوب داند همه کثیر و قلیل

او ز درنا نهاده پای برون اندر آید ز بسام عزرائیل

میان همین دکترهای امروزی هم گروه کثیری هستند که در بیمارستان های دولتی و بیمه های اجتماعی با صمیمیت انجام وظیفه می کنند و حقوقشان نسبت به درآمد هنگفت سایر پزشکان ناچیز است . گرانی نرخ ویزیت دکتری که مطب خصوصی دارد گذشته از اینکه به مردم صدمه می زند باعث دلسردی پزشکی می شود که در بیمارستان های دولتی و دستگاه های وابسته به دولت زحمت می کشد و می بیند هر روز متجاوز از صد مریض را معاینه

و معالجه می‌کند و حقوقش مثلا یک بیستم درآمد دکتری است که از حیث معلومات برابریا او یا کمتر ازوست .

خرداد ۲۵۳۱

## درسی که عمر نوروز داد

درسی که عمونوروز داد

نوروز هم سپری شد و باز اوضاع به حال عادی برگشت . یک سال دیگر گذشت و دفتر عمر ورق دیگری خورد و صفحه جدیدی گشوده شد و نخستین سطور این صفحه تازه درس تازه‌ای به من آموخت .

مدتهاست که بار سفر بستن و در رفتن از زیر بار دردسرهای عمو نوروز مد شده است . این مد مثل هر مد دیگری در اوائل امر خیلی عجیب می نمود و هر سال برخی از نویسندگان زبان به ملامت می گشودند که ما چرا باید از تشریفات نوروز غفلت ورزیم و به این آداب و سنن پسندیده ملی بی اعتنائی کنیم و هر سال مجنون وار سر به بیابان ها بگذاریم وانگل شهرستانیها شویم و هم خود را به زحمت بیندازیم و هم آنها را که طبعاً " می خواهند سال نور را با خوشی و آسودگی بسر برند و بی سر خر زندگی کنند .

اما چند سال است که می بینیم دیگر نه تنها ازین گونه انتقادات خبری نیست بلکه از یک ماه به عید مانده مزایای هر شهرستان و ویژگیهای خاص آب و هوا و نعمت های گوناگون آن را شرح می دهند آنها بطوریکه دهن تمام خوانندگان را آب می اندازد و شما خیال می کنید مثلاً کویر حوض سلطان جائی مثل بهشت و حوض کوثر است و آنچه قبلاً " راجع به آن می دانستید خلاف به عرضتان رسانده بوده اند .

در اثر این قبیل تبلیغات و تشویقات هر سال تعداد مسافرین نوروز زیادتر میشود و مسافرت‌های نوروزی توسعه بیشتری پیدا می‌کند . و اگر این طور بیش برود می‌ترسم کار بجائی برسد که در ایام عید همه خانه‌های تهران خالی شود و فقط دزدها در این جا بمانند که در خانه‌ها برای عید دیدنی بروند و عیدی خود را بردارند .

من امسال نخواستم یا نتوانستم از تهران بیرون بروم .

روز اول فروردین تازه سر سفره هفت‌سین نشسته بودیم که زنم از حیاط سراسیمه وارد اطاق شد و گفت : " بدو که حیاط را آب برداشت . "

رفتم و دیدم شیر آب باغچه شکسته و باغچه درست شبیه حوضچه شده است .

به پسرم گفتم : " برو لوله کش را صدا کن که این شیر را درست کند . "

و خاطرم جمع بود که مثل همیشه بلافاصله سر و کله آقای لوله کش پیدا خواهد شد و لوله را تعمیر و نگرانی را رفع خواهد کرد .

ولی پسرم رفت و برگشت و گفت : " مغازه‌اش بسته . "

معلوم شد که آقا با زن و بچه خود به شیراز رفته است . شیرازی که از زمان سعدی تاکنون مرتب برایش پر و پا گاند کرده‌اند :

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز  
که بر کند دل مرد مسافر از وطنش

با عجله سوار ماشین شدم و دور خیابان‌ها افتادم و به سه چهارمغازه لوله‌کشی سر زدم که یکی بسته بود . یکی باز بود و صاحبش نبود . یا بود و شاگرد نداشت که همراهم بفرستد . تا بالاخره یکنفر را پیدا کردم و مقداری نازش را کشیدم و قول دادم که هرچه بخواهد تقدیمش خواهم کرد . تا راضی شد که همراهم بیاید بشرطی که او را با ماشین خودم ببرم و برگردانم .

باز خدا را شکر که شیر آب باغچه شکسته بود . اگر شیر یا لوله در داخل خانه می‌ترکید بکلی خانه خراب شده بودم . اگر چه دستمزد تعمیر شیر باغچه‌هم آنقدرگران‌از

آب درآمد که به نحو دیگری خانه خرابم کرد .

نان فروش دوره گرد هم که هر روز برای ما نان می آورد آن روز عصر دیگر زنگ در خانه ما را نزد و ما را بی نان گذاشت . بعد معلوم شد که او هم برای گذراندن ایام نوروز به حضرت معصومه مشرف شده است .

ناچار برای تهیه نان هم به چند نانوائی سر زدیم که یکی نان شب بود . یکی پخت نمی کرد . و آخر پس از مقداری دوندگی دو سنان سر خمیرگیر آوردیم .

خلاصه غیبت نان فروش دوره گرد هر روزی هم به ما فهماند که گاهی نان پیدا کردن چندان هم آسان نیست ولو اینکه پولش را هم داشته باشیم .

صبح روز دوم عید همینکه در خانه را باز کردم دیدم هنوز پاکت زباله های راکه شب دم در گذاشته بودم بر نداشته اند .

رفتگر محله هم به نظنر رفته بود که آب خنک بخورد .

دو سه ساعت بعد اقوام و آشنایان با بچه های قد و نیم قد خود برای عید دیدنی آمدند .

بچه ها مطابق معمول مثل لشکر سلم و تور به بشقاب های شیرینی و میوه حمله بردند . یکی از بچه ها که گویا در جاهای دیگر هم به اندازه کافی غارتگری کرده بود دو خیار را پشت سر هم با پوست بلعید و حالش بهم خورد .

فورا او را بمعطب دکتری کشاندم که در محله ماست و سالهاست که بمن و خانواده ام خدمت کرده و با ما هم همیشه ارزان حساب می کند .

ولی او هم نبود . به کاشان رفته بود که اقارب را ببیند . . . یا عقارب را .

ناچار بچه را به نزدیکترین بیمارستان بردیم که دوائی دادند و او را آمبولی زدند . مرا هم بدجوری تیغ زدند بطوریکه او حالش بجا آمد ولی من حالم بهم خورد . روز سوم عید لامپ تصویر تلویزیون ما سوخت و به تعمیرگاه تلویزیون مراجعه کردیم

که مغازه‌اش تا خانه ما صدمتر فاصله دارد و همیشه هم مراعات حال ما را می‌کند. چون تلویزیون ما سه چهار سال قبل می‌بایست باز نشسته شده باشد و هنوز با وجود ضعف‌پیری و شدت بیماری مشغول خدمت است. بدین جهت برای او حکم یک ناندانی خوب و دائمی را پیدا کرده است.

متاسفانه خبر آوردند که او هم مغازه‌اش بسته است. او هم به زیارت حضرت رضا رفته بود خوشا به سعادتش... اما بدا به حال من که مدتی در این خیابان و آن خیابان پرسه زدم و معطل شدم تا تعمیرگاه دیگری پیدا کردم و قریب یکصد و پنجاه تومان هم از جیبم پرید تا تلویزیون بیمار موقتا شفا یافت. خوب چه باید کرد؟ برنامه‌های تلویزیون بقدری عالی است که آدم حتی نیم ساعت هم نمی‌تواند از تماشاى آنها چشم بپوشد.

حالا در این جا مثل ترانه‌سازان و نوپردازان که اغلب بند اول شعر خود را در آخر هم تکرار می‌کنند من هم می‌خواهم جمله اول مقاله خود را در این جا هم بیاورم و مجددا عرض کنم که :

نوروز هم سپری شد و باز اوضاع به حال عادی برگشت و دفتر عمرورق دیگری خورد و صفحه‌جدیدی گشوده شد و نخستین سطور این صفحه تازه درس تازه‌ای به من آموخت. آنهم این بود که فهمیدم کسانی که هر روز به انحاء مختلف به ما خدمت می‌کنند و ما هم هی نق می‌زنیم و از طرز کارشان ایراد می‌گیریم با همهء عیوبی که ممکن است داشته باشند اگر یک روز خدمات خود را از ما دریغ کنند ما به چه زحمتی خواهیم افتاد و درکشورهای که سالی چند بار گرفتار اعتصاب بعضی از اصناف می‌شوند مردم چه دردسرهایی را باید تحمل کنند. درد سرهایی که ما از تحملش معاف هستیم. خدا را شکر..





## دلخوشی جواد آقا

مدتها بود که هر وقت لوله‌های آب منزل ما احتیاج به تعمیر پیدا می‌کرد به مغازه آهنگری و لوله‌کشی زیر گذر که تا خانه ما دویست متر فاصله دارد اطلاع می‌دادیم و صاحب مغازه هم جواد آقا فرزند برومند خود را با یک کیف گت و گنده محتوی دوسه نوع آچار و مقداری وسایل یدکی به سراغ ما می‌فرستاد .

جوان مودب و خوش اخلاقی بود . خیلی تمیز و سریع کار می‌کرد . و مثل بعضی از لوله‌کش‌های ناشی نبود که عوض مهارت در کار خود فقط ادعای زیاد دارند و طمع زیاد . و بجای رفع یک مشکل چند مشکل دیگر هم به بار می‌آورند و بمیزان دردسر زیادی که فراهم کرده‌اند مزد زیاد هم می‌خواهند .

البته او هم مزد زیاد می‌گرفت ولی نه با پر روئی و زورگوئی و عربده کشی بلکه با تمیزکاری و خوش اخلاقی توأم با حجب و حیا بطوریکه پس از پایان کار وقتی مبلغی را به عنوان دستمزد پیشنهاد می‌کرد ، دلم راضی نمی‌شد که با او چانه بزنم و پول کمتری بدهم .

یک روز از او پرسیدم " رویهمرفته کار و بارت چطور است ؟ "

گفت : " بد نیست . خدا روزی رسان است . درین محله هم که ما هستیم خانه—

داران تنبل کم نیستند . بعضی از تعمیرات لوله آب آنقدر آسان است که هر خانه‌داری اگر کمی وقت صرف کند و حوصله بخرج دهد ، خیلی خوب از عهده‌اش بر می‌آید . ولی اغلب مردم اهل این جور زحمت‌ها نیستند . بابا همینکه دید مثلاً سیفون توالتش کار نمی‌کند زود بدنبال ما می‌فرستد . در صورتیکه ممکن است گوی شناور منبع آب سیفون‌گیر مختصری کرده باشد و با یک دستکاری جزئی درست شود . یا همینکه دید سوراخ دستشویی گرفته لوله کش صدا می‌کند در صورتیکه بیشتر اوقات رفع گرفتگی لوله‌کاری است که از دست خودش هم بر می‌آید .

البته لوله‌کشی ساختمان یا نصب لوله‌های چدنی فاضلاب کار فنی است که مهارت لازم دارد . اما خیلی از تعمیرات جزئی است که انجامش برای آقا یا خانم خانه‌دار مثل آب خوردن است البته اگر بخواهند که خودشان آن را انجام دهند ، ولی نمی‌خواهند ، مثل اینکه از دست زدن به این جور کارها عار دارند و ممکن است آقا از آقائی بیفتد و خانم از خانمی .»

خیلی به خوشروئی و سادگی این حرفها را می‌زد و بدون توجه به اینکه ضمناً "دارد خود مرا هم جزء تنبلها قلمداد می‌کند به سخنان خود ادامه می‌داد و می‌گفت :

« مثلاً شیر آب که چکه می‌کند چاره‌اش یک واشر پنج ریالی است با یک آچار و دو دقیقه صرف وقت . ولی اغلب مردم تا دیدند شیر چکه کرد به یاد ما می‌افتند چون خدا خواسته که رزق ما هم هرطوری هست برسد . ما هم باید نان بخوریم و خدا را شکرکنیم .»

گفتم : " آنوقت تو هم لابد برای عوض کردن یک واشر پنج ریالی پنج تومان مزد می‌خواهی ؟ "

نگاهی پر معنی به من کرد و جواب داد : " پنج تومان ؟ آنوقت‌ها که ما به پنج تومان قانع بودیم گذشت . آنوقت‌ها را آب برد . "

گفتم : " تو اینطور که در هر خانه‌ای برای نیمساعت کار سی چهار تومان می‌گیری ،

باید درآمد خوبی داشته باشی . اینطور نیست ؟ "

جواب داد : " تابستان کار و بار ما بهتر است چون لوله‌کشی‌های عمدهٔ ساختمان‌های نوساز به تورمان می‌خورد و استفادهٔ بیشتری داریم . البته بعضی‌ها هستند که وقتی فهمیدند صاحب‌کار آدم ناشی است ممکن است پانصد متر لوله‌کشی را با او هفتصد متر حساب کنند . ولی من حرام و حلال نمی‌کنم . "

گفتم : " تواز کوچکی در مغازهٔ پدرت کار می‌کردی ؟ "

گفت : " ضمن تحصیل ، این‌کار را هم از پدرم یاد گرفتم . حالا هم شب‌ها درس می‌خوانم . شبها یک عده از جوان‌ها دنبال دخترها پرسه می‌زنند و ساق می‌مکند . ما دنبال درس می‌رویم . "

گفتم : " می‌خواهی دیپلم بگیری ؟ "

گفت : " دیپلم را دو سال پیش گرفتم . حالا می‌خواهم لیسانس بگیرم . "

پرسیدم : " از لوله‌کشی چقدر عایدت می‌شود ؟ "

جواب داد : " روزی صد تومان ، صد و پنجاه تومان ، صد و بیست تومان . گاهی

کمتر گاهی بیشتر . "

با تعجب گفتم : " یعنی ازین کار حدود ماهی چهار هزار تومان درآمد داری ؟ "

به خنده و با خونسردی جواب داد : " اگر نداشتم که کار نمی‌کردم . "

این گذشت و دیگر تا مدتی قریب یکسال و نیم احتیاج به تعمیر لوله یا شیرآب پیدا نکردیم . تا یکی از شبهای سرد اسفندماه گذشته که لولهٔ آب باغچه یخ زده بود و ترکید . ناچار شیر اصلی آب را بستیم و تا صبح بی‌آب ماندیم و صبح به دنبال لوله‌کش فرستادیم .

خیال کردم با همان جواد آقای همیشگی روبرو خواهم شد ولی کارگر دیگری از در

وارد شد و گفت برای تعمیر لولهٔ آب آمده است .

وقتی مشغول کار بود ازو پرسیدم : " پس جوادآقا کجاست؟ او دیگر پیش پدرش نیست؟ "

بی‌اینکه سرخود را بلندکند با خشونت گفت : " جوادآقا؟ .. خدا بیامرزدهش، " به شک افتادم و پرسیدم : " منظورت چیست؟ او مرده؟ "

گفت : " نه آقا ، او حالا دیگر لوله هنگش خیلی آب می‌گیرد . از کارگری دست کشیده و کارمند اداره شده ، مثلاً ترقی کرده‌بله خیلی خودش را گرفته و دیگر اگر کلاهش هم در دکان پدرش بیفتد بر نمی‌گردد بردارد . "

پرسیدم : " حقوقش چقدر است؟ "

گفت : " چه می‌دانم؟ همینقدر میدانم دلش خوش‌است که آچار را گذاشته و قلم را

برداشته . "

چند روز بعد جواد آقا را شیک و پیک نزدیک بلوار الیزابت دیدم و پرسیدم :

" حالا چه می‌کنی؟ "

جواب داد : " لیسانس را گرفتم و در امتحانات استخدامی دو سه وزارتخانه شرکت

کردم . تا بالاخره یک جا قبول شدم و حالا سه‌ماه است که در اداره کار می‌کنم . "

پرسیدم : " ماهی چند حقوق می‌گیری؟ "

گفت : " ماهی هزار و پانصد تومان . "

## اجاره نشین ، خوش نشین

خیال می‌کنم مسئله کشمکش مالک و مستاجر هم مثل دعوای عروس و مادر شوهر تا ابد لاینحل خواهد ماند .

مالک و مستاجر هم بنظر من بر دو نوعند : یک دسته مالکان ثروتمند که مستاجران ثروتمند هم دارند . من باب مثال بازرگان گردن کلفتی حساب کرده که اگر خانه‌ای را به ماهی ده هزار تومان اجاره کند با صرفه‌تراز آنست که دو میلیون تومان از سرمایه خود را راکد بگذارد و به پای خرید همان خانه یا خانه‌ای نظیر آن خانه بدهد .

این قبیل مالکان و مستاجران چون سر و ته یک کرباس هستند و زبان یکدیگر را می‌فهمند خیلی کم کلاهشان توی هم می‌رود . اگر هم اختلافی داشته باشند به آن صورت نیست که سوژه داغ و آتش دهن سوزی برای روزنامه‌ها شود .

اما دسته دوم مالکان و مستاجران را مالک بی‌چیز و مستاجر بی‌نوا تشکیل می‌دهند . مالکی که تنه‌محل درآمدش اجاره مختصر یک خانه خرابه یا دو باب دکان است و مستاجری هم گیرش افتاده که یا پولی ندارد یا دارد و نمی‌خواهد از مال الاجاره مقرر چیزی زیادتر بدهد .

بنده نه موجد و نه مستاجر . ولی از نامه‌هایی که می‌رسد و تلفن‌هایی که می‌شود

حدس می‌زنم که میان این دسته دوم به مالک ستم‌دیده بیش از مستاجر ستم‌سیده بر می‌خوریم .

جوانی را می‌شناسم که کارمند ذوب آهن است و چون در اصفهان کاری کرد خانه‌ای را که در تهران داشت اجاره داد . وقتی می‌خواست به تهران منتقل شود به مستاجر خود نوشت که خانه را شخصا " برای سکونت خود لازم دارد . ولی مستاجر بنای گریه‌رقصانی را گذاشت .

کاربه‌شکایت و دادگاه کشید و بالاخره پس از سه سال دوندگی در دادگستری مستاجر به حکم دادگاه مجبور به تخلیه خانه شد .

او هم خانه را خالی کرد در حالیکه عمدا تمام دیوارها را خراش انداخته و یک کاغذ دیواری سالم باقی نگذاشته بود . سر پیچ‌های لامپ را کنده و موکت کف اطاقها را مثل پارچه بید زده سوراخ سوراخ کرده بود . هیچیک از پنجره‌ها شیشه نداشت . و صاحب‌خانه وقتی به شیشه بر رجوع کرد که مجددا آنها را شیشه بیندازد شیشه‌بر به او گفت : " ولی مستاجر قبلی شما هر روز یک شیشه با عکس یک هنرپیشه پیش من می‌آورد که برایش قاب کنم . "

و بعد با خنده اضافه کرد : " خوب عیبی ندارد . هم شیشه‌های خانه شما نو می‌شود ، هم من به نانی می‌رسم ، هم او صاحب یک کلکسیون قاب عکس گوگوش و مهستی و هایده و حمیرا شده است . "

جوانی که مالک این خانه است در پایان درد دل خود گفت : " همین خانه ، مدت کوتاهی هم در اجاره یک نفر خارجی بود . و وقتی خانه را خالی کرد و از ایران می‌خواست برود ، خانه را به همان خوبی و تمیزی تحویل داد که روز اول تحویل گرفته بود .

آن یک مستاجر بود ، اینهم یک مستاجر ! ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا !

آنوقت مالک را ملامت می‌کنند که چرا مستاجر خارجی را ترجیح می‌دهد . "

خانمی صبح به منزل ما تلفن کرده بود و مرا می‌خواست . چون من در خانه نبودم همسرم به او گفته بود عصر تلفن کند .

جواب داده بود : " عصرها از ترس مستاجر خود نمی‌توانم تلفن کنم ، من و شوهرم یک عمر از تمام مخارج گردش و سینما و تفریح خود زدیم و یک خانه دو طبقه خریدیم . چند سال است که شوهرم مرده و من طبقه بالا را اجاره داده‌ام که یک‌لقمه نان بخورم . ولی مستاجر من بدتر نان مرا آجر کرده است . هر روز هم یک جور اذیت می‌کند . بتمام تلفن‌های من گوش می‌دهد . اینست که از تمام اقوام و آشنایان خواهش کرده‌ام فقط صبح‌ها به من تلفن کنند . خودم هم فقط صبح به اشخاص تلفن می‌کنم ، نه عصر که مستاجر من در خانه است .

مستاجر من آنقدر اذیت کرده که اعصابم خرد شده ، مریض شده‌ام و کار به جایی رسیده که هر چه از او می‌گیرم باید مبلغی هم رویش بگذارم و پول دکتر بدهم . چند سال است که نرخ همه چیز بالا رفته ، اما مستاجر من حتی یک ریال به مال - الاجاره اضافه نکرده ، به التماس من هم گوش بدکار نیست . ککش هم نمی‌گزد چون میدانند که من بیوه زن بی‌پناه هستم و قدرت دوندگی در عدلیه راندارم . تازه اگر حوصله این کار را هم داشتم مگر از شکایت به دادگستری نتیجه‌ای می‌گرفتم ؟

هیچ پیوندی مهمتر و مستحکم‌تر از پیوند زناشویی نیست چون اگر از هم بگسلد شیرازه زندگی خانواده‌ای نیز از هم گسسته خواهد شد . ممکن است بچه‌هایی بی‌سرپرست بمانند و دچار سرنوشت ناگواری شوند . معذک زن و شوهری که با هم اختلاف دارند ، خیلی آسان‌تر می‌توانند از هم جدا شوند تا مالک و مستاجری که نمی‌توانند با هم بسازند . زور در این جا بیشتر به دست مستاجر است . مستاجری که در حقش گفته‌اند :

" اجاره نشین خوش نشین است " از جایی که نشسته هر وقت دلش خواست بلند می‌شود .

ولی اگر دلش نخواست به ضرب توپ هم نمی‌توان تکانش داد .

پیرمردی که در طبقه اول یک خانه زندگی می‌کند و طبقه دوم را اجاره داده، از دست مستاجرین خود می‌نالید و می‌گفت: " اینها هنوز همان کرایه را به ما می‌دهند که پنج سال پیش می‌دادند. هر چه هم درین خصوص گوشه کنایه زده‌ام بروی مبارک خود نیاورده‌اند. برعکس با ما چپ افتاده و مرتب ادیت می‌کنند و گوئی از عذاب دادن ما لذت می‌برند. هر شب درست همان وقت که می‌خواهیم بخوابیم ناگهان عمداً صدای رادیو را بلند می‌کنند یا گوشت و فلفل زردچوبه در هاون می‌کوبند آنهم به شدتی که تمام طاق به لرزه در می‌آید و خواب را از سرما می‌پراند. هر وقت می‌بینند ما در ایوان پائین رخت‌پهن می‌کنیم به بهانه شستن ایوان بالا ترشح می‌کنند که آب روی رختهای ما بریزد و آنها را کثیف کند.

باز یک روز صحبت اجاره را پیش کشیدم و به شوخی گفتم: " شما ماشاالله اصلاً نم پس نمی‌دهید."

روز بعد آنقدر شیر آب حمام را باز گذاشتند که آب در کف حمام نفوذ کرد و طاق نم برداشت. وقتی گفتم: " چرا اینطور می‌کنید؟ " جواب دادند: " مگر نمی‌گفتی ما نم پس نمی‌دهیم؟ حالا نم پس دادن ما را هم ببین."

من پیرمرد هفتاد ساله هر روز به پسر هیجده ساله آنها از ترسم تعظیم می‌کنم و سلام می‌کنم ولی او جواب سلام را نمی‌دهد.

شب دیر به خانه نمی‌روم چون می‌ترسم کوچه خلوت شود و اگر آنها کتکم بزنند و هیچکس به دادم نرسد.

اگر جوان بودم بفکر تدبیرهای دفاعی می‌افتادم مثلاً می‌رفتم کاراته و جودو یاد می‌گرفتم ولی حالا دیگر این کارها از سن و سالم گذشته است.

آقای دیگری می‌گفت: " برای پسر سه سال پیش آپارتمانی با ماهی هزاروپانصد تومان اجاره کردم که امروز نظیرش را سه هزار تومان هم نمی‌دهند. و حال آنکه پزشک



بازنشسته‌ای ده سال قبل آپارتمانی از من با ماهی چهارصد تومان اجاره کرد و هرچه از او خواستم که آنرا برای سکونت پسرم تخلیه کند گوش نداد . آخر به دادگستری شکایت کردم ولی در دادگاه بجای تخلیه فقط دویست تومان به اجاره آن اضافه کردند .

این پزشک که ده سال قبل از هر بیمار پنج تومان می‌گرفت و حالا چهل تومان می‌گیرد بهیچوجه حاضر نبود چیزی بر اجاره سابق اضافه کند . حالا هم اگر از ترس دادگستری نباشد به پرداخت همین دویست تومان اضافه هم حاضر نیست .

خانمی یک‌خانه کوچک در دورترین نقطه فرح‌آباد ژاله داشت و آنرا به مردی اجاره داد که بعدا معلوم شد شیرهای است . خانم از شوهر خود چند سال قبل طلاق گرفت و پیش مستاجر رفت و به زبان خوش وضع خود را شرح داد و خواهش کرد که آنرا خالی کند چون برای سکونت خود می‌خواهد .

مستاجر با خوشروئی جواب داد : " خانم ، الان اول مهر است ، من تازه بچه‌ها را به مدرسه گذاشته‌ام ، این سال تحصیلی را به من مهلت بدهید تا هم من درین مدت خانهای پیدا کنم هم تحصیل بچه‌ها بهم نخورد . "

خانم هم با این درخواست موافقت کرد بخیال اینکه او سر قول خواهد ایستاد و پس از پایان سال تحصیلی خانه را خالی خواهد کرد .

ولی سال گذشت و او بلند نشد و گفت : " برو هر کار که دلت خواست بکن . " کار به دادگستری کشید و یک سال هم به بهانه‌های مختلف محاکمه راعقب‌انداخت و از حضور در دادگاه طفره رفت و سرانجام که در دادگاه حاضر شد باز همان موضوع تحصیل بچه‌ها را بهانه قرار داد و از قاضی خواهش کرد سال تحصیلی جاری را به او مهلت دهد که از آن محله نقل مکان نکند تا به تحصیل بچه‌هایش لطمه نخورد .

پس از چهار سال وقت گذراندن و سر دواندن بالاخره آنجا را تخلیه کرد و خانه‌ای تحویل صاحبش داد که از زور کثافت به‌زباله‌دان بیشتر شباهت داشت . دیوارهای دو

اطاق آن مثل کوره یا مطبخ‌های قدیمی بکلی سیاه بود .  
 خانمی که مالک خانه بود مبلغی خرج گچکاری و رنگ‌کاری خانه کرد و با بچه‌های  
 خود در آنجا نشست .  
 شب سوم ساعت ده دیدند سنگی در حیاط افتاد . ابتدا اعتنائی نکردند ولی چند  
 لحظه بعد سنگ دیگری افتاد . سنگ سوم را که انداختند خانم ناراحت شد و دم در  
 رفت که ببیند این مردم آزار کیست .  
 همینکه در را باز کرد سه چهار مرد بیگانه با ظاهر ژندره و قیافه مشکوک و صدای  
 گرفته سلامی کردند و وارد خانه شدند .  
 خانم که از دیدن آنها به وحشت افتاده بود جیغ کشید و بچه‌ها وسط حیاط دویدند  
 و آنقدر داد و فریاد براه انداختند که آنها فوراً برگشتند و گور خود را کم کردند .  
 بعد معلوم شد کسی که قبلاً در آن خانه نشسته بوده هم خودش شیره می‌کشیده و هم  
 آنجا را شیره‌کش خانه کرده و چند مشتری خصوصی داشته و برای اینکه مشتریان خود را  
 از بازرسان تشخیص دهد و مجش گیر نیفتد با آنها قرار گذاشته که همیشه به جای زنگ  
 زدن سه تا سنگ بیندازند تا او بداند که چه کسی است و در را باز کند .  
 جالب‌تر از همه این مالکان کسی بود که می‌گفت : " من مدت‌هاست که از مستاجر  
 خود خبر ندارم ،"  
 گفتم ؛ " خوشا به حالت ! لابد مرتب اجاره خود را برایت می‌فرستد ."  
 خندید و گفت ؛ " ایکاش اینطور بود . ولی قضیه برعکس است . من یک خانه  
 مخروبه کلنگی هفتاد متری دارم که فقط دو اطاق دارد و یک‌زیر زمین .  
 این خانه را ده سال قبل به مردی اجاره دادم که همیشه هشتش گرو نهش است .  
 فقط سال‌های اول و دوم که مجرد بود توانست هر ماه اجاره را بپردازد . سال سوم که زن  
 گرفت اجاره‌اش سه‌ماه سه ماه عقب افتاد . سال چهارم که زنش دو قلو زائید دیگر اصلاً

نتوانست اجاره بدهد . سال پنجم یکی دوبار به سراغش رفتم و چنان از وضع زندگی او منقلب شدم و دلم به رحم آمد که نه تنها از خیر اجاره گذشتم بلکه مبلغی هم به آنها کمک کردم که ثواب داشته باشد .

حالا دیگر مدتی است که به سراغشان نمی‌روم . چون نه آنها پولی دارند که بمن بدهند نه من پولی دارم که به آنها کمک کنم . "

۲۵۳۴ / ۲ / ۲۷

## دو ساعت زندان با اعمال شاقه

بعد از مدتی یک شب به سینما رفتیم و ایکاش نرفته بودیم .  
ده دقیقه‌ای شروع فیلم گذشته بود که تازه شش نفر با سه پاکت خوراکی وارد شدند  
و در تاریکی دنبال جای خودگشتند و بعد معلوم شد چند نفر عوضی بجای آنها نشسته‌اند .  
پس از مقداری بگو مگو بالاخره آقای راهنما رسید و عوضی‌ها را بلند کرد و اینها را  
نشان داد که بعد فهمیدیم اینها از آنها عوضی ترند چون گویا عوض این که به پیک‌نیک بروند  
به سینما آمده بودند . با جرق و جوروق پاکت‌های خوراکی و ملج و مولوچ دهان و بو و  
بلنگی که راه انداختند معلوم نبود غذا می‌خورند یا اعصاب تماشاچیان را می‌جویند .  
در حساس‌ترین جای فیلم یکی از آنها داد زد : " عباس‌آقا ، آن خیارشور را رد  
کن اینجا . "

جوانی یک ملودیکا همراه آورده بود و هر وقت عاشق و معشوق در فیلم همدیگر را  
می‌بوسیدند او هم با ساز خود آهنگ " ای یار مبارک بادا " را می‌زد .  
یکی از تماشاچیان در گوشه‌ای چپ سالن بلند عطسه کرد . تماشاچی دیگری که در گوشه  
راست نشسته بود فریاد زد : " خرس ترکید ! "

مردی که عطسه کرده بود بلافاصله گفت : " الاغ هم فهمید ! "

در فیلم هنگامی که پسر دختری را در آغوش گرفت هی از گوشه و کنار سالن بلند بلند نمکریزی و شکر افشانی کردند . یکی فریاد زد : اینقدر نمالش ! " دیگری داد زد : " اینقدر مجاله اش نکن ! " سومی گفت : زیاد زورش نده ، ریغش درآمد !

امان از وقتی که یکنفر چرندی بگوید و یخس بگیرد و عده‌ای به حرفش بخندند . آنوقت است که دیگر ولکن معامله نیست ، هی می‌خواهد مزه بیندازد و با بیمزگی های خود همه را کلافه کند .

آدم‌های بی تربیت در تاریکی چون مطمئن هستند که شناخته نمی‌شوند بیشتر بی- تربیتی می‌کنند .

خانمی که گویا گرمش شده بود بلند شد تا کت خود را در بیاورد .

یکی از عقب فریاد زد : " باجی بتمرگ ! "

شاید در روشنائی هرگز جرئت این بی ادبی را نداشت چون می‌ترسید شوهر گردن کلفت خانم او را بشناسد و حقش را کف دستش بگذارد .

خانمی کنار من نشسته بود . یک‌بچه دو ساله هم در بغلش بود . در حالیکه از هر گوشه‌ای نره خری عر می‌زد ؛ این بچه تا آخر چشم به پرده دوخت و ابداً ونگ نزد .

دختری که ستاره اول فیلم بود پسر بی پولی را دوست داشت . از طرف دیگر مرد ثروتمندی هم عاشق دختر بود و بالاخره یک‌جا او را تنها گیر آورد و گفت : " عشق تو را به هر قیمت که باشد می‌خرم . " دختر هم گفت : " اگر دو میلیون دلار پیشنهاد کنم چطور ؟ " مرد فوراً دسته چک خود را در آورد . و هنگامی که داشت چک می‌نوشت ، یکی داد زد : " خر نشو ، پنجاه تومن بده به پوران پشگلی خودت را راحت کن . "

تصادفا فیلم هم بسیار مزخرف و چرند بود . یک داستان عشقی مبتدلی داشت با موزیک گوشخراش و چند هنرپیشه بی‌هنر و چند صحنه بیهنگمی و بستر بازی که تاکنون

صدها بار در فیلم‌های مختلف تکرار شده و تهوع‌آور گردیده است .

عده‌ای از تماشاچیان هم راجع به فیلم اظهار عقیده می‌کردند . در پشت سر من شوهری به زنش گفت : " تهیه کنندهء این فیلم به جای فیلمبرداری کلاهدراری کرده " زن جواب داد : " قریب یک قرن از صنعت فیلمبرداری می‌گذرد و در این مدت بجای اینکه روز بروز جلوتر برود عقب‌تر می‌رود. فیلم‌های چهل سال پیش بمراتب از فیلم‌های امروز بهتر است . کاشکی در خانه می‌نشستیم و همان فیلم‌های تلویزیون را میدیدیم . لاقل پولمان تلف نمی‌شد . "

در همان ردیف که ما نشسته بودیم دختری به پسری گفت : " از این به بعد باید هر وقت سینما رفتیم یک شیشه آسپرین هم ببریم . "

پسر جواب داد : " اگر اینطور باشد احتیاطا باید یک لگن هم همراه ببریم . "

سه نفر جلوی ما نشسته بودند . یکی از آنها گفت : " این فیلم‌ها اثر روانی دارد . آدم را دیوانه می‌کند . "

دیگری جواب داد : " بر عکس، اثر جسمانی دارد . آدم را از زور عصبانیت دچار زخم معده می‌کند . "

سومی گفت : " ولی من خوشوقتم که یک آقای قد بلند جلوی من نشسته و سرش نمی‌گذارد که پرده را ببینم . "

از وسط جمعیت ناگهان فریاد خشم آلودی به گوش رسید که می‌گفت : آقایان ، یا تشریف ببرید یا لاقل ساکت باشید و حواس ما را پرت نکنید . اگر شما این فیلم را نمی‌پسندید ، من می‌پسندم . "

بلافاصله یک نفر شیشکی محکمی بست .

یکی دیگر به تمسخر گفت : " آقا را باش ! بالاخره یک نفر پیدا شد که این فیلم را پسندید . این دیگر چه جانوری است ! "

یک جا که کارگردان فیلم، نر و ماده‌ای را لخت کرده و به جان هم انداخته بود در دو ردیف عقب‌تر از ما مردی به‌زنش گفت: "اکرم، هیچ خبر داری که من و تو هم آرتیست هستیم؟"

همسرش با سرآسیمگی گفت: "جلوی اینهمه جمعیت خفه شو! خجالت بکش!"  
 بالاخره فیلم به پایان رسید و چراغها روشن شد و میان تماشاچیان که داشتند سالن را ترک می‌کردند شوهری به‌زنش گفت: "با چه زحمتی تاکسی گیر آوردیم تا به این خراب‌شده رسیدیم. حالا باز هم با چه مکافاتنی باید تاکسی پیدا کنیم و برگردیم." زن جواب داد: "تا تو باشی که اینقدر عجله نکنی. اگر دیرتر آمده بودیم بلیط تمام شده بود و دچار این شکنجه نمی‌شدیم."

در راهروهای خروجی سینما هم غرولند تماشاچیان همچنان ادامه داشت.  
 جوانی به همراهان خود می‌گفت: "من اگر تنها بودم می‌زدم به چاک و می‌رفتم. ولی چون شما را مهمان کرده بودم بخاطر شما چاره‌ای نداشتم جز این که اینجا دو ساعت زندانی باشم. زندان با اعمال شاقه."

مرد دیگری به همسرش گفت: "مخم دارد می‌ترکد! این فیلم نه‌کله برای من باقی گذاشت نه کفش. چون هی تند و تند بلند می‌شدند و می‌رفتند و در تاریکی کفش‌های ما را لگد می‌کردند."

زن جواب داد: "بجهنم! آخر تو هم ناسلامتی آدمی، از شوهرهای دیگر یاد بگیر. هر شب هر گوری که عشقت کشید تنها برو. اینقدر مرا دنبالت نکش!"  
 جوانی به ساعت‌خود نگاه کرد و گفت: "فیلمش فقط یک ساعت و بیست دقیقه بود."

رفیقش گفت: "بهتر، کاش فقط نیم ساعت بود!"  
 از سینما که بیرون آمدیم یکی از آن یخه‌چرکین‌های سینه‌چاک گفت: "احمدآقا،

نفهمیدی چرا از تو خواستم که جاییت را با من عوض کنی ؟ "

گفت : " نه . "

گفت : " برای این که از غیظم صندلی خودم را با چاقو پاره کرده بودم ، خواستم

صندلی ترا هم پاره کنم . "

وقتی به خانه رسیدیم زنم گفت : " عجب فیلم بدی بود ! "

گفتم : " فرض کن فیلم خوبی هم بود . مگر می گذاشتند که ما چیزی از فیلم بفهمیم ! "



## ونگ ونگ بچه

در تہ بازارچہء مروی ، دم دکان یک بقالی رفتم کہ آدرس منزلی را بپرسم ، مردی پیرهن پارہو یخہ چرکین آمدہ بود و دو سیر پنیر نسیہ می خواست . بقال داشت بہ او می گفت : " آخر تو کہ درآمد نداری چرا ہی بچہ درست می کنی ؟ " مردک ناگہان شروع کرد بہ شعر خواندن کہ : ای بابا ، ہر آنکس کہ دندان دہد نان دہد .

جملہ را رزاق روزی می دہد      قسمت ہرکس بہ پیشش می نہد .

بقال از کورہ در رفت و گفت : " خوب ، اگر ہرکس کہ دندان دہد نان دہد ، پس چرا ہی از من نسیہ می بری ، برو از همان کس کہ دندان دادہ نسیہ بگیر . "

و تکہ پنیری را کہ می خواست برای بابا بکشد ، دوبارہ سرچایش انداخت .

مردک سگرمہا را درہم کرد و بہ حال قہر از آن جا رفت .

پس از رفتن او بقال بچہہای قد و نیمقدی را کہ در آن کوچہ تنگ توی خاک و خل میلولیدند نشانم داد و گفت : " می بینید ؟ ہی از اینہا درست می کنند و می اندازند بہ گردن من . چون برای روبراہ کردن شکمشان ہی از من نسیہ می خواہند . منہم ہی تصمیم می گیرم کہ نسیہ ندم ولی بعد کہ می بینم واقعا زن و بچہشان گرسنہ ہستند دلم برحم می آید و از تصمیم منصرف می شوم . تا بحال نصف سرمایہ مرا نسیہ بردہ و بالا

کشیده‌اند . آخرش هم اینها مرا ورشکست می‌کنند . "

بسیاری از اشخاص جلوگیری از بچه‌دار شدن را گناه می‌دانند و تصادفاً اغلب اینها هم افراد تنگدستی هستند که به اندازه یک دوره تسبیح بچه‌درست کرده‌اند و نمی‌توانند شکمشان را سیر کنند حتی با نان خالی .

گویا بنظر اینها جلوگیری از بچه‌دار شدن گناه است اما می‌موجودات بدبخت و گرسنه و بی‌سر و پا ریسه کردن گناه نیست .

زن و شوهری را می‌شناختم که هشت بچه داشتند . زن درخانه‌ها کلفتی می‌کرد و مرد باغبانی . زن به هرخانه‌ای که برای کلفتی می‌رفت چهار بچه را بدنال خود می‌برد . مرد هم هر جا می‌رفت چهار بچه دیگر را یدک می‌کشید . زن بیچاره که مجبور بود در تمام دوران حاملگی هم کاربکند ، پارسال تابستان در راه افتاد و از حال رفت و در کنار کوچه بچه انداخت چون تا غروب کلفتی کرده و خرد و خسته بود . از این گذشته یک بچه بزرگ پر از نان خشک و کپک زده هم روی سر خود داشت که معمولا از خانه‌ها جمع می‌کرد تا در آشکنه یا آبدوغ خرد کنند و بخورند .

شوهرش که در خانه‌ها هفته‌ای یک روز برای باغبانی می‌آمد ضمن تعریف این قضیه اظهار تاسف می‌کرد که یک بچه‌اش هم پارسال جوان مرگ شد . او ابداً " معتقد به این نبود که بچه در اثر سوء تغذیه یا زندگی غیر بهداشتی تلف شده ، فقط می‌گفت : " چون بچه خیلی شیرینی بود نظرش زدند ، ورپرید . "

ازو پرسیدم : " چند بچه‌داری ؟ " جواب داد : " هشت تا . " پرسیدم : " بزرگترین

آنها چند ساله است ؟ " گفت : " چهارده ساله . " گفتم : " کلاس چندم است ؟ "

گفت : " ای آقا اینها نان ندارند بخورند . سواد می‌خواهند چکنند ؟ "

گفتم : " خوب چرا جلوگیری نمی‌کنی ؟ "

یکه خورد و گفت : " این حرفها یعنی چه ؟ گوینده لاله‌لالاله هر چه بیشتر باشد

بهبتر است . "

گفتم : " البته این نظر قابل تقدیس است بشرطی که آدم بتواند بچه‌ها را خوب تربیت کند و افراد صالح و خداشناس بار آورد . ولی فکر نمی‌کنی بچه اگر بی‌سواد و جاهل و فقیر و ولگرد بار آمد ، ممکن است چنان فاسد از آب درآید که دیگر به هیچ چیز پایند نباشد حتی به دین ؟ "

از این حرف چنان چپ‌چپ نگاهم کرد که زود از پیشش دور شدم چون ترسیدم که با دسته‌بیل باغبانی مغزم را متلاشی کند .

دکترها معتقدند که وضع روحی و جسمی زن در جریانات دوره حاملگی او اثر عمیق می‌گذارد . زن فقیری که مثلا پنج‌بچه زائیده و خودش به تنهایی باید از عهده بچه‌داری و پخت و پز و رفت و روب و شست‌وشو برآید ، وقتی می‌فهمد باز هم حامله شده از یک طرف دلپهره و نگرانی و غم و غصه دارد که چرا قریبا " یک بچه" دیگر روی دستش می‌آید و قوزبالا قوز می‌شود . از طرف دیگر چون فقیر است در دوران حاملگی تحت رژیم دکتر هم نیست . با شکم آبدستن همه جور هم زحمت می‌کشد و بار سبک و سنگین بلند می‌کند و چون تغذیه حسابی هم ندارد طبیعتا بی‌بنیه است . چنین زنی اغلب دچار زایمان غیر طبیعی می‌شود و گاهی بچه ناقص‌الخلقه بدنیا می‌آورد . آنوقت شوهرش به‌او می‌پرد که : " این چه جور بچه‌ای است که درست کرده‌ای ؟ " و بعید نیست که به او تهمت خیانت بزند و بگوید : اصلا این بچه از من نیست . " در این صورت وای به حال زن بدبخت ، مخصوصا " اگر گرفتار مادر شوهر و خواهر شوهری هم باشد که منتظرند برایش حرف در بیاورند .

زنی هفته‌ای یک بار برای رختشوئی به منزل ما می‌آید . این زن با شوهرش و شش بچه همه در یک اطاق تنگ و تار زندگی می‌کنند آنهم در خانه‌ای مثل خانه قمرخانم . این ننه‌رختشو شوهری دارد که عللیل است و تنگ‌نفس گرفته و هیچ‌کاری از او بر نمی‌آید

جز اینکه از قبل دسترنج زن بدبختش هی بخورد و بخوابد و بچه درست کند . زنش مرتبا سالی یکبار حامله می شود . خانم به او گفت ؛ " تو کم در دسر داری که تند تند هم آبستن می شوی ؟ " جواب داد ؛ " چکنم ؟ شوهرم وقتی پای کار کردن پیش می آید تنگ نفس دارد ، وقتی به من می رسد تازه نفس است . "

گفت ؛ " خوب شب پیشش نخواب ، مگر مجبوری ؟ "

جواب داد ؛ " چند شب پیشش نرفتم. یک وقت فهمیدم روزها سرما از خانه دور دیده و بیوه زنی را که در اطاق بغلی ما زندگی می کرد ، صیغه کرده . " در خانواده هائی که تخم وترکه زیادی پس می افتد نود درصد تقصیر به گردن شوهر است .

مردی را می بینید که هر شب مست و لایعقل به خانه می رود و پهلوی زنش می افتد و صبح اصلا یادش نیست که شب چه غلطی کرده است . فقط وقتی زنش حامله شد می گوید ؛ " یعنی چه . . . . ؟ من اصلا سر در نمی آورم که این بچه چطوری درست شد ! " و تقصیر را به گردن زن بیچاره می اندازد . شاید نسبت به او بدگمان هم بشود .

در پیاله فروشی مردی به رفیق هم پیاله اش که گویا زنش بچه دار نمی شد گفت ؛ " خوش به حال تو که زنت حکم زمین لم یزرع را دارد . برعکس ، زن من . لا کتاب هر شب که باد من به او می خورد زود مثل بادکنک شکمش بالا می آید . "

بعضی از مردها معتقدند که زن همیشه باید یک بچه در شکمش باشد و یک بچه دست و پاگیر هم توی دامنش . وگرنه از زور بیکاری هوسهائی به سرش می زند و دلش می شنجد .

اغلب اینها هم فقط حوصله درست کردنش را دارند و حوصله بزرگ کردنش را ندارند .

عرق فروش به دو نفر که تا ساعت ده شب ایستاده بودند و پیاله می زدند و پرچانگی می کردند گفت: "چرا این مشروب را در خانه نمی خورید؟ مگر شما خانه وزندگی ندارید؟" یکی از آنها جواب داد: "ای بابا، عرق را باید اینجا بخوریم که با رفقا حالی بکنیم و گل بگوئیم و گل بشنویم، نه در خانه که ریخت زن و بچه، نشئه را از کله می پراند، کی حوصله ونگ ونگ بچه را دارد؟"

زمانی بود که عده ای عقیده داشتند آدم باید تامی تواند گوینده لاله الاله پپرورانند و جمعیت زیاد کند. ولی امروز همه دنیا فهمیده اند که جمعیت زیاد مصیبت زیاد بدنبال دارد. و درین دوره و انفسا اگر کسی بتواند همان یکی دو بچه خود را هم گوینده لاله الاله ببار آورد، باید به او ایمان آورد چون معجزه کرده است.

روزگاری مردم عقیده داشتند که باید به اشخاص عیالبار کمک کرد ولی امروز هر کسی در این فکر است که فقط کلیم خودش را از آب بیرون بکشد و بس . . . . من هیچکس را ندیدم که غصه دیگری را بخورد. گر تو دیدی سلام من برسان!

زمانی با درآمد ناچیز هم چاله چوله مخارج زندگی پر می شد ولی امروز وضع طوری است که حقوق کلان هم به هیچ جا نمی رسد.

در قدیم دختر را همینکه ده دوازده ساله می شد از سر باز می کردند و بخانه شوهر می فرستادند ولی امروز دختر حتی تا مرحله ترشیدگی انگل پدر و مادر است.

پسره هم در قدیم از ده دوازده سالگی دم دکان پدرش می رفت و دم دست او می ایستاد و کمکش می کرد و ضمناً کار یاد می گرفت. بهمین جهت بود که می گفتند: "پسر عصای پیری پدر است." اما حالا پسر تا بجائی برسد پدر خود را به خدا رسانده است.

خلاصه در قدیم دختر و پسر خیلی زود تکلیفشان معلوم می شد، خرج زیاد و درد سر زیاد هم برای پدر و مادر نداشتند. مثل امروز نبود که هر بچه ای هزار جور توقع مشروع و نامشروع دارد بی اینکه وضع زندگی و درآمد پدر و مادر خود را در نظر بگیرد.

فلان گدازاده هم می‌خواهد بابا و ننه خود را همانطور بدوشد که فلان اعیانزاده پاپا و مامان خود را تیغ می‌زند .

همه بچه‌ها می‌خواهند تا آخرین دورهء دانشکده را طی کنند و لیسانس و فوق‌لیسانس و دکترا بگیرند ، آنهم بدون اینکه درس بخوانند .

همه پول گردش و تفریح می‌خواهند . لباس‌های مارک خارجی می‌خواهند ، موتور سیکلت و ماشین شخصی می‌خواهند . پول سینما و کافه تریا و دانسنینگ و بولینگ و مینی گلف می‌خواهند .

با این وصف حتی یک بچه را هم اگر کسی توانست خوب نگه دارد و خوب تربیت کند معجزه کرده است .

آنوقت عده‌ای از پدر و مادرها که دو یا سه بچه دارند و عملاً تجربه کرده‌اند که تربیت فرزند چقدر خرج و زحمت دارد ، باز پشت هم بچه درست می‌کنند .

خانمی که پرستار بخش زایمان یک بیمارستان دولتی است می‌گفت: من ده سال است که درین بخش کار می‌کنم . بعضی از زنها مرتب سالی یک‌بار با شکم باد کرده اینجا می‌آیند و پس از چند روز با یکی یا دو بچه بر می‌گردند . به یکی می‌گوئی : " جلوگیری کن . " می‌گوید : " گناه دارد . " به دیگری می‌گوئی : " قرص بخور . " می‌گوید : " برای قلبم ضرر دارد . هر وقت می‌خورم نمی‌دانم چرا آتش می‌گیرم . " می‌گوئی : " آیودی بگذار . " می‌گوید : " واه واه . من از دستگاه می‌ترسم . اگر مرا بکشید دستگاه نمی‌گذارم . " منظور از " دستگاه " همان آیودی است و بعضی از زنها نام " دستگاه " را چنان با وحشت به زبان می‌برند که گویا خیال می‌کنند قرار است یک دستگاه موتور در بدنشان کار بگذارند .

بالاخره وقتی با هزار زحمت یکی از آنها را به قرص خوردن وا میداری ، بعد از چندماه باز می‌بینی شکمش بالا آمد . و وقتی علت را می‌پرسی جواب می‌دهد : " فقط یک

شب یادم رفت که قرص بخورم . عباس آقا مست از در درآمد و دیگر مهلت قرص خوردن به من نداد . خلاصه غافلگیر شدم . مثل دروازه بان فوتبال که یک لحظه غفلت می کند و گل می خورد . حالا خدا کند که من عوض یک گل دو گل نخورده باشم . "

دوم تیرماه ۲۵۳۴

## زنگوله پای تابوت

مقاله‌ای که تحت عنوان " ونگ ونگ بچه " نوشته بودم داغ دل بعضی از اشخاص را که به‌چنین دردسری گرفتارند تازه کرد .

یکی از دوستان دیرین من تلفن زد و گفت : " فلانی ، مدینه‌گفتی و کردی‌کیابم . لابد حکایتی را که سعدی در باب هفتم گلستان آورده به یاد داری که درویشی در همه عمر فرزند نداشت لذا نذر کرد و گفت : " اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد جزاین خرجه که پوشیده دارم هرچه ملک منست ایثار دوستان کنم . اتفاقا پسر آورد و سفره درویشان به موجب شرط بنهاد . " پسرش چند سال بعد بزرگ شد و شراب خورد و عربده کشید و خون کسی را ریخت و از میدان گریخت ، "ماموران هم چون دستشان به پسر نرسید پدر را گرفتند و "سلسله درنای و بند گران برپای انداختند . "وسعدی که خبرگفتاری‌او را شنید گفت : " این بلائی است که خود به حاجت از خدای عزوجل خواسته است . "

من هم پسری دارم نظیر همان دردسری که خودم از خدا خواستم . جان‌م‌ارابه‌لب رساند تا دیپلم خود را گرفت و بعد از یکسال‌معطلی هم‌بالاخره کنکور را گذراند و وارد دانشگاه شد . تازه داشتیم نفس راحتی می‌کشیدیم که یک شب مادرش گفت :

از واقعه‌ای ترا خبر خواهم کرد و آنرا به دو حرف مختصر خواهم کرد



گفتم : " چه شده ؟ "

گفت : " پسرت عاشق شده . "

گفتم : " حالا چه وقت عاشق شدن است . او باید درس بخواند و لیسانس بگیرد . بعد هم نظام وظیفه برود و مدتی دنبال کار بدود تا کار پیدا کند . بعد از اینکه از همه این " خوان " ها گذشت ، آن وقت دنبال خانم ها برود . "

بعد پسرم را صدا زدم و سعی کردم که با زبان خوش راه و چاه را نشانم دهم و کاری کنم تا سکندری در چاهی که بنام عشق یا هوس پیش پایش باز شده ، معلق نشود . ولی هرچه به گوشش خواندم مثل این بود که یاسین به گوش خر می خوانم . انگار به زبان حال می گفت :

بی دل گمان مبر که نصیحت کند قبول

من گوش استماع ندارم ، لمن تقول ؟

یک شب خبر دار شدیم که مبادرت به خودکشی کرده و حالش بهم خورده و اگر شب او را به بیمارستان نبریم روز باید به گورستان ببریم . تا صبح در بیمارستان مادرش اشکها ریخت و منم به درگاه خدا ناله ها کردم و پسرم را هم زجرها دادند تا آخر از مرگ نجات یافت ، که ایکاش نمی یافت . چون اگر می مرد ما مطابق معمول فقط چند روز عزاداری می کردیم . اما حالا که زنده مانده همیشه از دستش عزا گرفته ایم .

برای اینکه مبادا دوباره خود را چیز خور کند و کار بدست ما بدهد دستپاچه شدیم و زود از دختر خواستگاری کردیم و آنقدر از پدر و مادر عروس ناز کشیدیم تا بالاخره دخترشان را بخانه آوردیم .

پسرم با دختری که از اول آنطور عاشق سینه چاکش بود فقط سه ماه بخوبی و خوشی زندگی کرد . بعد از آن شب و روز مثل سگ و گربه بهم می پریدند و خانه ما را جهنم کرده

بودند .

این وضع مدت یکسال ونیم ادامه داشت تا آخر دختر تقاضای طلاق کرد و پدرگردن کلفت هم توانست تا شاهی آخر مهریه اش را از ما بگیرد .

او رفت و بچه شیرخواره خود را به گردن ما انداخت . زن من مسن است و پا درد هم داشت و نمی توانست زیاد تقلا کند . بدین جهت بنده که تازه بازنشسته شده بودم و آرزو می کردم که فراغتی بدست آورم و وقت خود را به استراحت و مطالعه بگذرانم ، سر پیری کارم این شد که بچه داری کنم و ونگ و نگش را بشنوم و شیر دهنش بگذارم و سرپاش بگیرم و کهنه اش را عوض کنم .

تازه داشتم به این للگی یا کلفتی عادت می کردم که شنیدم پسر من دست گل دیگری به آب داده است . شنیدم دختری را فریب داده و پدر و مادرش بدادگاه شکایت کرده اند . اما پسر من قسم می خورد که ؛ " من چنین کاری نکرده ام . او خود را جای دیگری لو داده و حالا می خواهد خودش را به ریش من ببندد . "

پس از مشورت با این و آن بالاخره یک وکیل گرفتیم . ضمناً " شنیدم که یکی از دوستان قدیمی من دایه این دختر است . شبی به یک رستوران دعوتش کردم که موضوع بیگناهی پسر من را با او در میان بگذارم و خواهش کنم که میانجی شود و مسئله را آبرومندانانه حل کند .

در رستوران سبیلش را چرب کردم و موضوع را هم خیلی خوب شرح دادم بطوریکه داشت قول می داد پدر و مادر دختر را وادارد تا شکایت خود را پس بگیرند .

تصادفا در همان حال وکیل من هم سر رسید و مرا دید و نشست و بی اینکه بداند چه کسی مهمان من است ، بی مقدمه گفت ؛ " از بابت این دختر پتیاره کاملاً " خیالت راحت باشد . من روز محاکمه ثابت خواهم کرد که این جور دخترها از هر زن هرزه ای هرزه ترند . صبر کن و ببین . " و بدنبال این مقدمه آنقدر پشت سر دختر و فامیل دختر

بد و بیراه گفت که دائی او طاقت نیاورد و بلند شد و با لحنی خشم‌آلود گفت : " بعد بهم می‌رسیم . " و بی‌خداحافظی رفت .

هرچه من در ظرف دو ساعت رشته بودم ، آقا در ظرف دو دقیقه همرا پنبه کرد . نتیجه این شد که دائی دختر بدتر آتش فتنه را دامن زد و روز محاکمه هم وکیل مدافع ما که خیال می‌کرد دعوا را می‌برد کور خوانده بود و دعوا را باخت .

حالا پسر ناچار است که دختر را بگیرد . اگر نخواهد زیر بار این ازدواج برود باید به زندان برود و اگر مجبورش کنند که او را بگیرد چطور با او زندگی خواهد کرد . با دختری که بقول خودش روی عشق ازدواج کرده بود آنطور رفتار کرد وای به دختری که به زور گردنش انداخته باشند .

الان که به تو تلفن می‌کنم بدترین وضع را دارم، نمی‌دانی در چه آتشی می‌سوزم . گمان نمی‌کنم جهنم از این بدتر باشد . خلاصه من اگر جای تو بودم می‌نوشتم که بچه‌حتی یکیش هم بلای جان و عذاب روح است وای به بیشترش !

این درد دل کسی بود که وضع مادی وی نسبتا بد نیست . حالا به‌نامه رقت‌انگیز ذیل توجه فرمائید که از طرف مرد بی‌بضاعتی رسیده است :

" من در شانزده سالگی پدر و مادرم را از دست دادم و ناچار شدم که خودم آستین بالا بزنم و به هر کاری که پیش می‌آید تن در دهم و لقمه نانی بخورم .

آبیاری ، نگهبانی ، خدمتگزاری ، شاگردی ، پادوئی ، کنترل‌دم درسینما ، رانندگی شخصی و تاکسی ، آشپزی ، دلاکی حمام ، نامهرسانی و صدها زحمت دیگر را تحمل کردم تا هم نان خود را در آوردم و هم در حین انجام کار توانستم گواهی‌نامه شش ساله ابتدائی را بگیرم . ضمنا " به مطالعه کتاب‌ها و مطبوعات پرداختم و از سال ۱۳۲۰ آثار نویسندگانی از صادق هدایت گرفته تا عبدالرحمن فرامرزی را خواندم .

با دسترنج خود عیال اختیار کردم و دارای چهار فرزند شدم . دو نفرشان که

پسرنده به دانشگاه رفته‌اند و یکی که دختر است دورهٔ راهنمایی چهارساله را می‌خواند .  
 باور بفرمائید هنوز در کافه یک آبجو خنک نخورده و یک تفریح حسابی نکرده‌ام .  
 مانند گربه‌ای که بچه‌های خود را به دندان می‌گیرد و مواظب آنهاست ، از اولاد  
 خود نگهداری می‌کنم . اما آنها برای حرف من تره هم خرد نمی‌کنند . به هرکدامشان  
 که حرفی می‌زنم جواب سربالا تحویل می‌گیرم . می‌گویم اقله لحاف خودت را جمع کن ،  
 در حیاط را ببند ، گلدان را آب بده ، با پول من برای خودت نان و پنیر بخر ، ابداً"  
 گوش نمی‌دهند . ولی توقع دارند که هرچه می‌گویند من بحریشان گوش بدهم .

من با حقوق ماهی صد و چهل تومان زندگی را شروع کردم . شبها فقط با پنج سیر  
 ماست سرکردم تا یک آلونک خریدم که اینها بی‌خانمان نباشند . هنوز در پنجاه و چهار  
 سالگی در دو جا کار می‌کنم و با جوراب وصله دار از خانه بیرون می‌روم . آنوقت بچه‌های  
 من از من شلوار جین و کابوی و پول دانسینگ و کافه تریا می‌خواهند . هرچه می‌گویم در  
 این محیط پول در آوردن برای امثال من که نه دیپلم دارم و نه لیسانس مشکل است به  
 خرجشان نمی‌رود. در روی من می‌ایستند و می‌گویند : " می‌خواستی پس نیندازی " خوب  
 راست هم می‌گویند . هرچه می‌کشم حقم است . سزای من است که اولاد زیادی پس  
 انداختم .

در عین حال ، با هر خون جگری که شده تا آنجا که بتوانم آنها را خوب راه می‌برم  
 و نمی‌گذارم به آنها بد بگذرد . معذک هر وقت در کوچه و خیابان با همسن و سالهای  
 خود راه می‌روند همینکه چشمشان به من می‌افتد روی خود را برمی‌گردانند چون عار دارند  
 از اینکه کسی بفهمد من پدرشان هستم .

هر وقت هم که در خیابان با من روبرو می‌شوند چنان چپ‌چپ نگاهم می‌کنند که  
 گوئی آنها بازپرسند و من قاتل یا کلاهبردار . این است نتیجهٔ پرورش اولاد که در قدیم  
 می‌گفتند عصای پیری است ."

در همین زمینه نامه‌ای هم آقای دیگری نوشته که خلاصه‌اش چنین است :

" من باغبانی داشتم که دارای سه پسر و چهار دختر بود . عیالش هم هر وقت حامله می‌شد دوقلو می‌زائید . یکروز خبردار شدم که زنش بعد از هفت بچه مجدداً حامله شده . به او گفتم : " مرد حسابی تو که به سختی امورت می‌گذرد و آه‌نداری باناله سودا کنی ، چرا باز بچه درست کردی ؟ مگر نشنیده‌ای که بچه سر پیری زنگوله پای تابوت است ؟ "

گفت : " آقا فرموده جلوگیری کردن در حکم قتل نفس است . من هیچوقت قتل نمی‌کنم . "

چون آن "آقا" را می‌شناختم یکروز که تصادفاً به او برخوردم ، گفتم : " آقا شما را به‌خدا این مردم را آگاه کنید که بچه زیادی درست نکنند . " جواب داد : " کسی حق ندارد در کار خدا مداخله کند . "

گفتم : " آقا من سالهاست که شما را می‌شناسم و تا آنجاکه می‌دانم ، سه‌فرزند دارید که کوچکترینش شانزده ساله است . خودتان و عیالتان هم هنوز پیر نشده‌اید و صحیح و سالمید ، ممکن است بفرمائید چه کردید که در این شانزده سال ، دیگر بچه‌دار نشدید ؟ "

چپ‌چپ نگاهی کرد و جوابی نداد .

گفتم : " چرا خودآقا حق دارند در کار خدا مداخله‌کنند ولی دیگران حق ندارند ؟ "

## زیب بجای بخیه

هفته گذشته ، نمی دانم برای چندمین بار مژده دادند که نرخ خدمات درمانی تعیین خواهد شد .

روز پنجشنبه صبح خانمی به من تلفن کرد و ضمن شکایت از گرانی ویزیت یک دکتر امراض جلدی گفت ؛ " این آقا فقط بدین عنوان که متخصص پوست است پوست آدم را میکند مخصوصا حالا که مشغول ساختن یک عمارت چند طبقه است و به پول هم احتیاج دارد . و بهمان نسبت که طبقات عمارتش بالاتر می رود نرخ ویزیت خود را هم بالا می برد . "

گفتم ؛ " خانم ، من این دکتر را نمی شناسم ، اما اینقدر می دانم که بعضی از پزشکان در رشته تخصصی خود بی نظیر یا کم نظیرند و ممکن است نرخ ویزیتشان گران باشد ولی در عوض بیمار فقط با یک بار مراجعه و یک نسخه معالجه می شود . "

گفت ؛ " اینطور نیست و دکترهایی هستند که ویزیت خیلی ارزان تر می گیرند و طبابتشان عین همین هاست ، گاهی هم بهتر از این ها . "

من چون حوصله جر و بحث نداشتم زود دور گفتگو را درز گرفتم و مکالمه را قطع کردم .

تصادفا دو ساعت بعد شاهد از غیب رسید . آقائی تلفن کرد و پس از اشاره به تعیین

نرخ خدمات درمانی گفت: من هفته قبل صبح از حمام درآمدم و بعد دنبال انجام کاری به یکی از موسسات رفتم. برای مراجعت به خانه هرچه معطل شدم تا کسی گیرم نیامد. ناچار درپشت یک سه‌چرخه باری سوار شدم. روز بسیار سردی بود و منمهم که از حمام درآمده بودم از همه طرف باد خوردم بشدتی که وقتی به خانه رسیدم حس کردم تمام دگ و دنده‌هایم درد می‌کند.

چیزی نگذشت که پهلو درد ناراحت‌م کرد. پیش دکتری رفتم که سی تومان حق‌ویزیت

گرفت و یکنوع پماد نوشت تا بگیرم و روی محل درد بمالم.

عصر دو نفر از اقوام به‌خانه ما آمدند و نصیحت‌م کردند که: "پهلو درد را نباید سرسری گرفت چون ممکن است بعداً" کار بدست آدم بدهد. بهتر است که پیش یک دکتر متخصص و حسابی بروی. و دکتری نشانم دادند که برای پنج دقیقه معاینه صد تومان از من ویزیت گرفت و نسخه‌ای نوشت و بدستم داد و ضمناً تاکید کرد که: "این دوا را فقط از فلان دواخانه بگیر" این دارو فروشی هم تا محله ما خیلی فاصله دارد معذک با اینکه در محله خودمان چند دواخانه بود، به زخم سفارش کردم که حتماً برود و از همان دواخانه‌ای بگیرد که مورد توجه آقای دکتر بوده است.

زخم رفت و پس از دو ساعت با یک قوطی پوماد برگشت. دیدم این آقای دکتر صد

تومانی هم همان پماد را نوشته که آن دکتری سی تومانی نوشته بود.

دیروز صبح هم دختر خانم محصلی تلفن کرد و از دست یک دکتر متخصص حلق و

گوش و بینی شکایت داشت که ویزیتش اول سی تومان بود و از همان وقت که تصمیم به پائین

آوردن نرخ‌ها گرفته شد، این آقا ویزیت خود را بالا برد و پنجاه تومان کرد.

می‌گفت من گلودرد مختصری داشتم و چون سال سوم دانشکده را می‌گذرانم ترسیدم

که اگر این بیماری را سرسری بگیرم بیخ پیدا کند و از درس عقب بمانم. این بود که پیش

این آقای دکتر رفتم. پنجاه تومان گرفت و بدون اینکه درست به گلویم نگاه کند، مرا

برای عکسبرداری فرستاد . نود و پنج تومان هم پول عکسبرداری دادم و عکسها را پیش دکتر بردم . باز پنجاه تومان گرفت و نسخه‌ای نوشت که صدوبیست و دوتومان پولش شد . این دواها نه تنها نفعی نداشت بلکه ضرر هم داشت چون گلو دردم خوب نشد و اعصابم هم خراب شد و دچار بیخوابی شدم و بالاخره چند روز از درس باز ماندم و آخر پیش یک دکتر متخصص اعصاب رفتم . و نسخه دکتر قبلی را هم نشانش دادم . نگاهی کرد و با تعجب گفت : " اولاً گلو درد ، آنهم گلو درد ساده شما احتیاجی به عکسبرداری نداشته ثانیاً دو قلم ازین دواها را اشتباهی به شما داده و علت ضعف اعصاب و بیخوابی شما هم تاثیر همین دواها بوده است . " خلاصه دکتري که با خط درخشان تابلوی نئون خود را متخصص حلق و گوش و بینی معرفی می‌کند ، چهارصد تومان خرج به گردن من گذاشت و بدتر مریضم کرد . من فکر می‌کنم که او فقط متخصص گوش است ، آنهم گوش بری . "

اغلب پزشکان ما اشخاص و وظیفه‌شناسی هستند و به بیمار و بیماری و سوگند پزشکی خود اهمیت می‌دهند و در کار خود دقت می‌کنند . اما دکترهایی هم که فقط نفع شخصی را در نظر دارند ، کم نیستند . بدین جهت اکنون که صحبت از تعیین نرخ خدمات درمانی است ، علاوه بر رسیدگی به حق ویزیت پزشکان باید این نکته را نیز در نظر گرفت که آیا یک پزشک روزی چند ساعت می‌تواند کار کند ؟ پزشکی از صبح تا عصر در فلان بیمارستان کار کرده تازه عصر هم تا بوق سگ می‌خواهد در مطب شخصی خود مریض ببیند . خود دکترهایی گویند خستگی نوعی بیماری است . و کسی که خودش بیمار باشد چگونه می‌خواهد بیماران دیگر را شفا بدهد ؟

خفته را خفته کی کند بیدار ؟

ذات نایافته از هستی بخش      کی تواند که شود هستی بخش ؟

دکتري که به طمع پول سعی دارد هرچه بیشتر مریض ببیند و از روی خستگی و بی-حوصلگی کار می‌کند ، نتیجه کارش همین اشتباهاتی است که گاهی به قیمت جان مریض



تمام می‌شود .

بیماری را به‌اتاق عمل بردند که معده‌اش را جراحی کنند .

دو ساعت پس‌از ختم عمل ، جراح برگشت و دوباره بخیه‌های بیمار را باز کرد .  
چون چاقوی جراحی را در معده جا گذاشته بود .  
چند ساعت بعد مجدداً آمد و باز بخیه‌ها را شکافت چون قیچی او هم در معده  
مریض جا مانده بود .

وقتی می‌خواست دوباره بیمار را بخیه بزند ، بیمار التماس کرد که : " آقای دکتر ،  
لطفاً این مرتبه عوض بخیه زیپ بگذارید که باز و بسته کردنش آسان باشد ! " .  
ما این حکایت‌ها را قدیم شنیده بودیم و خیال می‌کردیم فقط شوخی است . اما  
در این ایام خبرهائی می‌شنویم که جدی است و از اشتباهات فوق هم وحشتناک‌تر است .  
مثلاً دو هفته قبل خبری بود که شخصی پای چپش شکسته و درپای راستش میله گذاشته‌اند  
بعد هم بنحوی در صدد رفع اشتباه برآمده‌اند که مریض بیچاره گفته : " اول از یک پا  
می‌نالیدم ، حالا از هر دو پا ! " .

## رئیزی که ریاست بلد نیست

اگر به یادتان باشد جلوگیری از اتلاف نیروی انسانی مطلب مهمی است که این روزها مورد بحث قرار گرفته و صحبت از حذف تشکیلات زائد به میان آمده که هم اتلاف نیروی انسانی است و هم اسراف در خرج .

اتلاف نیروی انسانی ، صاف و پوست‌کنده عرض‌کنم ، به معنی عاطل و باطل گذاشتن کارمندان است که در عین حال نوعی اسراف و حیف و میل شمرده می‌شود و در هر دستگاهی هم که اینگونه معایب وجود داشته باشد گناهِش به گردن گرداننده دستگاه است که یا دلسوز نیست یا سوراخ دعا را گم کرده و چیزی از ریاست سرش نمی‌شود . تا چندی پیش اغلب می‌شنیدیم که به شوخی یا جدی می‌گفتند : " رئیس کسی است که فقط زیرنامه‌ها را امضاء کند . "

این شوخی را که به مرحوم داور نسبت می‌دهند من برای نخستین بار در حدود بیست و پنج سال قبل شنیدم .

هنگامی که داور وزیر دارائی بود مردی را به رئیس کارگزینی معرفی کرد و دستور داد که به او کاری بدهد .

آن مرد چند روز بعد دوباره به حضور داور رسید و شکایت کرد از اینکه رئیس کار -

گزینی هی او را سر دوانده و دست و بالش را به کاری بند نکرده است .  
 داور از کوره در رفت و به رئیس کارگزینی توپید که چرا دستورش اجرا نشده است .  
 رئیس کارگزینی عرض کرد : " قربان ، آخرین آقا لیسانس ندارد ، دیپلم ندارد ،  
 گواهینامه ششم ابتدائی هم ندارد . حتی خط خوانائی هم ندارد و یکنامه چهارسطری  
 هم نمی تواند بنویسد که بی غلط باشد . "

داور پرسید : " حتی امضاء هم نمی تواند بکند ؟ "

عرض کرد : " چرا ، قربان ، تصادفا امضاء قشنگی دارد . "

گفت : " خوب ، او را هم رئیس کنید . "

کسانی که در قدیم این جور لطیفه ها را می ساختند شاید حقیقتا خیال می کردند که  
 ریاست بمعنی امضاء انداختن در پای نامه ها است ، اما در واقع ریاست یعنی رهبری ، یعنی  
 مدیریت ، مخصوصا مدیریت دستگاههای صنعتی که در برنامه ریزی برای کاهش هزینه و  
 افزایش درآمد و بازاریابی و بهبود تولید خبرگی کامل و دید وسیع می خواهد و در حقیقت  
 فنی است که از عهده هر کسی ساخته نیست ، گاو نر می خواهد و مرد کهن .

چند سال پیش دوره یکماهه مدیریتی در گچسر داشتیم و یکی از کسانی که هفته ای  
 چهار ساعت در آنجا برای ما سخنرانی می کرد یا درس می داد روزی حکایت مشهور آن  
 سرباز را پیش کشید که در رکاب نادر دلیرانه می جنگید و شمشیر می زد . نادر از او پرسید :  
 " اهل کجائی ؟ "

عرض کرد : " اهل اصفهان " .

پرسید : " پس موقع حمله محمود افغان مگر تو در اصفهان نبودی ؟ "

جواب داد : " چرا قربان ، من بودم ولی نادر نبود . "

او حکایت فوق را با این حرف دو پهلو به پایان رساند : " مدیر خوب نادر است ! "  
 همین آقا که دو کتاب هم درباره مدیریت و استفاده صحیح از نیروی انسانی نوشته

مدیر عامل یک دستگاه نسبتاً " بزرگ تولیدی شد و همان هفته اول به فکر افتاد که ببیند کارکنان چگونه کار می‌کنند و نبض دستگاه چطور می‌زند .

شنیدم که یکروز سر زده وارد شد و به یکایک اطاق‌های کارمندان سرکشی کرد و چون تازه بدان مقام رسیده بود کارمندان او را نمی‌شناختند و به او اعتنائی نمی‌کردند زیرا گمان می‌بردند که او هم یکی از ارباب رجوع است .

در یک اطاق دو مرد و یک زن را دید که هر سه از پنجره به طرف بیرون خم شده بودند و در آسمان چیزی را به هم نشان می‌دادند که لابد یا بشقاب پرنده بود یا بادبادک .

در اطاق دیگر چهار نفر پشت چهارمیز بودند و همه با هم راجع به ارزاق صحبت می‌کردند . یکی از آنها می‌گفت : " قسمتی از شلوغی ترافیک برای این است که جنس خوب کم پیدا می‌شود . تا چندی پیش یکنفر خانه‌دار برای خرید بعضی از چیزها حتی زحمت لباس پوشیدن هم به خود نمی‌داد . اگر زن بود با چادر نماز و اگر مرد بود با همان پیژامه دو قدم از خانه بیرون می‌گذاشت و ماست و پنیری که می‌خواست از بقال سرکوجه می‌گرفت و بر می‌گشت . حالا همان آقا سوار ماشین می‌شود و از ته پاقاپق تا چهارراه سیدعلی می‌رود که یک کاسه ماست خوب بخرد . همان خانم پشت رل می‌نشیند و مثلاً " از سر پل چوبی به خیابان استانبول می‌رود که یک کیلو کره خوب یا پنیر خوب پیدا کند . تازه گاهی هم دست خالی بر می‌گردد . "

دیگری می‌گفت : " آقا من این سفر که از یزد برگشتم به زخم گفتم : " اقدس بیبا

حدس بزن که چه سوغاتی آورده‌ام . مسابقه بیست‌سوالی است ، "

پرسید : " خوراکی است ؟ "

گفتم : " بله . "

گفت : " قطاب است ؟ "

گفتم : " نه . "

گفت : " باقلوا است ؟ "

گفتم : " نه . "

گفت : " حلوا شكري است ؟ "

گفتم : " نه . "

گفت : " پشمک است ؟ "

گفتم : " نه "

خلاصه ، هر چه به ذهنش می رسید گفت و هیچکدام درست نبود . آخر گفتم :  
" عزیزم ، لوبیا چیتی برات خریده ام که اینهمه دنبالش می گشتی ، آنهم نه یک کیلو ،  
نه دو کیلو ، بلکه ده کیلو که برای خان دائی و خان عموت هم بفرستی . چه تحفه ای از  
این بالاتر ! "

در اطاق دیگری آقای متاهلی که گویا سالها با نذرونیا از خدا یک پسر می خواست  
و حالا به آرزوی خود رسیده بود با یک جعبه شیرینی و یک پاکت بستنی سر میز این و  
آن می رفت و می خواست به رفقا شیرینی بدهد .

در اطاق دیگر خانمی قهوه خورده و فنجانش را روی نعلبکی دمر کرده بود و لابد  
می خواست بعداً " فال بگیرد .

پهلوی دست او آقای روی جلد مجله زن روز برای عکس گوگوش با مداد سیل کشیده  
بود و داشت یک کلاه بوقی هم روی سرش می کشید .

آقای مدیر عامل بعد به اطاق رئیس آنها رفت و دید آقا دور تادور میز خود دیواری  
از پرونده های کلفت و نازک بالا برده و خود را در میان این دیوار محصور کرده و مشغول  
عرق ریختن و قلم زدن است .

همینکه سر برداشت و چشمش به مدیر عامل افتاد گفت : " اوه ، ببخشید ! از بس

گرفتم متوجه ورود جناب عالی نشدم ، ملاحظه می فرمائید که کار زیاد است و بنده ناچارم که اغلب روزی شانزده ساعت کار کنم ، بعضی روزها هم بیشتر . "

در برابر این حرفها از آقای مدیر عامل انتظار تمجید و ستایش داشت ولی او بی پرده گفت ؛ " این دلیل کار زیاد نیست ، دلیل بی عرضگی زیاد است .

اگر کارمند بودی و اینهمه کار می کردی ممکن بود که یک کارمند خوب محسوب شوی ولی شما پشت میز ریاست نشسته ای و این وضع نشان می دهد که رئیس بدی هستی بهمین جهت هم وضع دستگاہت تق و لقا است و هم خودت از زورکار زیاد همیشه عصبانی و خسته ای ، برای این که به وظائف ریاست آشنا نیستی . تو در مقام یک مدیر هستی و باید کار مغز را بکنی نه کار دست را . تو باید درین جا طرحهای صحیح بریزی ، نقشه های سودمند بکشی و برای بالا بردن میزان تولید و بهبود محصول و بازاریابی برنامه های تنظیم کنی . باید احتیاجات آینده ات را برآورد کنی . باید خبر داشته باشی که حتی ده سال بعد هم وضع بازار به چه صورت خواهد بود و تولیدات این دستگاہ چگونه باید عرضه شود که جوابگوی بازار روز باشد . باید روش معقولی برای تقسیم کار داشته باشی که کار را درست میان کارکنان تقسیم کنی و از حداقل کارکنان حداکثر استفاده را ببری ، نه اینکه آنها را بیکار بگذاری و خودت عوض این که به کارهای کلی و اساسی برسی ، کارهایی را بکنی که از عهده هر کارمند جزء ساخته است .

کارمندی که بیکار نشست بیکاره بار می آید و عقب می افتد و گناه عقب افتادگی او هم به گردن رئیس اوست چون این رئیس اداره است که کارمندان را خوب یا بدبار می آورد .

من اگر خارم اگر گل ، چمن آرائی هست

کز همان دست که می پروردم می رویم

کارمندی که دستش کار نمی کند چانه اش بکار می افتد و با حرفهایی که می زند سایر

کارمندان را هم از کار باز می دارد . دائم از وضع خود و دستگاہ شکایت می کند و ناراضی

را مثل یک مرضی سرخ به کارمندان دیگر هم سرایت می دهد و بدتر باعث دلسردی کارکنان می شود .

کارمندانی هم که کاری هستند وقتی دیدند یکنفر بیکارنشسته غرولند راه می اندازند . یکی می گوید در این جا دوغ و دوشاب یکی است . میان کسی که صبح تا غروب زحمت میکشد با کسی که مرتب مگس می پراند فرقی نمی گذارند . دیگری می گوید : کار کردن خرو خوردن یابو . . . . ما باید جان بکنیم و این آقا لم بدهد و کتاب عشاق نامدار بخواند . " در این وقت مدیر عامل به ساعت خود نگاه کرد و بی خدا حافظی برگشت . رئیس گفت : " قربان ، عرایض من تمام نشده ، کجا تشریف می برید؟ " جواب داد : " میروم که قبل از هر کار ترا عوض کنم . "

۲۵۳۵/۸/۲۷

## سرکهء نقد به از حلواى نسيه

چند روز پيش به منزل يکى از دوستان رفتم .

پس از سلام עליک همه يکزيان از من پرسيدند : اين شعر از کيست ؟

مهنترى گر بگام شير در است      رو خطر کن به کام شير بجوى

يا بزرگى و فرو نعمت و جاه      يا چو مردانت مرگ رويا روى

گفتم : از حنظلهء بادغيسى است .

همه از حرف من خنده شان گرفت . ابدأ " تصور نمى کردند که حنظلهء بادغيسى اسم

آدم باشد . خيال مى کردند " حنظله " چيزى مثل " چغاله " است و " بادغيسى " هم يک

جور " قيسى " است .

مدتى طول کشيد تا به آنها حالى کردم که حنظله بادغيسى يکى از شاعران قرن

سوم هجرى بوده است . يکنفر خرکچى بنام احمد بن عبدالله خجستانى چنان تحت تاثير

اين دو شعر قرار گرفت که غيرتش گل کرد و همتى بهم زد و خرهاى خود را فروخت و

چند اسب خريد و به سپاهيان برادر يعقوب ليث پيوست و ترقى کرد . بعد هم طناب

خود را از زير بار صفاريان بيرون کشيد و مدتها بالاستقلال در خراسان فرمانروايى کرد .

آن دو بيت و اين حکايت نسبتاً " مشهور است و من تصور مى کردم در هر خانوادهء



درس خوانده‌ای لااقل یک نفر آنرا می‌داند . ولی درین خانواده هیچکس از آن خبر نداشت با اینکه یک پسرشان در کلاس یازدهم و پسر دیگرشان در کلاس اول دانشکده بود .  
بعد این موضوع را با دوستی در میان گذاشتم و گفتم : " راستی چقدر سطح اطلاعات و معلومات جوانان ما پائین است ! "

گفت : علتش این است که روزنامه و مجله و کتاب اصلا نمی‌خوانند . به کتابهای درسی خود هم طوری نگاه می‌کنند که گوئی محکومی به حکم اعدامش نگاه می‌کند . به مندرجات آنها هم عقیده ندارند . هر وقت هم که یک نفر پیدا شود از چند جای یک کتاب ایراد گرفت آنرا دست آویز می‌کنند که بگویند مطالب این کتابها همه غلط است یا قدیمی است و به هیچ دردی نمی‌خورد . خرننگ معطل چش است .

سر کلاس هم به همه چیز توجه دارند جز به درس معلم . منتظرند که مثلاً " الاغ یک فروشنده دوره‌گرد در کوجه عروعری بکند و این عر و عر را وسیله تفریح قرار دهند . حتی اگر یک بچه ساعی و درس خوان میانشان پیدا شود مسخره‌اش می‌کنند و او را " هالو " و " خرخوان " می‌نامند و پشت سرش سرکوفت می‌زنند که مثلاً : " خاک بر سر نگذاشت عشقمان را بکنیم . آنقدر سر کلاس سئوال‌های جدی کرد که معلم مشغول درس دادن شد . "

خارج از مدرسه هم در راه عوض اینکه راجع به درس خود با هم بحث کنند چهار چشمی مواظبند که دختری رد شود و به او متلکی بگویند و متلکی بشنوند .  
در خانه هم پیش پدر و مادر یا اصلا صحبت درس و مدرسه را پیش نمی‌کشند یا فقط از شیطنتهای خود در مدرسه یا مزه‌هایی که سر کلاس انداخته‌اند حرف می‌زنند .  
در خانه بهمه چیز خود رسیدگی می‌کنند جز به تکالیف درسی خود . مثلاً مدت‌ها در برابر آئینه می‌ایستند و به موهای دراز خود ور می‌روند و مثل خانم‌ها با سشوار و بروس آنرا صاف یا فرفری می‌کنند .

یا به سینما می‌روند و فیلم‌هایی می‌بینند که پناه‌برخدا! یا بزین بزین و بکش بکش است یا سکی و عشقبازی است که دیدنش برای جوانان کمتر از هیجده‌ساله ممنوع است ولی آنها به هر کلکی که باشد آنرا نادیده نمی‌گذارند .

یا وقتی که در خانه هستند اغلب سر تلفن می‌روند و قریب یک ساعت با فلان همکلاسی خود راجع به موتو سیکلتی که سوار شده‌اند یا شلواری که تازه خریده‌اند یا دختری که در راه انگولک کرده‌اند ، دروغ و راست گل هم می‌کنند .

اغلب هم برای این که پدر و مادر به کار آنها پی نبرند یا اخم و تخم نکنند که چرا اینقدر تلفن را معطل کرده‌اید ؟ با هم به رمز حرف می‌زنند . پدری می‌گفت :  
 " دلم خوش بود که پسرم به تاریخ علاقمند شده چون می‌دیدم با تلفن از همشاگردیهایی خود مسائل تاریخی را می‌پرسد، بعد فهمیدم که از نام شخصیت‌های تاریخی منظورهای دیگری دارد مثلاً از خشیار شا منظورش فلان دختر و از کبوجیه مقصودش فلان کافه تریاست .

پسری زرنگ و درس خوان لیسانس‌گرفته و برای مافوق لیسانس به امریکا رفته بود . برادر کوچکش برعکس و اصلاً به درس اعتنائی نداشت . وقتی نخستین نامه برادرش از امریکا رسید و دید فقط وضع درس و دانشگاه خود را شرح داده، گفت : " احمق بی‌شعور حالا هم که آنجا رفته بجای این که از عیاشی‌های خود حرف بزند از درس حرف می‌زند . " سابقاً بچه‌ها اگر درس نمی‌خواندند ، کتک می‌خوردند . ولی امروز دیگر چوب و فلکی در کار نیست . فقط بعضی از اوقات پای معلمی را به چوب و فلک می‌بندند که بیچاره‌کار در به استخوانش رسیده و بچه‌های را کتک زده است .

گاهی پدری بچه خود را نصیحت می‌کند که مثلاً : " اگر درس نخوانی حمال بار می‌آئی " یا : " اگر درس بخوانی ترقی می‌کنی و به فلان مقام می‌رسی . "

بچه هم در سن و سالی است که بقول حافظ : " نصیحت همه عالم به گوش او باد است . "

هرگز عیش نقد را نمی‌گذارد که جاه و مقام نسیه را بچسبد. سرکه نقد به از حلوائ نسیه است .

امروز بچه‌ها از پدر و مادر و معلم که هیچ، از دیو دو سر هم نمی‌ترسند .  
من ایدا طرفدار چوب و فلک نیستم ولی دلم می‌خواست بدانم که وقتی تنبیه را از میان بردند چه عاملی را جانشین آن کردند که بچه‌ها را به اطاعت از پدر و مادر و معلم وادار کند و نگذارد که دوازده سال وقت جوانان ما وزحمت معلمان و دبیرانشان به هدر برود .

۲۵۳۵ / ۲ / ۲۹

## سفری با صفرآقا

چند روز پیش صبح به ملاقات دوست عزیزی رفتم . دیدم سرحال نیست و کسالت از چشمان گودافتاده اش می بارد . خیال کردم شب سرپوکر نشسته و صبح پکر برخاسته است .

ولی او علت کسالت خود را اینطور تعریف کرد :

" دیروز در اصفهان بودم و تصمیم داشتم که شب با هواپیما خود را به تهران برسانم ولی به هواپیما نرسیدم . و چون مجبور بودم که صبح اول وقت سرکار باشم تصمیم گرفتم یک ماشین دربست کرایه کنم که یگراست مرا از اصفهان به تهران بیاورد . به یکی از بنگاه های مسافربری رجوع کردم . آقائی از پشت میز خود برخاست و همراه من از مغازه بیرون آمد و یک ماشین بسیار شیک و پت و پهن و گت و گنده آمریکائی نشانم داد و گفت : " این بهترین ماشین ماست . بهترین راننده را هم در اختیارتان می گذارم که سه ساعته شما را به تهران برساند و پانصد تومان از شما بگیرد .

برای اطمینان خاطر پرسیدم : " آنوقت تا تهران در هیچ جا توقف نمی کند ؟ " با خنده ای تمسخر آمیز گفت : " این چه سئوالی است که می کنید ؟ معلوم است که وقتی ماشین دربست گرفتید ، ماشین و راننده اش از میدا تا مقصد در اختیار شما هستند .

مال شما هستند ؛ مطمئن باشید که امشب ساعت یازده و نیم یا دوازده به سلامتی در رختخوابتان خوابیده‌اید و انشاءالله خوابهای خوش می‌بینید .

برحسب عادات آبا و اجدادی چانه‌ای زدم و پنجاه تومان تخفیف گرفتم . دویست تومان دادم و قرار شد دویست و پنجاه نولن هم در تهران به راننده ماشین بپردازم . راننده پشت رل نشست و منم در صندلی عقب لم دادم و حرکت کردیم . هنوز بیست کیلومتر از اصفهان دور نشده بودیم که ماشین را به بهانه پاره شدن تسمه پروانه کنار یک قهوه‌خانه نگه داشت . نمی‌دانم راست می‌گفت یا دروغ . اینقدر می‌دانم که بنده قریب سه ربع ته ماشین خمیازه کشیدم تا مجدداً آقای راننده پشت رل قرار گرفت .

مقداری که رفتیم باز دم یک قهوه‌خانه نگه‌داشت .

گفتم : " آقا من عجله دارم . اینجا دیگر برای چه نگه‌داشته‌ای ؟ "

با لحنی خشن جواب داد : " گرسنه هستم . می‌فرمائید شام نخورم ؟ "

و بی اینکه معطل جواب من شود رفت و درست یک ساعت معطل کرد .

وقتی سرش فریاد زدم و اعتراض کردم چنان حرف مرا نشنیده گرفت که خیال کردم کراست . با خنده گفت " آقا اینجا ماست‌های کیسه‌ای خوبی دارند . یکی دو تا کیسه ببرید . "

مثل اینکه می‌خواست به یادم بیندازد که جوش و جلا زدن فایده‌ای ندارد و باید

ماست‌ها را کیسه کرد .

گفتم : " آقا ، خواهش می‌کنم عجله کن . "

گفت : " عجله‌کار شیطان است . "

باز پس از طی ده دوازده کیلومتر ایستاد . این مرتبه به بهانه اینکه رادیاتور ماشین

آب لازم دارد ، رفت و هر چه نشستم برنگشت .

بالاخره از ماشین پیاده شدم و این طرف و آن طرف دنبالش گشتم تا او را جلوی یک رستوران دیدم که کنار حوض لب یک تخت پهلوی رفیقش نشسته و یک گیلاس آبجو بدست گرفته است .

به شوخی و جدی گفتم : " آقا رادیاتور ماشین آب می خواست یا رادیاتور خودت ؟ " در برابر این حرف باز با خونسردی گیلاس خود را بلند کرد و گفت : " سلامتی . " و آنرا تا ته سرکشید و دنبالم راه افتاد . در راه گفت : " ناراحت نباشید . بالاخره می رسم . فووش دو ساعت دیرتر ، چه فرق می کند ؟ "

پشت رل نشست و حرکت کرد . همینکه ماشین دور برداشت ، خود او هم دوربر داشت و شروع کرد به کرکری خواندن . و پس از قدری دلی دلی و امان امان با صدائی که آدم را به یاد انکر الاصوات لصوت الحمیر می انداخت این شعر را خواند :

هنوز اول عشق است اضطراب مکن

تو هم به مطلب خود می رسی ، شتاب مکن

فهمیدم که کله اش گرم شده .

گفتم : " مشروب خوردن و رانندگی کردن در بیابان آنهم در شب ... ؟ " در حرفم دوید و گفت : " آقا یک گیلاس آبجو که چیزی نیست . اگر جومستی میآورد الاغها صبح تا غروب مست بودند و جفتک به طاق طویله می زدند . "

هنوز بیست دقیقه نرفته بود که باز دم یک قهوه خانه نگه داشت . دیگر از کوره در رفتم و فریاد زدم : " اینجا دیگر چرا نگه داشتی ؟ اگر تو کار نداری ، من هزار کار دارم ... "

حرفم را قطع کرد و گفت : " آقا به دو دست بریده حضرت عباس قسم می خورم که از این جا به بعد فقط در تهران بایستم که شما را دم منزلتان پیاده کنم . در این جا به یک بنده خدا بدهکارم که مدتی است طلبش عقب افتاده . خدا را خوش نمی آید که

بیش ازین معطلش کنم . دو دقیقه حسابش را می‌رسم و برمی‌گردم . "

این دو دقیقه ، ده دقیقه شد و بیست دقیقه شد و آقا برنگشت . حسابی کلافه شده بودم . رفتم تمام سوراخ سنبه‌های قهوه‌خانه را گشتم و او را پیدا نکردم . از یک بچه دهاتی که نزدیک ماشین بود پرسیدم : " میدانی راننده این ماشین کجاست ؟ " گفت : " بله . صفر آقا همین جاست ؟ "

گفتم : " نشانم بده ، انعامت را بگیر . "

همینکه اسم انعام را بردم ، در آنموقع شب ناگهان یک فوج بچه‌های ریز و درشت از زمین جوشیدند و مثل علف هرز دورم جمع شدند . همه می‌خواستند جای صفر آقا را به من نشان بدهند .

همراه بچه‌ها راه افتادم و پیش رفتم . در کوچه پس‌کوچه‌های ده بچه‌ها مرتب دور و برم گرد و خاک می‌کردند و غبار غلیظی را به حلقم فرو می‌کردند که آمیخته با پشگل گاو و گوسفند بود .

در راه از اطلاعاتی که بچه‌ها در اختیارم گذاشتند فهمیدم صفر آقا در آن‌ده خانه دارد و زن دارد ، فهمیدم آن بنده خدائی که طلبش عقب‌افتاده کیست و تصفیه حساب معنی‌اش چیست .

در کوچه‌های تنگ و خاک آلود قریب نیم‌کیلومتر راه رفتیم تا به در خانه صفر آقا رسیدیم .

پس از ده دقیقه معطلی صفر آقا نیمه عربان ، با یک‌زیرپیرهنی نازک‌ویک‌زیرشلواری کوتاه دم در آمد و همچو که چشمش به من افتاد ، پرید لباس خود را پوشید و بیرون دوید و با چرب‌زبانی از اینکه معطلم کرده معذرت خواست .

ولی این دفعه که راه افتاد بلائی به سرم آورد که بدتر از هر دفعه بود . مقداری که رفت ناگهان متوجه شدم که ماشین مثل آدم‌های مست مرتب به چپ و راست زیگزاگ

می رود . راننده سرش را روی رل گذاشته و به خواب رفته بود .

دیدم آقا خوراکش را خورده ، نوشابه اش را نوشیده ، تصفیه حسابش را کرده فقط خوابش مانده که آنرا هم برای پشت رل گذاشته است .

بیدارش کردم و گفتم : " آخر پدر آمرزیده ، به من رحم نمی کنی به ماشین رحم کن . تو اگر زیر تیغ دودم بخوابی ، خطرش کمتر ازین است که پشت رل بخوابی . "

گفت : " چکنم ؟ دست خودم نیست ، سه شب است که نخوابیده ام . "

وحشت کردم و گفتم : " پس چرا با این حال رانندگی می کنی ؟ "

گفت : " مجبورم . دو تا زن دارم و هفت تا بچه . . . نه تا شکم را باید سیر کنم . "

گفتم : " ولی تو با این طرز کارت آخر دو تا بیوه و هفت تا یتیم باقی می گذاری که نان آورشان با ماشین به قعر جهنم دره پرتاب شده . . . . "

گفت : " حق با شماست . اما چکار کنم ؟ خیلی چرتم گرفته . چطور است که شما خودتان پشت رل بنشینید ؟ "

چاره ای نداشتم جز اینکه پیشنهادش را قبول کنم . او هم که از خدا می خواست ، فوراً جای خود را با جای من عوض کرد و روی نیمکت عقب ماشین افتاد و بلافاصله صدای خرناسش بلند شد .

من پشت رل نشستم غافل از اینکه رانندگی با ماشینی که هیچ به آن عادت ندارم کار آسانی نیست .

ماشینی که خودم دارم از نوع ماشین های کوچک است با دندهء معمولی و رل معمولی ولی آن ماشین آمریکائی دندهء اتوماتیک داشت با رل هیدرولیک . کمی که به گاز فشار می آوردم ماشین پرمی گرفت . و روی عادت می که به رل ماشین خودم کرده بودم سر هر پیچ که قدری محکم رل را می پیچاندم ماشین چنان به سرعت می پیچد که چیزی نمانده



بود ازجاده بیرون بیفتد یا چپه شود ؟

دیدم با این ماشین اگر تند برانم خطرناک است و اگر باز صفر آقا را پشت رل بگذارم خطرناک تر است . بهتر است با حداقل سرعت بروم تا شاید سالم به مقصد برسم .  
عدم آشنائی به رانندگی با این ماشین و شلوغی جاده و چراغ های پرنور ماشین هائی که از طرف مقابل می آیند و چشم را خیره می کنند مصیبت دلهره آوری بود که مسلمان نشنود و کافر نبیند .

بعضی از اتوبوس ها و کامیون ها بقدری جلوی خود چراغ روشن می کنند که گوئی عمارتی را چراغان کرده و چهار چرخ هم زیرشان داخته و در جاده به حرکت در آورده اند و سهل و ساده ترین کاری که پلیس راه می تواند بکند این است که نصب چراغ اضافی به جلوی ماشین ها را ممنوع سازد .

من که با ماشین در بست خیال می کردم ساعت یازده یا دوازده شب در خانه ام خواهم بود ، ساعت شش صبح نزدیک خانه رسیدم در حالیکه جانم به لبم رسیده بود . دیدم صفر آقا هنوز گرم خوروف است . راه به پایان رسیده و خواب او به پایان نرسیده است .

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر ما همچنان در اول و صف تومانده ایم فکر کردم که با این آدم چه بکنم ؟ شاید اگر کس دیگری بجای من بود چمدان خود را بر می داشت و می رفت ، بقیه کرایه ماشین را هم می خورد ، یک آب هم بالاش . ولی وجدانم راضی نمی شد که با او چنین معامله ای بکنم . چند بار به صدای بلند او را صدا زدم و تکانش دادم تا بیدار شد . ابتدا خیال می کرد یکی از قهوه جی های بین راه او را از خواب پرانده است ، می خواست فحش بدهد . ولی وقتی دوپست و پنجاه تومان پول کف دستش گذاشتم و بوی اسکناس به مشامش خورد فوراً به هوش آمد و چشمانش باز شد .

پولها را شمرد و گفت : " همین ؟ ... پس انعام من کجاست ؟ "

بی اینکه اعتنائی بکنم چمدانم را برداشتم و راه افتادم ولی شنیدم که غرولند -

کنان می گوید : " هرچه آدم پست فطرت و کنس است به تور من می خورد . ای بخشکی شانس ! "

## فرنگ هیچ سوغاتی ندارد که به ما نداده باشد

تا چندی پیش که این "تورها" یا مسافرت‌های گروهی مرسوم نشده بود کسانی که هیچ زبان خارجی نمی‌دانستند کمتر به خارج می‌رفتند زیرا می‌ترسیدند در دیار غربت به دردسر بیفتند. اما امروز همان اشخاص مشتری این "تورها" می‌شوند زیرا فکر می‌کنند موسسه توریستی در برابر پولی که از آنها گرفته، هم رهنمای آنها خواهد شد، هم وکیل مدافع آنها، هم فرشته نگهبان آنها، هم لاله آنها، هم مترجم آنها، هم عده دیگری هم که با اشکال بی‌پولی مواجه هستند، باز فکر می‌کنند موسسه توریستی مشکل آنها را حل کرده است چون قریب سی روز آنها را در چند شهر می‌گرداند و فقط هشت نه هزار تومان می‌گیرد، آنرا هم اگر نقد ندارند می‌توانند به اقساط بپردازند بنابراین همینکه این مبلغ نسبتاً ناچیز را پرداختند یا سفته‌های مربوط به اقساط آن را امضا کردند کار تمام است و در مسافرت هیچ خرج دیگری ندارند.

اما در حقیقت هر دو دسته اشتباه می‌کنند. این "تورها" را به عهده دارند آنقدر که بفکر خودشان هستند، به فکر مسافران و حفظ منافع آنها نیستند. به فکر مسافران و حفظ منافع آنها نیستند. گذشته از بعضی راهنماها که از بس تازه کار و دست و پا چلفتی هستند خودشان یک نفر

راهنما لازم دارند بقیه در کار خود ورزیده‌اند و یکی دو زبان خارجی را هم خوب میدانند به تمام سوراخ سمبه‌های هر شهری آشنا هستند و حساب دستشان است که در هر شهر چه چیزهایی را می‌توان به ارزان‌ترین قیمت خرید و در تهران به گران‌ترین قیمت فروخت . می‌گویند آدم عاقل کسی است که از هر فرصتی استفاده کند و این راهنمایان عاقل هم به هر شهری که می‌رسند تنها هدفشان این است که مسافران را از فرودگاه به مهمانخانه برسانند و سرشان را بیخ طاق بکوبند و دنبال استفاده از فرصت بروند .

مخصوصا در روزهایی که "آزاد" اعلام شده و برنامه خاصی اجرایی می‌شود راهنمایان پی کار خودش می‌رود و مسافران را به خدا می‌سپارد که تک‌تک یا دو نفر دو نفر و سه نفر سه نفر در شهر غریب به این طرف و آن طرف راه می‌افتند . آنوقت کسانی که هیچ زبان خارجی نمی‌دانند گرفتار محصه‌هایی می‌شوند که برای نجات از آنها باید خود را به لال بازی بزنند و با صد جور شکلک و ادا و اصول منظور خود را به این و آن حالی کنند . اینها شب که به مهمانخانه بر می‌گردند ، ماجراهائی را برای هم شرح می‌دهند که شنیدنش است . آدم حدس می‌زند که در تمام روز رل دلکها را بازی کرده‌اند بدون اینکه لباس دلکها را پوشیده باشند .

بدتر از بی‌زبانی بی‌پولی است . در شهرهای اروپا مخصوصا شهرهای بزرگ آن مانند پاریس ، مسافر باید "بتواند" و "بخواهد" که مثل ریگ پول خرج کند و مثل آقاها زندگی کند و گرنه بی‌مایه فطیر است . سفر او جز رنج کشیدن و حسرت بردن و گرسنگی خوردن و سگ دو زدن نتیجه دیگری نخواهد داد .

مثلا در مورد وسیله ایاب و ذهاب ، مسافر اگر بخاطر بی‌پولی یا صرفه‌جویی زیربار هزینه تاکسی نرود یا باید پیاده گز کند که بعلت بزرگی شهر و دوری راهها گاهی می‌بیند جانش به لبش رسیده و هنوز به مقصد نرسیده است . یا باید از قطار زیرزمینی استفاده کند که دیگر بدتر . زیرا مسافری که به وضع مترو و نحوه حرکت قطارها آشنائی کامل ندارد ،

گمراه می‌شود و به سرگردانی می‌افتد . یکی از شکنجه‌هایی که مسافر تحمل می‌کند عوضی سوار شدن قطارهاست آنهم اغلب در مواقع حساس مثلا نیمه شب که خسته و خوب‌آلود است و میخواهد زودتر خود را به مهمانخانه برساند و بخوابد ناگهان متوجه می‌شود که قطاری را اشتباهی سوار شده و هنگامی که از آن پیاده می‌شود تا اشتباه خود را جبران کند بی می‌برد که دیگر تا چهار صبح هیچ قطاری حرکت نمی‌کند . می‌خواهد با تاکسی خود را به هتل برساند ولی در آن موقع شب تاکسی هم بندرت پیدا می‌شود . ناچار باید در خیابان پرسه بزند و این شعر حافظ را زمزمه کند :

در این شب سیاهم ، گم گشت راه مقصود

از گوشه‌ای برون‌آی ، ای کوکب‌هدایت

تازه به فرض اینکه مسافری به تمام فوت و فن مترو وارد باشد ، باز هم این وسیله برای او وسیله بدون زحمتی نخواهد بود . قطار زیرزمینی نسبتا ارزان است و کمکی است برای مردمی که وسیله نقلیه ارزان می‌خواهند . اما استفاده از همین وسیله نقلیه هم مستلزم مقدار زیادی پیاده‌روی و دوندگی است چون — مخصوصا هنگام تعویض قطار — از دالان‌های دراز و پل‌ها و پله‌کان‌های مفصل باید عبور کرد و این پیاده‌روی گاهی بیش از دو کیلومتر می‌شود و آدم بعد از تمام این دوندگی‌ها وقتی خود را به قطار می‌رساند و سوار می‌شود تازه می‌بیند در قطار هم از بس شلوغ است باید ایستاد و جایی نیست که بنشیند و نفس تازه کند .

از همه اینها گذشته ، کسی که بقصد سیر و سیاحت وارد شهری شده اگر بخواهد همیشه با مترو رفت و آمد کند مدام باید در تونل‌های تاریک زیرزمین بسر برد . در این صورت از تماشای خیابان‌ها محروم خواهد ماند . قطارهای زیرزمینی هر شهر فقط برای خود اهالی شهر خوبست که می‌خواهند دنبال کارهای روزانه خود بروند نه دنبال گشت و تماشا . گو اینکه ازین جهت هم بحال مردم چنین شهرهایی تاسف خورده‌اند . مثلا "

فرنگ هیچ سوغانی ندارد که به ما نداده باشد.

در مورد پارسی‌ها گفته‌اند: هشتاد درصد اهالی پاریس مثل موش و مورچه‌نیمی از عمر خود را در سوراخ‌های زیرزمین تلف می‌کنند.

بنابراین برای مسافری که ماشین شخصی ندارد بهترین وسیله نقلیه تاکسی است که خیلی گران تمام می‌شود. نرخ تاکسی در بعضی از شهرهای اروپا تقریباً بیست برابر نرخ تاکسی در تهران است.

زندگی در اروپا ممکن است به چشم یک اروپائی گران نباشد ولی در مقایسه با زندگی تهران بسیار گران بنظر می‌رسد.

پاریس، که - صحیح یا غلط - عروس پایتخت‌های اروپا نامیده شده، برای شیفتگان خود خیلی ناز دارد و خیلی خرج گردنشان می‌گذارد. نان و پنیری که درین شهر از بازار می‌خرید و به خانه می‌برید درست به بهای جوجه کبابی تمام می‌شود که در رستوران‌های درجه یک تهران می‌خورید.

شاید بیش از آنچه نفت برای بعضی از کشورهای شرق درآمد دارد، توریسم به کشورهای اروپائی سود می‌رساند. بعضی کشورها از توریسم حداکثر استفاده را می‌کنند و بیرحمانه توریست‌ها را می‌دوشند. مثلاً بالا رفتن از برج ایفل یک هوس کودکانه است. ولی فرانسوی‌ها چون پی برده‌اند که این هوس به‌سر همه مسافران می‌افتد مبلغی که تقریباً معادل بیست تومان می‌شود، می‌گیرند تا شما را سوار آسانسور کنند و از برج بالا بزنند، تازه در برابر این مبلغ فقط تا کمرکش برج می‌برند نه تا بلندترین نقطه آن.

مسافران هر طرف که می‌چرخد می‌بیند برایش کلاهی دوخته‌اند تا کیسه‌اش را خالی کنند. هیچ چیز برای آن نیست. در بعضی نقاط که مناظر طبیعی جالبی دارد، دوربین‌هایی کار گذاشته‌اند. حتی استفاده ازین دوربین‌ها برای تماشای مناظر اطراف مجانی نیست و تا یک سکه یک فرانکی (شانزده ریال) در مخزن مخصوص آن نیندازید، دریچه‌اش برای تماشای باز نمی‌شود.

این طبیعت آدمی است که هرچه می‌کند برای جلب نفع و دفع ضرر است . یک فروشنده از آن جهت رضایت خریدار را در نظر می‌گیرد که می‌ترسد اگر رضایتش فراهم نشود از دست برود و به فروشنده دیگری رجوع کند . یک کلفت از آن جهت خوب خدمت می‌کند که می‌ترسد اگر در انجام وظائف خود قصور ورزد عذرش را بخواهند . همین کلفت اگر خاطرش جمع باشد که هرچه هم بدکار کند باز آقا و خانم از دست بر نمی‌دارند آنوقت دیگر هیچ کار نمی‌کند یا همه‌کار می‌کند جز کلفتی . . . درست مثل بعضی از کلفت‌های امروزی .

مؤسسات اروپائی هم که با توریست‌ها سر و کار دارند به تجربه دریافته‌اند که هر قدر هم نسبت به توریست بدر رفتاری کنند از تعداد توریست‌ها کم نمی‌شود و هر سال همچنان میلیون‌ها نفر توریست از سراسر جهان به اروپا روی می‌آورند ، بدین جهت مرتباً از حسن رفتار و خوش معاشرتی با توریست‌ها می‌کاهند و یقین دارند که هرچقدر ناز کنند از تعداد نیازمندان کم نخواهد شد .

بقول وحشی :

ناز بر من کن که نازت میکشم تا زنده‌ام

نیم جانی هست و می‌آید نیاز از من هنوز

اروپای امروز با اروپای بیست سال پیش زمین تا آسمان تفاوت دارد . بیست سال قبل کارکنان هتل‌ها و رستوران‌ها ، ماموران راه‌آهن و مؤسسات هوائی و غیره برای توریست‌ها احترام زیاد قائل بودند . صبحانه‌ای که در مهمانخانه می‌دادند بقدری مفصل بود که مسافران غالباً ظهر احتیاج به ناهار نداشتند .

اما از بیست سال قبل به این طرف سال به سال نسبت به توریست‌ها کم لطف تر شده‌اند . امروز دیگر پیشخدمت رستوران نه تنها ادب و احترام سابق را درباره شما مرعی نمی‌دارد بلکه اصلاً اعتنائی به شما نمی‌کند چون می‌داند که اگر هم عصبانی شوید

و برخیزید و بروید، آنقدر بازارش گرم است که فوراً یک توریست دیگر با عجله می‌آید و صندلی شما را اشغال می‌کند .

تا ده پانزده سال قبل در اروپا انعام دادن به پیشخدمت مرسوم بود ولی اجباری نبود . حالا وضع طوری است که بزور کردن کلفتی از شما انعام می‌گیرند . در فولی برژه، پاریس زن مسنی ایستاده بود و صندلی هرکسی را به او نشان می‌داد و انعام می‌خواست . اگر نمی‌دادند یا می‌خواستند کمتر از دو فرانک ( بیش از سی ریال ) بدهند دعوا راه می‌انداخت . دو فرانک دادن به خانم اهمیتی نداشت ولی علت مضایقه، مردم این بود که همه ازین قبیل زورگوئیها به ستوه آمده‌اند .

از وقتی که ما بجای خود نشستیم تا شروع نمایش، این زن پیر حریص برای باج گرفتن با همه گلاویز شد و همه جور وقاحت بخرج داد . تنها کاری که نکرد چاقو کشی بود .  
بقول صائب :

ریشه، نخل کهن سال از جوان افزون تر است

بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را

نه تنها ارادب و احترام ، بلکه از کمیت و کیفیت غذاها و خدمات خود نسبت به توریست‌ها نیز کاسته‌اند . به بهانه بهداستی کردن ارزاق ، دو مثقال کمره را در یک کاغذ خیلی زرق و برق دار پیچیده‌اند ، سه مثقال مربا را در یک ظرف نایلونی که از انگشتدانه‌های خودمان کمی بزرگتر است ریخته و درش را بسته‌اند . دو حبه قند باندازه دوتا نخود را هم در یک کاغذ زیبا پیچیده‌اند . آنوقت آن کمره و این مربا و این دو حبه قند را با یک نان هلالی شکل که آنهم چهار مثقال بیشتر وزن ندارد به شما می‌دهند و اسم این را صبحانه می‌گذارند ، البته با یک استکان چای یا قهوه که اغلب یخ‌کرده و بی مزه است و به لعنت خدا نمی‌آرزد .

شما که مسافر " تور " هستید و صبحانه‌ای به این مختصری خورده‌اید ، همینکه از



مهمانخانه بیرون آمدید پس از یک خیابان پیاده روی باز گرسنه می شوید و هرچه بخورید به پول ما کمتر از پانزده تومان نخواهد شد. همینطور، ناهاری که "تور" به شما میدهد آنقدر مغذی نیست که تا شام شما را سربانگهدارد و برای جبران کمبود آن باید از جیب خرج کنید. شام را هم که اصلاً "تور" تعهد نمی کند و باید از کیسه خود بخورید.

حتی صابونی که در حمام اطاق مسافر می گذارند سال به سال کوچکتر می شود. امسال صابون اغلب هتلها تقریباً سه سانتیمتر عرض و چهار سانتیمتر طول و نیم سانتیمتر قطر داشت. لابد سال دیگر یا دو سال دیگر به اندازه یک قطعه تمبر خواهد شد.

در یکی از مهمانخانهها که ظاهراً و اسماً هتل درجه یک شمرده می شد لوله آبگرم را بقدری تنگ گرفته بودند که وقتی شیر را تا آخرین حد باز می کردید تازه به باریکی یک نخ قیطان آب از آن می آمد. درست مثل کسی که ضیق مجری گرفته باشد.

این کار را کرده بودند که آب گرم زیاد مصرف نشود و هزینه گرم کردن آب بالا نرود. حالا اگر مسافر بیچاره موقع استحمام سرما خورد بجهنم. اگر ناراضی شد و خواست مهمانخانه را ترک کند، بدرک. آنقدر توریست زیاد است که او هنوز اطاق خود را خالی نکرده یکی دیگر جایش را پر خواهد کرد.

مهمانخانه چی اروپائی که تا چند سال قبل آسایش مهمانان را هم در نظر می گرفت حالا فقط به فکر پر کردن کیسه خود و خالی کردن کیسه آنهاست.

روبهمرفته اگر کسی بخواهد بوجود مبارکش بد نگذرد دست کم باید دو برابر مبلغی که در تهران پول "تور" داده، در اروپا فقط خرج خورد و خوراک خود کند. سایر تفریحات را دیگر چه عرض کنم؟ بستگی به این دارد که هر کسی چکاره باشد و در کجاها سرکند.

خلاصه، مسافران تور وقتی مراجعت می کنند، می بینند پنج برابر آنچه در تهران به "تور" داده اند، در خارج از جیب خرج کرده اند.

من به کسانی که برای جنس خریدن می روند و می خواهند از هر یک تومانی که خرج

می‌کنند ده تومان سود ببرند کاری ندارم . ولی کسانی که برای دیدنیهای اروپا می‌روند وقتی بر می‌گردند تصدیق خواهند کرد که به قول مولوی " اندر آن صندوق جز لعنت نبود " هیچ چیز تازه‌ای در فرنگ نمی‌بینید که در ایران عین آن یا نظیر آن را ندیده باشید .

غرب دیگر هر چه داشته در دامن شرق خالی کرده است . کفگیر او به ته دیک خورده و چنته؛ هنرش هم ته کشیده و به لجن رسیده ، بهمین جهت دیگر هر چه می‌آورد لجن است . نمایش تهوع آور " اوه کلکته " و فیلم کثیف " آخرین تانگو در پاریس " نمونه‌ای از آن لجن‌هاست .

وسائل ارتباطی بقدری زیاد شده که از کوچکترین سنجاق تا بزرگترین ماشین ، هر چه امروز در آن طرف دنیا باب شود فردا عین آنها از این طرف دنیا سر در می‌آورد ، پارچه ها ، لباسها ، مدها ، بازیچه‌ها و خلاصه هر چیزی که در غرب رواج می‌یابد دیر یا زود به شرق می‌رسد . اصولا اغلب نقشه‌هایی که غرب می‌کشد برای بریدن گوش شرقی‌هاست از آهنکهای گوشخراش ، رقص‌های شتری ، رمان‌های سکسی گرفته تا هیپی‌گری و حشیش و هروئین و ال اس دی آنچه یک روز در آنجا ابتکار می‌کنند روز دیگر در این‌جا تقلید می‌شود . بحمدالله فرنگ سوغاتی ندارد که ما از آن بهره‌ای نبرده باشیم .

زنان لگوری کاباره‌های اروپا را هم بالاخره کاباره‌های ما وارد می‌کنند . هنرمندان اروپا را هم که در بعضی از جشن‌ها به این‌جا آورده‌اند و دست و پنجه‌شان را دیده‌ایم ، بنابراین اگر تصمیم به مسافرت به اروپا گرفته‌اید و امکان و استطاعتش را هم دارید سفر بخیر ، انشاءالله خوش بگذرد . ولی اگر توفیق این کار نصیبتان نشده زیاد غصه نخورید درحقیقت چیزی را از دست نداده‌اید چون اگر شما به اروپا نروید ، اروپا طرف شما می‌آید . حتی اگر شما بخواهید دست از سر اروپا بردارید اروپا دست از سر شما بر نمی‌دارد .

شهر تهران که امروز اینهمه وسعت و جمعیت پیدا کرده و تقریباً نود درصد کوچه‌ها و خیابانهای آسفالت شده تا سی سال پیش با اینکه به پهناوری امروز نبود فقط مقدار کمی از خیابانهای آسفالت داشت .

اکثر کوچه‌ها خاکی بود و در زمستان اهل خانه هر شب که از مدرسه یا از کار بر می‌گشتند هر کدام یک من کل و لای با کفش و شلوار خود به خانه می‌آوردند و خانم خانه هم هر صبح یک خروار خاک که از کفش و شلوار آنها تراشیده بود بیرون می‌ریخت . در سایر مواقع هم که زمین‌ها خشک بود گرد و خاک در کوچه‌ها کولاک می‌کرد آنهم کرد و غباری که با هزار کثافت دیگر همراه بود از آنجمله پشه‌ها و گریه‌ها و خراهای باری و اسب‌های سواری .

### ریش درویش

بعضی از کوچه‌ها و خیابان‌ها هوا همیشه پر از گرد و غبار بود و وسیله باد و طوفان یا در اثر عبور و مرور وسایط نقلیه از زمین بر می‌خاست و هوا را تیره و تاریک می‌کرد .

هیچکس نبود که درین شهر باشد و از خانه بیرون برود و گرفتار این گرد و غبار نشود و مقداری از آن را نوش جان نکند .

بقول سعدی :

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست

مگر آن کس که به شهر آید و غافل برود

همه خاک می خوردند و حتی یک دستمال هم دم بینی خود نمی گرفتند و عین خیالشان نبود . چون عقیده داشتند که از خاک آفریده شده اند و از خاک خوردن هم چاره‌ای ندارند چنانکه فردوسی فرماید :

ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم      به بیچارگی تن بدو داده‌ایم

چنین بود تا اینکه در بیست و شش هفت سال پیش یکی از پزشکان متخصص ، کویا دکتر یزدی ، کتابی منتشر کرد تحت عنوان : " چکنیم تا مسلول نشویم . " و درین کتاب که مورد استقبال عموم واقع شد و جزو کتب پرفروش سال بشمار آمد به تفصیل شرح داد که میکرب سل از چه راههایی وارد سینه انسان می شود و آدمی را مسلول می کند .

مردمی که عمری گرد و خاک خورده و خم به ابرو نیاورده بودند پس از خواندن این کتاب فهمیدند که یک عامل بزرگ ایجاد سل ، گرد و خاک است . از آن به بعد به مجرد اینکه هوای آلوده به گرد و غبار ، استنشاق می کردند از وحشت به لرزه می افتادند و می ترسیدند که مبادا سل گرفته باشند . و میزان این ترس و لرز هنگامی بالا می رفت که تصادفا یکی دو تا سرفه هم می کردند . آنوقت دیگر چنان سرآسیمه می شدند که کوئی انتظار داشتند با آن سرفه‌ها یکی دو لخته خون هم از دهنشان بیرون بیفتد .

چند سال بعد از این فضایه موضوع سرطان پیش آمد و نقل مجالس و نقل محافل شد و مردمی که درمان این درد را نمی دانستند راجع به علت پیدایش آن هر روز یک یک حرف دروغ یا راست گل هم کردند و شایع ساختند .

حتی گفتند : " خاراندن بعضی از قسمت‌های بدن موجب سرطان موضعی میشود . "

و آن بیچاره بی پول فلک‌زده‌ای که ماهی یک مرتبه هم نمی‌توانست حمام برود و تن خود را که اغلب اوقات کثیف بود فقط با خاراندن تسکین می‌داد از آن به بعد غصه‌اش که یکی بود، دوتا شد: یکی غصه نداشتن پول حمام و دیگر غصه گرفتن سرطان موضعی. آخرین حرفی که راجع به سرطان شنیدیم این بود که گفتند خوردن چای داغ سرطان گلو می‌آورد.

ما مردمی هستیم که از کوچکی هر وقت دلمان درد گرفته یا سردمان شده یک استکان نبات داغ یا چای داغ خورده‌ایم و به همان اندازه که آبجور را خنک دوست داریم چای را هم داغ دوست داشته‌ایم. اصلاً به نظر ما چای یخ کرده از دهان می‌افتد و دیگر مزه‌ای ندارد.

آنوقت خودتان حدس بزنید که ما وقتی بشنویم که چای داغ سرطان گلو می‌آورد چه حالی پیدا خواهیم کرد؟

از این بی‌عده به مجرد کوچکترین احساس ناراحتی در گلوی خود خیال می‌کنیم این مربوط به همان یک پیاله چای داغی است که ظهر سرکشیده‌ایم و عنقریب هم ریخ‌رحمت را سر خواهیم کشید چون سرطان چنگالهای خود را در گلوی ما فرو برده است.

همین مطلب را یک ماه پیش با مسعود فرزند در میان گذاشته بودم. او گفت:

"چند سال پیش که من در انگلستان بودم دکتری پیدا شد و اظهار کرد کباب یا هر نوع گوشتی که کباب شده سرطان می‌آورد. من گفتم اگر این صحت داشته باشد سراسر مملکت ما تا بحال باید بیمارستان‌های سرطانی‌ها شده باشد چون بعضی از مردم ما هفته‌ای هفت روز و بعضی هفته‌ای یک روز و بعضی لااقل ماهی یک بار چلوکباب می‌خورند. بگذریم از آن عده اعیان که مرض‌های اعیانی هم گرفته‌اند و دکتر توصیه کرده که گوشت را فقط به صورت کباب بخورند."

برای بروز سرطان هزارها علت تراشیده‌اند بطوریکه آدم خیال می‌کند که امروز لب

به هر چه بزند یا دست به هر چه بزند فردا سرطان خواهد گرفت . مردمی که گاهی سراپای بدنشان را کورک و تاول و دمل می‌پوشاند و ابتدا " به روی خود نمی‌آوردند حالا از کوچکترین جوشی که زیر بغل یا روی کپل در می‌آید زود به درخانه دکتر می‌دوند و حتی قبل از رسیدن به دکتر خیال می‌کنند غدهٔ سرطانی در آورده‌اند .

و هنوز الم‌شنگهٔ سرطان فروکش نکرده مدتی است که موضوع آلودگی هوا را پیش کشیده‌اند . و هر روز دربارهٔ این موضوع به نحوی داد سخن می‌دهند .

هرکس به زبانی صفت تو گوید بلبل به نوا خوانی و قمری به ترانه آنوقت تحت تاثیر این حرفها مردمی که یک عمر دز اطاق‌های در بسته دود بخاری و دودسیگار و چپق و قلیان و تریاک به حلقشان می‌رفت و دربیرون ازخانه دودکارخانه‌ها و تاکسی‌ها و اتوبوس‌ها را استنشاق می‌کردند و هیچ تشویشی ازاین بابت نداشتند حالا نیمساعت که ازخانه بیرون می‌روند و بر می‌گردند یک ساعت راجع به آلودگی هوا حرف می‌زنند آنهم با مقداری آه واسف که بهترین گواه وحشت‌زدگی و نگرانی آنهاست .

البته آلودگی هوا موضوعی نیست که بتوان آن را نادیده گرفت . ولی محضرضای خدا یا عملا با آن مبارزه کنید و آنرا از میان ببرید یا اینقدر رحرش را تزئید وتن مردم را نلرزانید .

در سال ۱۳۴۰ میلادی اروپا دچار بزرگترین طاعون شد که آنرا "مرگ‌سیاه" نامیدند چون نشانهٔ ابتلاء بدان لکه‌های سیاهی بود که روی پوست پیدا می‌شد .

این بیماری میلیونها نفر تلفات داد . اما آنطور که تاریخ گواهی می‌دهد همهٔ این قربانی‌ها در اثر طاعون نمردند و عده‌ای آنقدر ترسیده بودند که تا لکه سیاه در بدن خود می‌دیدند خودکشی می‌کردند یا از وحشت دق می‌کردند .

روز شنبه صبح آسمان صاف و هوا آفتابی بود . خورشید می‌درخشید و مرتب بمن چشم می‌زد و این شعر سعدی را به یادم می‌انداخت :

صوفی از صومعه‌گو خیمه‌بزن در گلزار      وقت آن نیست که در خانه‌نشینی بیکار  
 بالاخره شال و کلاه کردم و ساعت یازده صبح از خانه بیرون رفتم که هوای بخورم  
 غافل از اینکه عوض هواخوری گرد و خاک خوری نصیب می‌شود .

وارد خیابان محمدرضا شاه یعنی خیابان اصلی یوسف‌آباد شدم و بطرف سربالا راه  
 افتادم .

هنوز صد قدم نرفته بودم که دیدم گرد و خاک شدیدی برخاسته و آسمان را تیره  
 و تار کرده . خیال کردم باز سقف عمارتی فرو ریخته با دیوار خانه‌ای خراب شده ولی  
 چیزی نگذشت که از میان گرد و غبار یک دسته جارو بعد خود جارو و در پشت آنهم هیکل  
 رفتگر مثل شاخ شمشاد سبز شد .

منهم مثل سایر مردمی که از آن حدود می‌گذشتند دستمال در آوردم و سفت دم  
 سوراخ بینی را گرفتم و تند از آن مهلکه رد شدم . ولی چیزی نگذشت که باز بیک رفتگر  
 دیگر برخوردیم که همچنان مشغول فعالیت بود .

تقریباً در تمام طول خیابان بترتیبی که عرض کردم ماموران شهرداری با کمال  
 جدیت مشغول مبارزه با آلودگی هوا بودند .

البته زمین تا جاروب نخورد پاک نمی‌شود و جارو را هم اگر بعد از نیمه‌شب یا قبل  
 از سحر بکشند همه در خواب هستند و کسی نیست که این فعالیت‌ها را ببیند و به‌کسانی  
 که اینقدر خدمتگزار مردمند احسنت و آفرین بگوید .

بنابراین بنده تصدیق می‌کنم که جارو را باید در روز روشن کشید . فقط می‌خواستم  
 عرض کنم اگر قرار است بدین ترتیب با آلودگی هوا مبارزه شود ، خوب چه شکالی دارد ؟  
 به مبارزه خود ادامه دهید ، اما هر روز حرف آلودگی هوا را نزنید و مردم را بیادش  
 نیندازید و آنها را دچار دلهره نکنید .

لابد شنیده‌اید که شخصی به یک درویش ریشو گفت : " تو شب که می‌خوابی ریش

خود را روی لحاف می‌گذاری یا زیر لحاف ؟ "

درویش جواب داد : " چه میدانم! تا بحال فکرش را نکرده بودم . "

بیچاره درویش فردا که از کلبه خود بیرون آمد خسته و بیحال بود . یارو علت

کسالت او را پرسید .

جواب داد : " کسالت من از دست تست چون من یک عمر با همین ریش‌شوها روی پوست

تخت خود تا صبح خوابیده بودم بی‌اینکه بفهمم ریشم کجای لحاف مانده . اما سؤال

دیروز تو باعث شد که دیشب تا صبح خوابم نبرد چون وقتی ریشم روی لحاف بود احساس

ناراحتی می‌کردم ، زیر لحاف هم همینطور . "



## شوهر کردم که قاتق نونم بشه ، قاتل جونم شد

پسری عاشق خانم هنرپیشه‌ای شده و ماجرای عشق و شیفتگی و بیقراری او برای پدر و مادرش که همین یک پسر را دارند و شدیداً به سعادت و سلامت او علاقمندند نگرانی و درد سر بزرگی بوجود آورده است .

به او می‌گویند این زن به درد تو نمی‌خورد و این هوسی که به سرت افتاده جز رسوائی نتیجه‌ی دیگری نخواهد داشت . ولی او جواب می‌دهد :

عشق و رسوائی و انگشت‌نمائی و ملامت همه سهل است ، تحمل‌نکنم بار جدائی موانعی هست که میان این پسر و آن خانم دیواری به کلفتی دیوار چین کشیده و وصال آنها را تقریباً غیرممکن جلوه می‌دهد . آن خانم تا بحال سر دو تا شوهر را خورده و حالا با یک مرد دوست است و می‌گویند یکی دو نفر دیگر را هم یدک می‌کشد و آنها را برای روز مبادا نگهداشته است . تفاوت سنی آن خانم و این پسر هم به قدری است که او ازین جهت می‌تواند حکم مادرش را داشته باشد . ازین گذشته ، او به عشق این آقا پسر اصلاً اعتنا ندارد و او را بچه‌ای می‌داند که باید برود گردو بازی کند .

می‌گویند پول حلال مشکلات است ، کمندی است که با آن می‌توان همه را به سوی خود کشید . ازدواج‌های مصلحتی زیاد است . هر کسی مرد یا زنی را می‌شناسد که همسر

خود را دوست ندارد و فقط بخاطر پولش به زناشوئی با او تن در داده، یعنی درحقیقت با ثروت ازدواج کرده نه با ثروتمند .

خانواده این پسر هم پولدارند ولی ثروتشان به نظر آن خانم آتش دهن سوزی نیست . او دو شوهر متمول خود را تا توانسته سرکیسه کرده و از راه هنرپیشگی هم دارائی کلانی بدست آورده و حالا دیگر با او باید از میلیون ها تومان حرف زد نه از هزارها تومان . دارائی کوچک لقمه اشتهاآوری نیست که توجه این خانم سیر را جلب کند .

پندنامه‌ای است منصوب به انوشیروان و یکی از پندهایش این است : "اگر می‌خواهی ترا دیوانه‌سار نشمرند آنچه نایافتنی است مجوی . " پدر و مادر این پسر هم مرتبا به او نصیحت می‌کنند که : " چون به گردش نمی‌رسی برگرد . " ولی او می‌گوید : " نصیحت همه عالم بگوش من باد است . "

هنرمند ، بقول سعدی ، هر جا که رود قدر ببند و صدر نشیند . ارزش بی حساب هنر مقام هنرمند و هنرپیشه را بحدی بالا می‌برد و این فرقه‌راه درجه‌ای از شهرت و محبوبیت می‌رساند که همه دوستی آنان را مفتنم می‌شمرند . تا جائیکه گاهی می‌بینید هنرپیشه‌ای کاری کرده که احمقانه است یا حرفی زده که چرند است منتهی چون او هنرپیشه مشهوری است همه آن کار را بزرگ جلوه می‌دهند و آن حرف را با حرف‌های لقمان حکیم برابر می‌شمارند .

امان از وقتی که زمینه دل بستگی و الفتی فراهم آید و کسی فریفته هنرپیشه‌ای شود ، آنوقت است که این عاشق سینه‌چاک یا خواستگار سمج را با هیچ زبانی نمی‌توان از خیال خود منصرف ساخت . او گمان می‌برد به گنجی برخورد کرده که باید هر رنجی را بر خود هموار کند تا بدان برسد و غافل است که اگر هم درین کار توفیق یابد تازه می‌بیند روی آن گنج ماری خفته است که بهیچ وجه قابل تحمل نیست .

خانمی که از وجاهت بهره‌ای واز ثروت هم نصیبی داشت با یک‌آواز خوان جوان آشنا

شد و همینکه جوان به وی پیشنهاد ازدواج کرد فوراً " پذیرفت . جوان مدتی با پول‌های خانم خوش‌گذراند و مرتب به خرج زنش مهمانی داد و ریخت و پاش کرد و اشخاصی را که در ترقی وی مؤثر بودند شام و ناهار داد . پس از آنکه تمام اندوخته زنش را تلف کرد و به اوج شهرت رسید با زن‌های دیگر گرم گرفت و حالا مثل پروانه‌ای است که هر دقیقه روی گلی می‌نشیند . زنش هم که می‌بیند تمام ثروت خود را به پای او تلف کرده و حالا اگر بخواهد از او دست بکشد چیزی جز دوپچه کوچک ندارد ، ناچار است که با او سر کند و درین آتش بسوزد و بسازد . اما گاهی شهوترانی شوهرش بقدری وقیحانه و علنی است که او با همه صبر و تحمل خود از کوره در می‌رود و جنگ و دعوا راه می‌اندازد . دعوائی که مطابق معمول آخر به‌گریه او و خنده شوهرش ختم می‌شود .

یک هنرپیشه فیلم‌های فارسی پنهانی به همسر خود خیانت می‌کرد و بازن هنرپیشه‌ای عشق می‌ورزید . بالاخره زنش فهمید و بنای شکایت را گذاشت و همه‌جا می‌گفت : " شوهر بی‌غیرتی دارم که هم به من خیانت می‌کند و هم به من خرجی نمی‌دهد . " این زن آنقدر رسوائی راه انداخت که شوهرش طلاقش داد . و به آن زن هنرپیشه هم که دوستش بود و به او وعده ازدواج داده بود نارو زد و به وعده خود وفا نکرد و بالاخره این داستان بدانجا منتهی شد که یکی از قهرمانان داستان به قصد انتقام خانه هنرپیشه را آتش زد . مردی زن خود را طلاق داد و بچه‌های خود را از سر باز کرد و دنبال یک زن هنرپیشه رفت و او را گرفت . حالا مرتب خون جگر می‌خورد که چرا زنش لخت و برهنه در بعضی از فیلم‌ها بازی می‌کند و در آغوش این و آن می‌افتد . دوستان شوخ و بذله‌گوئی هم دارد که گاهی بی‌محابا به او متلک می‌پراندند و حرف‌های نیش‌دار می‌زنند که مجبور است همه توی دلش بریزد و جیک نزند .

خانمی که همسر یک هنرپیشه معروف است اغلب شکایت می‌کند و می‌گوید : " خیلی از زنها حسرت زندگی مرا می‌خورند و آرزو می‌کنند که کاش بجای من بودند دیگر نمیدانند

که من از دست این شوهر چه عذابی می‌کشم . به او می‌گویم: چرا اینقدر تریاک می‌کشی؟ می‌گوید: مگر فضولی؟ می‌گویم: چرا اینقدر با زنهای دیگر گرم می‌گیری؟ می‌گوید: تا چشمت کور شود . پول رخت و لباس و شام و ناهار تو و توله‌هایت را روبراه کرده‌ام . دیگر چه مرگت است؟ بتو چه که من با چه کسی هستم یا چه کار می‌کنم؟ مگر ارث پدرت را می‌خواهی؟ "

من کمتر دیده‌ام کسانی را که در عالم هنر به سر برند و در عالم واقع هم زندگی سالم و قابل‌تحملی داشته باشند ، گر تو دیدی سلام من برسان .

خانمی که همسر یک شاعر است و با زن منم دوستی و سلام و علیک دارد همیشه پیش او درد دل می‌کند که: " روز اول گول شهرت این مرد را خوردم و فوراً " پیشنهاد ازدواج او را پذیرفتم چون بقدری فریفته‌اش شده بودم که خیال زناشویی با او مرا در بهشت آرزو می‌داد ولی حالا می‌بینم زندگی با او از زندگی در زندان هم بدتر است . در این خانه هیچکس حق ندارد نفس بکشد ، هیچکس نمی‌تواند بلند بخندد، چون آقا مشغول مطالعه یا شعر ساختن است و ممکن است رشته افکار بندتنبانی او از هم بگسلد . هر وقت تلویزیون می‌گیریم یا رادیو باز می‌کنیم ، مثل ببر درنده نعره می‌کشد که: " این تلویزیون را ببند . این رادیو را خفه کن . مگر نمی‌بینی من کار فکری دارم " .

هرچه زن شاعر بخاطر سکوت و آرامش طلبی شوهرش عذاب می‌کشد ، برعکس ، زن موسیقیدان از سر و صدای شوهرش رنج می‌برد .

خانمی که همسر یک آهنگساز است می‌گفت: " از دست این مرد سرسام گرفتیم . صبح تا غروب یا دارد آهنگ تازه‌ای می‌سازد یا آهنگ تازه‌ای ساخته و آنرا تمرین می‌کند ، یا دارد ویلون خود را کوک می‌کند، و هیچوقت هم تا خوب تمام اهل منزل کوک نشوند ، این ویلن لعنتی کوک نخواهد شد . "

یکی از دوستان می‌گفت: " دخترم خاطر خواه هنرپیشه‌ای شد که یک زن و دوبچه

داشت . اول فکر کردیم که این هوس را می‌توانیم با یک مسافرت از سر او بیرون کنیم . چند روز او را به رامسر بردیم . ولی بدبختانه روز پنجشنبه همان هنرپیشه هم تنها و بدون زن و بچه در آنجا سبز شد و تمام تعطیل آخر هفته را با دخترم گرم گرفت . پس از رفتن او تب عشقی که دخترم داشت از چهل درجه هم تجاوز کرد . همینکه به تهران آمدم اولین کارش این بود که سر تلفن برود و با او تماس تلفنی برقرار کند . دو سه ماه بعد یک شب خوشحال و خندان به خانه آمد و خبر آورد که آقای هنرپیشه زن و بچه‌دار بها و پیشنهاد ازدواج داده است .

من و زخم و برادرش دور او را گرفتیم و منتهای کوشش خود را به کار بردیم که از خر شیطان پائین بیاید و از این ازدواج صرف‌نظر کند . ولی هرچه گفتیم به‌گوشش فرونرفت که نرفت .

گفتیم : " همانطور که‌ا و امروز بخاطر تو به زن و بچه خود پشت می‌کند ، فردا هم بخاطر دختر دیگری ترا دست بسر خواهد کرد . " گفت : " ابدأً اینطور نیست . ازدواج او با این زن از روی عشق نبوده ولی ازدواج او با من از روی عشق است . مرا دوست‌دارد ، مرا می‌پرستد ، امروزه من می‌گفت "هفته" پیش یک تکه غم‌انگیز بازی می‌کردم . در یک صحنه قرار بود گریه کنم و چند قطره اشک بریزم . برای مرد مشکل است که مثل زن هر وقت دلش خواست به‌گریه بیفتد . هرچه فکر کردم چطور میشود این صحنه را بازی کرد عقم بجائی قد نداد . آخر تصمیم گرفتم به فراق و دوری تو فکر کنم . همین کار را هم کردم و چنان غصام گرفت که حسابی به‌گریه افتادم . "

گفتم : " دختر عزیزم ، من این هنرپیشه را سالهاست که می‌شناسم . قبل از این که در فیلم بازی کند ، هنرپیشه تئاتر بود . یادتهست که سه سال پیش در تئاتر رل یک مست را بازی می‌کرد؟ " گفت : " بله . " گفتم : " دو سال پیش هم در یکی از فیلمهایش رل دیوانه‌ای را بعهده داشت . یادته می‌آید که وقتی از سینما برگشتیم چقدر از هنر او

تعریف کردیم و گفتیم ؛ چقدر عالی بازی کرد ؟ " گفت ؛ " بله . " گفتم ؛ " خوب ، خیال می کنی او موقعی که نقش مست را ایفا می کرد یا رل دیوانه را به عهده داشت ، واقعا مست یا دیوانه بود ؟ . . . مسلماً " خیر . واضح است که او رل بازی می کرد . در مورد تو هم همینطور است . یقیناً عاشق تو نیست و دارد رل بازی می کند . منتهی چون هنرپیشه است بقدری طبیعی بازی می کند که حرفهایش را باور کرده ای . "

ترقه شد و گفت ؛ " خیال می کنید من خرم و آنقدر شعور ندارم که عشق حقیقی را از عشق دروغین تشخیص بدهم ؟ "

دیدم هنرپیشه زبر دست چنان با افسانه های خود دختر ساده لوح مرا افسون کرده که با هیچ باطل السحری نمی توانم طلسم عشق او را بشکنم ، ناچار از در دیگر وارد شدم و گفتم ؛ " فرض می کنیم که او حقیقتاً تو را دوست دارد و تو هم عاشق او هستی . آیا این بیرحمی و خودخواهی نیست که تو بخاطر عشق خود ، زن و بچه او را بدبخت کنی ؟ " گفت ؛ " تعیین تکلیف زن و بچه او کاری است که به خود او مربوط است . او هم بارها گفته که از هر جهت وسائل آسایش آنها را فراهم خواهد ساخت و کاری خواهد کرد که از الان هم بهتر زندگی کنند . "

دختر ما ضمن تماس با آن هنرپیشه با زنش هم دوست شده بود و ما این قضیه را نمی دانستیم . عصر روز بعد تصادفاً زن او به خانه ما آمد و طوری با دختر ما سلام و علیک کرد که دیدیم با هم کاملاً خودمانی شده اند و به هم " تو " خطاب می کنند .

خانم که چشمانش گواهی می داد یا زیاد بیخوابی کشیده یا زیاد گریه کرده ، نشست و یک چای خورد و دو تا پسته ای شکست و بعد ناگهان بی مقدمه رفت سراصل مطلب و گفت ؛ " فریده ، دیشب علی همه چیز را برای من شرح داد و گفت دیگر از دست من خسته شده و می خواهد با تو ازدواج کند و تو هم پیشنهاد او را پذیرفته ای . بدین جهت آمدم از تو صمیمانه تشکر کنم که می خواهی مرا از این عذاب دائمی نجات بدهی . باور کن که

راست می‌گویم . چون او برای من شوهر نیست عذاب است ، نگرانی است . من در تمام این چند سال زندگی زناشویی شبانه‌روز از دست او دغدغه‌ خاطر داشتم . هر وقت به یادم می‌افتد که او در استودیوی فیلمبرداری با این دختر و آن دختر مشغول عیش و حال است و من باید در خانه پایند بچه و نگ‌ونگی او باشم نمی‌دانی چقدر زجر می‌کشم . وقتی به خانه می‌آید و می‌گوید امروز کارگردان مجبورم کرد که صد دفعه یک رل را تمرین کنم ، نمی‌دانی چه خیالات زهرآلودی مغزم را می‌خورد . با خود می‌گویم این چه رلی بوده که مجبورش کرده‌اند صد دفعه تکرار کند . آیا این یک صحنه‌ عشقی نبوده ؟ آیا صد دفعه زنی را در آغوش نگرفته ؟ آیا صد بار بوسه از لبانش بر نداشته ؟ اگر اینطور باشد من دیگر چطور می‌توانم به او اعتماد کنم ؟ او هر چه باشد از گوشت و پوست است ، رگ‌دار قلبی دارد که خیلی آسان در سینه به طپش در می‌آید . از سنگ و آهن که ساخته نشده ، چطور ممکن است صد بار لبی را ببوسد و این بوسه‌ها زیر دهانش مزه نکند ؟ چطور ممکن است آغوش گرم زنی خورش را به جوش و دلش را به هوس نیاورد .

شوهر من در ماه بین چهل تا پنجاه هزار تومان درآمد دارد . همه خانه‌ ما و اتومبیل ما و بساط مجلل ما را در نظر می‌گیرند و خیال می‌کنند که من عالی‌ترین زندگی را دارم . دیگر نمی‌دانند که این زندگی نیست ، جهنم است یا جهنم زندگی است . شوهر کردم که قاتق نانم شود قاتل جانم شد . بارها با خود گفتم ام یکاش من زن یک بقال بودم و خاطر جمع بود که شوهرم فقط مال خودم است . من این وضع را تا توانستم تحمل کردم ولی دیگر کاسه صبرم لبریز شده است . تصمیم قطعی گرفته بودم که هرطوری هست طناب خود را از زیر این بار بیرون بکشم . می‌خواستم بالاخره موضوع طلاق را با او در میان بگذارم ولی نمی‌دانستم چه جور شروع کنم و چه چیز را بهانه کنم تا دیشب که خوشبختانه خودش مطلب را به زبان آورد و گرهی که گشودنش از دست من بر نمی‌آمد به دست او باز شد .

بهر حال ، من اینجا آمدم تا اولاً از تو تشکر کنم که می خواهی حق دوستی را بجا بیاوری و باری را از دوش من برداری . چون از قدیم گفته اند :

دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشانحالی و درماندگی

ثانیاً این کار را هر چه زودتر انجام دهی؛ هم به نفع توست ، هم به نفع من . چون تو گرسنه هستی و باید زودتر سر سفره بنشینی ولی من دیگر سیر شده ام ، فکر عاقبت کار ما را هم نکن . او آنقدرها هم بی عاطفه نیست که ما را بی خرجی بگذارد . . . "

بعد از رفتن او به فریده گفتم : " دیدی . . . ؟ اگر عاقل باشی باید بفهمی که لابلائی حرفهای او هزار نکته باریکتر از مو نهفته بود . او ترا در پرده ، هم ملامت کرد و هم نصیحت که ضمناً چشم و گوش خود را باز کنی و تو دیگر در دامی نیفتی که او افتاده است . "

مثل اینکه تمام ایرادهای ما را قبلاً فکر کرده و پاسخ هر کدام را هم از پیش تهیه دیده بود . فوراً جواب داد : " این مرد هیچ عیبی ندارد . عیب از زن اوست که راه شوهرداری را بلد نیست . اگر من رانندگی بلد نباشم عیب از من است یا از ماشین؟ "

سخن کوتاه ، دیدم عشق چنان کورش کرده که به هیچ قیمتی نمی توان راه و چاه را نشان داد . ولش کردیم . او هم دنبال عشق خود را گرفت و آخر به آرزوی خود رسید . یک شب عروسی کرد و به خانه شوهر رفت و هنوز ماه عسل تمام نشده بود که یک روز با چشم گریان به پیش ما برگشت .

پسر یا دختر امروزی سرمست غرور است . وقتی پدر و مادر نصیحتش می کنند شانه بالا می اندازد و آنها را قدیمی و امل می شمارد . به حرفشان گوش نمی دهد و راه خود را می رود . اما وقتی سرش به سنگ خورد و به درد گرفتاد باز پیش پدر و مادر بر می گردد و برای چاره جوئی دست به دامن همان کسانی می زند که تا دیروز در نظرش امل بودند و چیزی سرشان نمی شد .



مرحوم مطیع‌الدوله حجازی داستان کوتاهی دارد بعنوان "شاعربلژیکی" که خلاصه آن چنین است :

یکی از دوستانش دیوان اشعار پیرلاتوش شاعر بلژیکی را خواند که سراسر "آواز نیکی و دوستی و محبت و صفا" است . شیفته این اشعار شد و آرزو کرد که روزی به خدمت این شاعر برسد و از صفا و پاکی روح او که لابد از اشعارش هم لطیفتر است بهره‌مند گردد . تا روزی که گذارش به بلژیک افتاد و پیرسان پیرسان به‌درخانه‌شاعر رفت . و به زنی که در را باز کرده بود ، گفت : " من آرزوی ملاقات لاتوش را دارم . این دل من از کلمات شاعر نامی گلستان شده و می‌خواهم مجسمه‌اش را درین گلستان برپا کنم . " زن معذرت می‌خواهد و می‌گوید : " لاتوش هیچکس را نمی‌پذیرد . " ولی در نتیجه سماجت او یکباره در باز شد و مردی کوتاه و کلفت بیرون آمد . چانه‌اش تراشیده و از گونه‌هایش یک مشت موی فلفل نمکی آویخته بود . از پشت عینک کوچکی دو چشم گرد قرمز می‌افروخت . . . . با قیافه و صدائی غضبناک و وحشت زده فریاد زد : بله . لاتوش بدبخت منم . شما که هستید و پشت در خانه من چه می‌خواهید ؟ دزدید یا آدمکش؟ . آیا من در خانه خودم نمی‌توانم امنیت داشته باشم ؟ مگر مارگریت نگفت که من کسی را نمی‌پذیرم ؟ اگر دزد نیستید چرا ایستاده‌اید ؟ "

ولی او گفت : " من دوستدار ادبیات و از مریدان شما هستم . "

گفت : " من مرید نمی‌خواهم و از کسانی که دوستی ادبیات را بخود می‌بندند بدم می‌آید . . . . ایکاش عمله بودم و شاعر نبودم . . . " و برگشت و همچنان غرولند کنان به اطاق خود رفت .

او که خیال می‌کرد این هنرمند روحش هم مثل اشعارش لطیف و آسمانی است ، وقتی با آن آدم وحشی و درنده‌خو روبرو شد از تعجب خشکش زد . ولی مارگریت که دلش به حال وی سوخته بود او را به داخل اطاق دعوت کرد و خوراکی و شیرینی پیشش گذاشت و بعد

انگشتر خود را در آورد و به او داد و گفت: " ساخت این انگشتر بنظر شما چطور است؟ " جواب داد: " فوق العاده قشنگ و ظریف است " گفت: " آیا تصور می کنید سازنده؟ این انگشتر هم بهمین اندازه ظریف و خوب باشد...؟ " گفت: " چه عرض کنم؟ شاید آدم خوبی باشد. شاید هم آدم بدی باشد. ولی بطور یقین صاحب ذوق و استادی است."

تبسمی کرد و گفت: " شما که دارای منطقی به این روشنی هستید چرا در نظر نگرفته بودید که ممکن است گوینده آن اشعار قشنگ و خوب، مرد بسیار زشت و بدی باشد؟ لاتوش برادر من است. بیچاره از طفولیت چنان مبتلا به سوء خلق و خشونت طبع بود که پدرم مکرر می گفت این بدبخت یا در دارالمجانین خواهد مرد یا در زندان... در شانزده سالگی از مدرسه اخراجش کردند و دیگر به مدرسه نرفت. در همان سال پدرم مرد. و بعد، مادرم مرد. مادرم در وقت مردن، لاتوش را به من سپرد و وصیت کرد که عمرم را وقف این برادر کنم. باین جهت شوهر اختیار نکردم و زندگی خود را به خدمت و مواظبت لاتوش می گذرانم... او طبعش از نسیم صبح لطیفتر است. یک آسمان قشنگی و بلندی در خاطرش جا دارد... ولی ظاهرش چنان سخت است که گوئی ازدهائی بر در بهشت خوابیده است. محال است از مجمعی بیاید مگر اینکه جمعی را از خود رنجانده و بیزار کرده باشد..."

بله، هنرمند یا هنرپیشه البته هنرش خیلی زیباست ولی نباید انتظار داشته باشید که ظاهر و باطن و رفتار و گفتارش هم مثل هنرش خوب و پسندیده باشد. بسیار دیده‌اید که خواننده‌ای آواز دلپذیر دارد ولی صورتش زشت است. زشتی صورت را می توان دید. اما افسوس که زشتی سیرت دیدنی نیست. هنرمند اگر هیچ شیله پیله و دوز و کلکی در کارش نباشد تازه یک آدم معمولی است مثل همه افراد بشر. اگر هم بدجنس و بداخلاق از آب درآید که دیگر پناه بر خدا.

## عجله کار شیطان است

یکی از دوستان ظهر ناهار در منزل ما دعوت داشت .  
چون تا یک و نیم بعد از ظهر معطل شدیم و نیامد و گرسنگی هم فشار می آورد ،  
بالاخره از آمدن او ناامید شدیم و ناهار را خوردیم .  
شب تازه به رختخواب رفته بودیم که ناگهان زنگ در صدا در آمد و چرت مرا پاره  
کرد .

با تعجب دم در رفتم و دیدم که آقا که قرار بود ساعت دوازده ظهر ما را سرافراز  
کند ساعت دوازده شب تشریف فرما شده است .  
ازین بدقولی ککش هم نمی گزید . نه خودش ناراحت بود و نه حس می کرد که مرا  
بی خواب و ناراحت کرده است .

گفتم : " مرد حسابی تو دوازده ظهر قرار بود بیائی نه دوازده شب . "  
گفت : " حالا مگر چطور شده ؟ آسمان به زمین آمده یا زمین به آسمان رفته ؟ مگر  
خلف وعده منحصر به من است ؟ کدام وعده های درست بموقع خود عملی می شود که وعده  
من باشد ؟

شرکت های خانه سازی راه می اندازند و از مردم پول می گیرند و به آن ها وعده میدهند

که مثلا دو سال دیگر همه را صاحب خانه می کنند ولی می بینی که دو سال گذشته و هنوز زمین آن را هم نخریده اند .

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم وعده داده اند که مثلا تا سه ماه دیگر حقوق فلان دسته از کارمندان ترمیم می شود . ولی می بینی که سه سال گذشته و هنوز این وعده عملی نشده است . در برنامه تلویزیون می خوانی که ساعت ده و نیم فلان فیلم نمایش داده می شود . ولی اگر در پای تلویزیون خوابت نبرده باشد بالاخره آن را نزدیک ساعت دوازده تماشا خواهی کرد .

تاجرها اغلب همینطورند .

بسیار اتفاق می افتد که تاجری چک می کشد و چکش بر می گردد منتها تاجرهمکارش که چک را گرفته چون با او روابط دوستانه دارد چک را به اجرا نمی گذارد و بخودش رجوع می کند و او هم عاقبت پول را می پردازد ، منتها یک ماه دیرتر . خلاصه خلف وعده ای است که روزی هزار بار در بازار و خارج از بازار اتفاق می افتد . کاسبها هم همینطور . خیاط پارچه ای را اول دی می گیرد و تعهد می کند که مثلا اول اسفند دوخته و حاضر و آماده تحویل دهد ولی موقعی تحویل می دهد که بقول معروف برای گل منار خوب است .

نجار هم همینطور . لابد داستان آن مرد را شنیده ای که وقتی پسرش زن گرفت و عروس او حامله شد به پسر گفت : عزیزم بیست سال پیش موقعی که تو به دنیا آمدی من یک گهواره برایت به نجار سرگذر سفارش دادم . نجار آنقدر امروز و فردا کرد که تو بزرگ شدی و دیگر به گهواره احتیاجی نداشتی . بدین جهت دیگر من هم دنبالش رانگرفتم . حالا که قرار است انشاء الله خدا به تو فرزندی عطا کند ، سری به این نجار بزن و گهواره

را که لابد تا بحال ساخته‌آزو بگیر . پسر به دکان نجار رفت و پیغام پدرخود رارساند :  
نجار تحویل گهواره را به هفته دیگر موكول كرد و بعد هم مرتب امروز و فردا و این هفته  
و آن هفته كرد .

يك روز پسر پیش نجار رفت و گفت : آقا جان ، بالاخره بچه من هم متولد شد و  
گهواره تو ساخته نشد . آخر این چه طرز کار کردن است ؟

نجار عصبانی شد و گفت : اصلا بهتر است به نجاری دیگری رجوع کنید . من کاری  
که با عجله همراه باشد قبول نمی‌کنم . عجله کار شیطان است !

حالا برادر ، وقت‌شناسی که گناهی نیست ، جرمی نیست . کاری است که از همه  
سر می‌زند . خانم‌ها اگر قرار باشد ساعت هشت به مهمانی بروند ساعت‌ده حاضر میشوند  
آقایان هم همینطور . و این خلف وعده را نه تنها عیب نمی‌دانند بلکه دلیل تشخیص هم  
می‌دانند .

شهرداری وعده می‌دهد که فلان کوچه و فلان خیابان را تا یک ماه دیگر اسفالت  
کند ولی یک ماه و دوماه می‌گذرد و کم‌کم ماه تبدیل به سال می‌شود و آن وعده عملی  
نمی‌شود .

بهر اداره‌ای که سر و کارت بیفتد وعده می‌دهند که سه روزه کارت را روبراه کنند ،  
اما یک وقت می‌بینی سه روز که هیچ‌سی روز است که هی می‌روی و می‌آیی و هنوز همان  
آقائی که گفته سه روز دیگر بیائید باز هم همین حرف را می‌زند چون حرف مرد یکی است .

امروز خبر می‌دهند که یک بیمارستان پنجاه تخت‌خوابی گشایش یافته . و من و تو  
خیال می‌کنیم که از فردا درین بیمارستان روزی پنجاه بیمار بستری‌رامی خوابانند و معالجه  
می‌کنند . ولی هفت ماه بعد تازه می‌شنویم که این بیمارستان به علت نبودن دکترودارو  
هنوز شروع به کار نکرده است .

هیچ معشوقی به وعده‌هایی که به عاشق سینه چاک خود داده ، درست و حسابی وفا نکرده . اگر دلبران گلرخسار به وعده‌های خود وفا می‌کردند ، دلدادگان بی‌قرار آنقدر از بی‌وفائی یار نمی‌نالیدند . شاعر نمی‌گفت : هزار وعده خوبان یکی وفا نکند . حافظ نمی‌گفت :

وعده دادی که شوم مست و دو بوست بدهم

وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

اگر وفاداری وجود داشت عبدالواسع جلیبی نمی‌گفت :

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا      زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

آدمیزاد از قدیم وفا سرش نمی‌شده وگرنه نمی‌گفتند وفای هر چیزی به از آدمیزاد است .

صدها اصطلاح و ضرب‌المثل داریم که همه درباره خلف وعده است .

" وعدهٔ سرخرمن " یعنی وعده‌ای که معلوم نیست کی انجام شود . درباره کسی که بدقول است می‌گویند یارو هزار چاقو می‌سازد یکیش دسته ندارد ، یا اگر صدکوزه‌سازد یکیش دسته ندارد . این ضرب‌المثل‌ها را که در زمان ما در نیاورده‌اند . در زمان پدران و مادران ما هم وجود داشته . یعنی از قدیم بدقولی و خلاف عهد برای ما امری عادی بوده است . حالا تو در این عصر و زمان انتظار داری همه‌خوش قول و وقت‌شناس باشند؟ این چه توقعی است که داری ؟ مگر همهٔ مردم اداره هواشناسی هستند که حرفشان ردخور نداشته باشد و درست بموقع خود عملی شود !"

دیدم از طرفی حرف حساب می‌زند و حرف حساب هم جواب ندارد . از طرف دیگر متوقع است که من در آن موقع شب تعارف کنم و اهل‌خانه را از خواب بپرانم که از او پذیرائی کنند و خودم هم لااقل تا دو ساعت بعداز نیمه شب در حضورشان افتخار خدمتگزاری داشته باشم . اینهم ازمن ساخته نبود .

بدین جهت گفتم : " درست می‌گوئی . حق باتوست . خلف وعده و بدقولی و وقت  
ناشناسی عمومیت دارد . منم که ساعت دوازده امروز دعوتت کرده بودم ، ساعت دوازده  
فردا منتظرت خواهم بود چون ناهاری که امروز قرار بود حاضر شود فردا دم می‌کشد .  
شب بخیر . "

آبان‌ماه ۲۵۳۳

## شش ماه معطلی برای یک کار نیمساعتی

دو نفر ، یکی کلفت و کوتاه و دیگری نازک و دراز ، صبح شنبه از بیست و دوپله بالا رفتند و به اتاق بزرگی رسیدند که در آن ده میز دیده می شد . اما هشت میزش خالی بود و فقط دو نفر پشت دو میز نشسته بودند .

آقای کلفت و کوتاه خیلی با احتیاط به مردی که پشت یکی از میزها نشسته بود نزدیک شد و با اشاره به میز پهلویی از او پرسید :

— این آقا تشریف ندارند؟

یارو با سرسنگینی جواب داد ؛ " می بینی که تشریف ندارند .

— کجا هستند ؟

— چه میدانم .

یارو با حسرت سری تکان داد و رو به رفیقش کرد و گفت ؛ " امروز هم باید دست خالی

از این جا برگردیم . "

رفیقش گفت ؛ " می نشینیم تا بیایند . "



دو نفری روی نیمکتی نشستند که در همان اطاق کنار دیوار بود .  
 آقای کلفت و کوتاه سگرمه‌ها را در هم کرد و پرسید : " آخر اینها کجا هستند ؟ "  
 رفیقش جواب داد : " معمولا چهارشنبه بعدازظهر از تهران بیرون می‌روند که هوا  
 خوری و دواخوری کنند .

قاعدتا باید جمعه بعد ازظهر هم برگردند که شنبه صبح سرکارشان باشند . اما  
 چون جمعه بعدازظهر جاده خیلی شلوغ است و مسافرت در این جاده‌های باریک خطر جانی  
 دارد و در شرع مقدس اسلام هم حفظ سلامت بدن از جمله واجبات است عده‌ای از کسانی  
 که در تعطیلات آخر هفته به مسافرت رفته‌اند برای اینکه در بازگشت به ترافیک سنگین و  
 خطر تصادف برنخورند جمعه را هم می‌مانند و شنبه حرکت می‌کنند این است که شنبه‌ها  
 هم بعضی از میزها خالی است .

مردی که پشت میز نشسته بود و صحبت این دو نفر را می‌شنید گفت : " آقا این  
 حرفها کدام است ؟ امروز صبح هم پشت‌میزشان بودند منتهی . . . "  
 آقای کلفت و کوتاه ناگهان از کوره در رفت ، مثل خمره ، باروتی که آتش گرفته باشد  
 منفجر شد و فریاد زد :

" پس کجا رفته‌اند ؟ آخر برای شندرغاز طلبیم چقدر بدوم ؟ چقدر باید از این  
 پله‌ها پائین رفت و بالا آمد ؟ شش ماه است که می‌را مثل یویو بالا و پائین می‌کنند .  
 چقدر باید سگ دو بزنم ؟ انگار جان سگ دارم . انگار خدا هفت تا جان به من داده . .  
 از بدبختی دو دفعه انفاکتوس کردم و نمردم . خدایا مرا بکش و از روی زمین بردار . ای  
 خدا . . . ای خدا . . . "

همینطور می‌خدا خدا کرد و فریاد زد و صدایش اوج گرفت و خشمش به جوش آمد  
 تا جائیکه رنگش مثل گچ سفید و چشمش مثل کاسه ، خون سرخ شد و دهنش کف کرده بود  
 و با وجود سردی هوای اتاق شر و شر از صورتش عرق می‌چکید .

به شنیدن فریادهای او همه از اتاق‌های دیگر به این اتاق ریخته بود ندومیکوشیدند که ساکتش کنند ولی حریفش نمی‌شدند .

بیچاره آنقدر فریاد زد که ناکهان از حال رفت و تالاپ‌مثل نعش به زمین افتاد و همه ترسیدند از اینکه میادا سخته کرده باشد .

بعضی‌ها برای این‌که به نعش کشی نیفتند و دست وبالشان بند نشود یواشکی فلنگ را بستند و به اتاق‌های خود کریختند .

ولی چند نفر که گویا پرونده، این بابا دستشان بود و می‌ترسیدند گندش درآید دورش را گرفتند و یخداش را باز کردند و پیشانی‌اش را مالیدند و آب بصورتش زدند تا حالش جا آمد .

بعد بلافاصله دستگاه اداری به کار افتاد ، و چون واقعا " می‌خواست کارکنند سریعتر از ماشین بگردش درآمد و تمام چوبهائی هم که به اسم مقررات و تشریفات‌لای چرخهای این ماشین وجود داشت و مایه معطلی بود به کنار رفت .

بایگان که نبود و می‌گفتند رفته رفته حکم مرخصی خود را بگیرد ، با تلفن احضار شد . ممیز حسابداری هم که می‌گفتند رفته وام مسکن بگیرد ، مثل اینکه مویش را آتش زده باشند ، فوری پشت‌میزش برگشت .

به تندی برق و باد پرونده، بابا را بیرون کشیدند و یک برگ‌پرداخت تنظیم کردند و امضاها را عمر و زید و بکر هم یکی پس از دیگری زیرش خورد و یکی دو سه مهر هم مثل سالک به سر و صورتش زدند و در دفتر اندیکاتور وارد کردند و به صندوق فرستادند .

همان‌آقا که اول با سرسنگینی جواب یارو را می‌داد ، این دفعه با خوشروئی پیش رفت و مودبانه گفت : " تشریف ببرید پولتان را از صندوق بگیرید . صندوق درست در انتهای این راهرو است بدامان خدا . خوش آمدید ! "

آقای کلفت و کوتاه با رفیق نازک و درازش در دالان به راه افتاد . وسط‌راه به او

گفت: " دیدی . . . ؟ شش ماه مرا دواندند آنهم برای سندی که تهیه‌اش فقط نیمساعت کار داشت! "

وقتی دم صندوق رسیدند صندوق‌دار اوراق پرداخت راجلوی آنها گذاشت . روی همه سه‌برگ کاغذ نیم‌ورقی بود . یک جا را نشان داد و گفت : بنویس " وجه فوق‌دریافت شد " و امضاء کن .

نوشت و امضاء کرد .

صندوق‌دار ورق زد و پای برگ دومی را نشان داد و گفت : این جا هم بنویس " وجه فوق‌دریافت شد " و امضاء کن .

نوشت و امضاء کرد .

بعد برگ سوم را نشان داد که باز نوشت و امضاء کرد .

زیر آنها سه برگ صورتحساب باریک و زرد رنگ بود .

صندوق‌دار باز یک جا را نشان داد و گفت : این جا هم بنویس " وجه فوق‌دریافت شد . " و امضاء کن .

زیر این سه برگ هم نوشت و امضاء کرد .

صندوق‌دار چند ورق زد و این دفعه سه برگ مربع شکل سبز رنگ جلوی او گذاشت و باز گفت : بنویس : " وجه فوق‌دریافت شد . " و امضاء کن .

پس از این که همه آنها امضا شد صندوق‌دار برگشت که پول بشمارد و باو بدهد .

ولی ناگهان دید یارو به دیوار هم دارد می‌نویسد : " وجه فوق‌دریافت شد . "

گفت : " آقا چرا دیوار را خط‌خطی می‌کنی ؟ "

جواب داد : " ببخشید ! از بس که گفتید این جمله را بنویسم دیگر به نوشتنش

عادت کرده‌ام . "

## عروس فرنگی و مادر شوهر ایرانی

سخنرانی‌هایی که دربارهٔ فرهنگ شرق و غرب شد مرا بیاد سرگذشت یک عروس فرنگی و یک مادر شوهر ایرانی انداخت .

همینکه تحصیل مسعود در فرنگستان به پایان رسید ، پدرش به او نوشت : "نورچشم عزیزم زودتر برگرد چون من در اداره یک پست خیلی عالی برایت تهید دیده‌ام ."  
مادرش هم نوشت : " منمم دختر خوشکلی برایت در نظر گرفته‌ام که به ماه می گوید :  
" تو در نیا که من در آمده‌ام ."

مسعود جواب داد : "مادر جان ، بیخود برای من ازین خوابها نبین چون دخترهای خودمانی نه امروزی هستند و نه خوشکل، فقط انبانهٔ فیس و بادندوبایت شیربها و عروسی و مهریه آنقدر برای داماد خرج می‌تراشند که بیچاره تا آخر عمر مقروض می‌ماند . اما دختر فرنگی کم خرج است . خودم قریباً با دوست دختری که در این جا دارم ازدواج خواهم کرد و خوشبخت خواهم شد ."

مادرش به او نوشت که : " عزیزم این کار را نکن . " ولی او جواب داد : " مادر جان ، آتش کشک خالته بخوری پاته نخوری پاته ؛ اگر نمی‌توانی همسر مرا با آغوش باز بپذیری پس منتظر من هم نباش ."

مسعود پسری عزیزدردانه و یکی یکدانه بود . پدر و مادرش که او را از تخم چشم خود بیشتر دوست داشتند دستپاچه شدند و تعهد کردند که وسائل آسایش او و همسرش را از هر جهت فراهم خواهند کرد .

روز ورود عروس و داماد در فرودگاه پدر روی پسر خود و عروس خود را بوسیدولی مادر از بوسیدن عروس خودداری کرد چون او را مسلمان نمی دانست و معتقد بود که هر کس مسلمان نیست کافر است . نجس است .

آنها در خیابان سپه خانه‌ای قدیمی ولی اعیانی داشتند و عروس فرنگی از همان روز اول آنها را در خرج انداخت و به گردنشان گذاشت که قسمتی از خانه را خراب کنند و یک اتاق خواب به‌ضمیمه دست شوئی و حمام به سبک فرنگی بسازند .

چند ماه بعدهم دویا را در یک کفش کرد و گفت : " اینجا جنوب شهر است و من می‌خواهم در شمال زندگی کنم . چرا در خیابان جردن خانه نمی‌خرید ؟ "

مسعود هم که خیلی خاطر او را می‌خواست حرف‌او را آنقدر دنبال کرد که پدر و مادرش خانه را فروختند و مقداری هم قرض کردند و خانه‌ای تازه ساز در شمال شهر خریدند . ولی عروس فرنگی که مارگارت نام داشت دکوراسیون خانه را نپسندید و همه‌کاغذ دیواری‌ها را کند و باز مقداری خرج تراشید و در دیوارها را به سلیقه خود رنگ کرد . آنها چه رنگی ! مثلاً در اتاق مهمانخانه یک دیوار را زرد کرد یکی را سیاه یکی را قرمز یکی را سفید !

بعد هم تابلوهای نقاشی عجیب و غریبی خرید و به دیوارها زد که هرکس می‌دید از سلیقه او شاخ در می‌آورد . مادر شوهرش می‌گفت : " این دختر علاوه بر اینکه نجس است دیوانه هم هست . "

اختلاف عروس و مادر شوهر یکی دو تا نبود . مادر شوهر ایرانی به حدی تعصب داشت که حتی به بطری پپسی کولا هم با نظر تردید می‌نگریست و می‌گفت : " این آبهای

فرنگی احتیاط دارد . " ولی عروس همیشه با غذای خود یک گیلای شراب هم به قول خانم بزرگ زهر مار می‌کرد .

خانم بزرگ که هرگز به کالباس و سوسیسون هم لب نزنده بود، یک روز وسط ناهار از سر سفره بلند شد و بیرون رفت چون حال تهوع به او دست داده بود . بیچاره فهمیده بود که آنچه عروسش سر سفره آورده و آنرا ژامبون می‌خواند گوشت خوک است . بعد هم بشقاب او را سوا گذاشت تا آنرا چنانکه باید و شاید بشوید چون می‌گفت ظرفی را که سگ و خوک بدان دهن بزنند یا گوشت خوک در آن ریخته شده باشد باید هفت دفعه خاکمال کرد و هفت دفعه آب کشید .

مرتبه عروسش ناسزا می‌گفت و بیشتر دلش از این می‌سوخت که چرا دختر فرنگی فارسی بلد نیست تافحش‌های او را بفهمد !

تنها مایه امیدواری او این بود که مارگارت نمی‌توانست از پسرش بچه‌دار شود . و به همین جهت ممکن بود پسرش آخر آزو سر بخورد و طلاقش بدهد . اما همین موضوع دردسر دیگری پیش آورد . چون مارگارت می‌خواست یک سگ بخرد تا در خانه سرگرمی داشته باشد .

مادر شوهر به شنیدن این خیر چنان وحشت زده شد که نزدیک بود سگته کند : می‌گفت : سگ نجس است و تمامی زندگی او را نجس خواهد کرد . آنقدر پیش مسعود زار زد که مسعود دلش برحم آمد و همسر خود را راضی کرد که سگ نخرد و گریه بخرد . یک روز مسعود پشت میز اداره مشغول کار بود که تلفن زنگ زد . از خانه به او خبر دادند که مارگارت دمر روی تخت خواب افتاده و هق و هق گریه می‌کند .

کار خود را ول کرد و سرآسیمه به خانه رفت و همسر عزیزش را در آغوش گرفت و نوازش کرد و پرسید : " چرا گریه میکنی ؟ "

گفت : " آخر اینها می‌خواهند گریه مرا بکشند . به او آشغال گوشت میدهند .

گرچه من باید گوشت استیک بخورد . استیک ملاصدرا !<sup>۱</sup>

از آن به بعد مبلغی هم بابت استیک ملاصدرا به خرج خانه اضافه شد .

یک روز مادر شوهر مؤء من و مقدس دید که مردی به دیدن مارگارت آمده و با او مشغول ورق بازی و شوخی و خنده است . شب که جریان را به مسعود خبر داد ، مسعود خندید و گفت : " اهمیتی ندارد . او دوست من است . " گفت : " اگر با تو دوست است ، پس چرا وقتی که تو نیستی به اینجا می آید ؟ غیرت کجا رفته ؟ "

مسعود لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت : مادر اینقدر کهنه پرست نباش ! آبروی مرا نبر ! شوهری که نخواهد زنش با مرد دیگری گرم بگیرد بنظر ما " غیرتمند " است ولی بنظر آنها " حسود " است . تو می خواهی من این را به چشم مارگارت بکشم و در نظرش حسود و کوتاه فکر جلوه کنم ؟

یک شب مسعود و مارگارت به مهمانی رفته بودند . مارگارت مجسمهء چینی زیبایی روی طاقچه دید و از آن تعریف کرد . صاحبخانه به فارسی گفت : " پیشکش . " مارگارت از مهمانان دیگر پرسید : " پیشکش " یعنی چه ؟ جواب دادند : " یعنی مال شما . " او هم خوشحال شد و از صاحبخانه تشکر کرد .

موقع خدا حافظی اهل خانه دیدند خانم مجسمه را برداشته و دارد می برد . دیدند و از دستش گرفتند .

مارگارت به قدری شرمنده شد که تا خانه سر شوهرش غر می زد و می گفت : « آنها خودشان مجسمه را به من بخشیدند و گرنه مگر من دزد بودم که آنها بردارم ! » شوهرش به او حالی کرد که وقتی می گویند : " پیشکش " فقط تعارف می کنند و منظورشان این نیست که چیزی را ببخشند .

دو هفته بعد خانم فیلیش یاد هندوستان کرد و به بهانه دیدن اقوام تصمیم گرفت به فرنگستان برود و یک ماه دیگر برگردد .

مسعود یک جفت قالیچه برای پدر او، یک دست ظرف نقره برای برادر او، یک گردنبند فیروزه هم برای خواهر او خرید و همراه او کرد که برای آنها تحفه ببرد.

خانم رفت ولی یک ماه دوماه شد و برنگشت. آخر نامه نوشت که من در آنجا نمیتوانم زندگی کنم. یا تو به اینجا بیا یا طلاقم بده.

پسر که زنش را می پرستید به ناله پدر و گریه مادر واقعی نکذاشت و از کار اداره هم استعفا داد و راهی فرنگستان شد.

مادرش سینه می کوبید و می گفت: "دختره رفت و برنگشت. پسر را هم برد ولی گریه ای درین جا گذاشته که هر جا می بریمش دوباره بر می گردد و هیچ غذائی هم جز گوشت استیک به مزاجش نمی سازد."

هنوز دوماه از اقامت او نگذشته بود که حس کرد زنش با او سرگران است. وقتی علت را پرسید خانم اقرار کرد که گلویش پیش مرد دیگری گیر کرده و صریحا گفت: "اصلا از ایرانی ها بدم می آید."

مسعود این جا دیگر غیرتی شد و با سیلی و لگد تا توانست مشمت و مالش داد. در نتیجه کارشان به دادگاه کشید. قاضی زن را مظلوم و شوهر را ظالم تشخیص داد و محکومش کرد. چون خیانت زن ثابت نشده ولی کتک زدن شوهر به زن در محکمه ثابت شده بود.

مسعود مبلغ هنگفتی به عنوان جریمه و خسارت و عناوین دیگر پرداخت و برای پدرش نوشت: "پدرجان، هم کار به آن خوبی که در ایران داشتم از دستم رفته، هم زنم، هم پولهایم، نمی دانم چه خاکی بسر بریزم!"

پدرش نوشت: "پسر جان، سرت سلامت باشد! برگرد و باز بیا پیش خودمان. در این جا، هم کار زیاد پیدا می شود، هم زن، هم پول."

مادر بینوا وقتی خبر بازگشت فرزند خود را شنید از شادی به گریه افتاد و تصمیم



گرفت نذر خود را ادا کند . آخر او نذر کرده بود که اگر پسرش ازین دختر دست بردارد و طلاقش بدهد ، هفت شب جمعه به زیارت حضرت عبدالعظیم برود و هر شب هفت شمع روشن کند .

اما در نخستین شب جمعه هنگام مراجعت از ری چنان در راه تصادف کرد که ماشینش هفت معلق زد .

زن خوبی بود . خدا بیامرزدش ! انالله و انا الیه راجعون .

وقتی پسر برگشت و در فرودگاه پدر خود را دید و مادر خود را ندید ، از پدرش سراغ او را گرفت .

گفت : " کشته شد . "

پرسید : " که او را کشت ؟ "

گفت : " زن تو ! "

## احوال خانم خانه‌دار چطور است؟

امروز زنان ما در واقع به سه دسته تقسیم می‌شوند: زنان کارگر، زنان کارمند و زنان خانه‌دار.

زنان کارگری که در کارخانه‌ها کار می‌کنند دستمزد مشخصی دارند و مشمول قوانین کار و بیمه‌های اجتماعی می‌شوند. زنانی هم که در بخش خصوصی کار میکنند تقریباً ساعت کارشان معین است. حتی زنانی هم که در خانه‌ها کارگری می‌کنند امروز دیگر حاضر نیستند مثل سابق همیشه در هر خانه‌ای بمانند و در تمام ساعات شبانه روز هر کاری که پیش‌آید انجام دهند. امروز اینها هم در هر خانه‌ای صبح می‌آیند و عصر می‌روند، رویهمرفته بیش از روزی پنج شش ساعت کار نمی‌کنند. نگهداشتن یک‌کلفت بیست و چهار ساعته کار حضرت فیل است و گنج قارون می‌خواهد.

خانم‌های کارمند هم، چه در دستگاه‌های دولت و چه در بخش خصوصی، آزمایای استخدامی ادارات مربوطه خود استفاده می‌کنند و مدت کارشان هم هر قدر زیاد باشد بالاخره از روزی هشت ساعت بیشتر نیست.

امروز چون بحمدالله دست و بال زنان ما باز شده و برای آنها در همه جا امکان فعالیت فراهم است، عده‌ای در کارگاه‌ها به شغل شریف کارگری می‌پردازند و عده‌ای هم

در ادارات کارمند هستند . بعضی از خانمها مجبورند که در بیرون کار کنند چون درآمد شوهرشان کم است . ولی عده‌ای هم هستند که شوهرانشان مقام عالی و حقوق کافی و شافی دارند . این عده از لحاظ مادی محتاج به کار در ادارات نیستند ولی برای چشم همچشمی یا برای اینکه حوصله‌خانه‌داری و بچه‌داری ندارند به اداره می‌روند و حقوقی هم میگیرند که حتی خرج سر و پز ظاهرشان هم نمی‌شود و مجبورند که بعنوان کمک خرج میلیتی هم از حقوق شوهرشان ناخنک بزنند .

بهر صورت کسانی که صبح از خانه بیرون می‌روند و غروب بر می‌گردند ، تمام زحماتشان به گردن کسی است که خانم خانه‌دار نامیده می‌شود .  
بله . این خانمهای خانه‌دار هستند که تمام کارهای خانه را بر عهده دارند و بار خانمهای کارگر و کارمند هم روی دوششان سنگینی می‌کند و در برابر تمام زحماتی که متحمل می‌شوند اجرشان صفر است .

برعکس خانمهای کارگر و کارمند که ساعات کارشان معین و محدود است ، خانم خانه‌دار ساعت کارش معلوم نیست . در اغلب خانمها خانم خانه‌دار صبح زودتر از همه باید بیدار شود و بساط صبحانه را علم کند تا بچه‌هایی که به مدرسه می‌روند و زنان و مردانی که اهل اداره هستند بخورند و بدونند . امان از اینکه یک روز خانم خانه‌دار دیر بجنبند و جای و نان و پنیر و کره و مربا را دیر جلوی آنها بگذارد . چون اگر دیر به مدرسه یا اداره برسند و مورد مواخذه واقع شوند ظهیر تمام کاسه کوزه‌ها سر خانم خانه‌دار شکسته خواهد شد .

خانم خانه‌دار از سحر که بستر گرم و نرم را ترک می‌کند تا آخر شب که به بستر بر می‌گردد ، باید به تمام کارها برسد که مهمتر از همه آنها پخت و پز و رفت و روب و شست و شو و خرید است .

کسانی که صبح زود با عجله سر کارهای خود می‌روند ، یا وقت ندارند یا عادت

نکرده‌اند که حتی رختخواب خود را مرتب کنند و این قبیل زحمات را هم خانم خانه‌دار باید بکشد .

سابقاً خانم خانه‌دار وقتی پا به سن می‌گذاشت بچه‌های او دیگر بزرگ شده بودند و او مجبور نبود که در سر پیری هم بچه‌داری کند و تر و خشک کردن بچه شیر خواره را به عهده بگیرد . ولی حالا اینطور نیست . بیچاره حالا هم که مادر بزرگ شده و موقع استراحت اوست باید بچه‌های عروس یا بچه‌های دختر خود را نگاهدارد چون هر دو به اداره می‌روند و مستخدمی که بچه‌داری کند به آن قیمتها که سابق گیر می‌آمد امروز دیگر به خواب هم نمی‌توان دید و خلاصه استخدام پرستار برای بچه‌کار یک‌شاهی و صد دینار نیست و خانمی که به اداره می‌رود اگر بخواهد کسی را برای نگهداری بچه خود استخدام کند باید هر ماه مبلغی هم روی حقوق خود بگذارد و دو دستی تحویل او بدهد .

بر خلاف زن کارگر یا کارمند ، که هفته‌ای یک یا دو روز تعطیل دارد ، زن خانه‌دار هیچ تعطیل ندارد و حتی روزهای پنجشنبه و جمعه هم باید کار کند و همان شست و شوی و رفت و روب و پخت و پز هر روزی را ادامه دهد .

اگر به عروس یا دختر خود بگوید که مثلاً : " امروز ناهار را تو بپز . " میگوید :  
 " یک هفته کار کرده‌ام ، حالا امروز هم که میخواهم به حمام و آرایشم برسم توقع داری مثل دده مطبخی‌ها کنج آشپزخانه جان بکنم ؟ " بر خلاف خانمهای کارمند و کارگر ، که حقوق مرتب و بیمه و بازنشستگی دارند ، خانمهای خانه‌دار از تمام این مزایا محرومند . نه حقوق مرتبی دریافت می‌کنند . نه بیمه هستند ، نه مستمری بازنشستگی می‌گیرند . اصولاً بازنشستگی ندارند . تا آخر عمر باید جان بکنند و نه تنها قدر زحماتشان شناخته نیست ، بلکه اصولاً وجودشان به چیزی شمرده نمی‌شود . از یک طرف بچه‌ها و نودها که به تحصیلات خود مغرورند ، او را که سنش از آنها بیشتر است ، قدیمی می‌شمارند و هر جا که با آنها اختلاف عقیده‌ای پیدا کند او را کهنه‌پرست می‌خوانند و مسخره‌اش میکنند .

از طرف دیگر بیچاره پولی از خود ندارد که به بچه‌ها بدهد تا برایش احترام قائل شوند . چون همه معمولا دستی را می‌شناسند و احترام می‌گذارند که از آن پول درمی‌آید نه دستی که پولی ندارد و احیانا برای پول گرفتن هم به طرفشان دراز می‌شود .

خانم خانه‌دار نه تنها اجر و قربی ندارد ، بلکه اغلب هم زحماتش مورد ایراد واقع میشود . هیچوقت نیست که ناهاری یا شامی بپزد و اهل‌خانه براو خرده‌نگیرند و غرولند نکنند . یکی میگوید : " ناهار امروز چقدر بیمزه است ! " دیگری غر میزند که : " این همه چربی کبد آدم را خراب می‌کند . " سومی بی‌پرده اعلام می‌فرماید که : " هیچ از این غذا خوشم نیامد . "

اما اگر تصادفا یک روز غذا بقدری خوشمزه باشد که همه از آن لذت ببرند ، آنوقت دیگر هیچکس نیست که یک کلمه از دستپخت خانم خانه‌دار تشکر کند . امروز دیگر مثل اینکده همه لال شده‌اند .

اگر یک روز به علت گرفتاری حاضری درست کند و جلوی آنها بگذارد و مثلاً بگوید " امروز رختشوئی داشتم و دنبال خرید رفته‌بودم و نرسیدم که چیز حساسی درست‌کنم . " یکی میگوید : " من اگر می‌دانستم امروز چیزی نداریم در اداره ناهار می‌خوردم . " دیگری ایراد میگیرد که : " چرا زودتر نگفتی تا من بیرون ساندویچ یا همبرگر بخورم ؟ " خلاصه اینگونه مواخذه‌ها مدتها ادامه دارد و چنان‌زبان‌شان سر او دراز است که گوئی کلفت بیست و چهار ساعته‌ای با حقوق گزاف استخدام کرده‌اند و حق دارند همه‌گونه از او بازخواست کنند . گو اینکه امروز حتی کلفت هم ، هر قدر که حقوق بگیرد ، باز زیربار این جور زورگوئی‌ها نمی‌رود .

با همه این احوال معمولا هر وقت یک خانم کارمند به خانم خانه‌دار میرسد ، از او می‌پرسد : " شما کار می‌کنید ؟ "

او هم که می‌داند منظور خانم از " کار " یعنی : " کار اداری " جواب میدهد :

" نه خانم ، من خانه‌دارم . "

آن وقت اینطور تعبیر می‌شود که خانم خانه‌دار یعنی خانمی که هیچ کاری ندارد و در تشک پرقو خوابیده و دو نفر هم از چپ و راست بادش می‌زنند .

خانم خانه‌دار در معرض مخاطرات بیشتری هم قرار گرفته است ، چون در امور خانه‌داری با وسائل خطرناک برقی و نفتی و گازی سر و کار دارد . اگر روپوش سیم‌اطوی برقی یا جاروی برقی پاره شده باشد ، یا پریموس بترکد ، یا اجاق گاز عیبی کند ، خدا میداند که به سر بیچاره چه می‌آید . وقتی که برای تمیز کردن در و دیوار و شیشه از نردبان بالا می‌رود یک لغزش مختصر پایه نردبان کافی است که او را معلق کند و سر و دستش را بشکند . یا موقع بریدن گوشت ممکن است دستش مجروح شود .

این خانم خانه‌دار است که زندگی و آسایش تمام اهل خانه بستگی بوجود او دارد و الهی وجودش از همه بلاها در امان باشد . ولی تعارف با واقعیت فرق دارد . واقعیت این است که خانم خانه‌دار از همه طرف خطر دور سرش چرخ می‌خورد و اغلب هم در خانه تنهاست و اگر آسیبی ببیند کسی نیست که فوراً به دادش برسد . چند سال پیش خانمی در خانه شیشه‌ها را پاک می‌کرد و یک شیشه قدی شکست و رگ دستش را برید و چون در خانه تنها بود نجات او از مرگ میسر نشد .

خانم خانه‌دار با وجود تمام این زحمات و مخاطرات متأسفانه شخصاً بیمه نیست . اگر شوهر اداری داشته باشد از بیمه شوهر استفاده می‌کند ولی اگر شوهر نداشته باشد یا شوهرش مثلاً کاسب باشد و بیمه نباشد در صورتی که صدمه‌ای ببیند معلوم نیست چه سر نوشتی خواهد داشت .

از آن بدتر این که اگر خدای نکرده به دست یا صورت یا پای او صدمه‌ای برسد و ناقص الاعضاء شود ، شوهر به بهانه این نقص عضو می‌تواند از دادگاه تقاضای طلاق کند یا اجازه بخواهد که زن دیگری بگیرد . این هم یکی از نتایج زحماتی است که خانم خانه

دار می‌کشد .

همانطور که قبلاً عرض کردم زنان کارگر یا کارمند طرفدار و دلسوز زیاد دارند ولی من کمتر دیده‌ام که کسی بپرسد : " احوال خانم خانه‌دار چطور است ؟ " بدین جهت مختصری از وضع آنان و زحمات بیدریغ و مداوم و طاقت فرسای آنان را در این جا به عرض رساندم . این هم فقط جنبه یادآوری داشت چون میدانم که سازمان زنان ایران و سایر مؤسسات مربوطه ، خودشان به این امور بیش از من واقف هستند . لذا جا دارد که موضوع رفاه و تأمین آتیه خانم‌های خانه‌دار را جدّاً مورد بررسی قرار دهند و قدم‌هایی بسود این طبقه بردارند .

تیرماه ۲۵۳۴

## این پنج ریال چه صیغه‌ای است

هر روز هزاران نفر به مشهد می‌روند و تقریباً نصف این عده از تهران آنهم با قطار حرکت می‌کنند . بدین جهت هنگام حرکت قطارهای مشهد شلوغی ایستگاه راه‌آهن تهران سرسام آور است .

از دو دَرِ ورودی که مسافر را به سوی قطار هدایت می‌کنند یکی را می‌بندند و فقط یکی را باز می‌گذارند . در نتیجه راه عبور خیلی تنگ می‌شود و مسافران و بدرقه‌کنندگان با فرصت کم و عجله زیادی که دارند از همه سو به سرعت می‌دوند که خود را زودتر به قطار برسانند ولی ناگهان در این گذرگاه تنگ گیر می‌کنند . گویی سیل جوشان و خروشان را که از دشت پهناوری سرازیر شده می‌خواهند از سوراخ یا لوله باریکی عبور دهند . در این حال مسافر یا بدرقه‌کننده‌ای که ناچار است از این تنگنا بگذرد ، حساسی منگنه می‌شود و مثل خمیر دندان‌ی که فشارش بدهند حس می‌کند که دارد دل از حلقش بیرون می‌آید .

زائر حضرت رضا در آن معبر تنگ که از پل صراط باریکتر است هنوز نمرده فشار اول قبر را حس می‌کند . و وقتی از آن تنگنا گذشت و دید هنوز زنده است خدا را شکر میکند و میگوید :



یا حضرت رضا به ولای تو زنده‌ام      گر زنده‌ام هنوز، برای تو زنده‌ام  
نیمی از آن گذرگاه باریک را هم وجود آقائی اشغال کرده که ظاهراً برای کنترل بلیت‌ها  
ایستاده اما در واقع تنها کاری که میان آن ازدحام از دستش بر نمی‌آید همان کنترل  
بلیت‌هاست .

و اینطور به نظر می‌رسد که او به کنترل بلیت " بدرقه " بیشتر اهمیت می‌دهد تا  
به کنترل بلیت " مسافرت " چون بلیت مسافران را یکبار دم قطار و چند بار هم در داخل  
قطار طی مسافرت کنترل خواهند کرد .

قیمت بلیت بدرقه فقط پنج ریال است . هرکس که می‌خواهد مسافری را بدرقه کند  
باید یک بلیت بدرقه بخرد و به پای قطار برود . ولی تقریباً صدی نود بدرقه کنندگان  
چنین بلیتی را نمی‌خرند .

عده زیادی از بدرقه‌کنندگان جزء افراد طبقه سوم هستند و مسافر آنها نیز بلیت  
درجه سه خریده و ممکن است عدم استطاعت مالی آنها به حدی باشد که حتی پرداخت  
پنج ریال را هم نتوانند تحمل کنند .

عده‌ای دیگر هستند که دستشان بدهانشان می‌رسد و پرداخت پنج ریال برای آنها  
چیزی نیست ولی آنها هم اغلب جعبه‌های شیرینی و غیره هر دو دستشان را بند کرده  
و دیر هم آمده‌اند و می‌خواهند تا قطار نرفته خود را به مسافر عزیز خود برسانند و  
تحفه‌ها را به دستش بدهند و بوسه‌ها را از صورتش بردارند . اینها هم وقتی به مانعی  
به نام مأمور بر می‌خورند که از آنها بلیت پنج ریالی مطالبه می‌کند دیگر حاضر نیستند  
در آن شلوغی به خود زحمت بدهند و برگردند که بلیت تهیه کنند آنهم با وقت کمی که  
دارند .

بدین جهت عموم بدرقه‌کنندگان ، چه ندار و چه دارا ، دم در با مأمور کنترل  
حرفشان نمی‌شود و جار و جنجال راه می‌اندازند .

مردی فریاد می‌کشد: " ولم کن . می‌خواهم دامادم را ببینم مگر آرتیست سینماست که برای دیدنش بلیت بخرم ؟ "

دیگری داد می‌زند: " چرا جنگ داری ؟ مگر اینجا ویتنام است که جنگ داری ؟ " زنی جیغ می‌کشد: " وای بچدام گم شده ! زیر دست و پا له شده ، بی انصاف ، بخاطر پنج ریال می‌خواهی بچدام را بکشی ؟ "

جوانی که پشت سر اوست دلش به حال او می‌سوزد و می‌گوید: " آقا چه خبر است ؟ اگر دعوا سر پنج ریال است ، بفرمائید اینهم پنج ریال . "

و مأمور می‌گوید: " آقا من پنج ریال لازم ندارم . باید برود بلیت بخرد ، بلیت بدرقه . " جوان با تعجب می‌گوید: " بلیت بدرقه ؟ این بلیت را که منم ندارم . بلیت بدرقه دیگر چه صیغه‌ای است ؟ "

آنوقت مأمور یخه آن زن را ول می‌کند و گریبان این مرد را می‌چسبد . و ضمن هر مشاجره کوتاه و بی نتیجه‌ای هم که با یک نفر میکند ، تقریباً بیست نفر بدون بلیت از زیر دست و پای او یا از پشت سرش رد می‌شوند .

اغلب می‌بینید که بدرقه‌کننده‌ای سواد ندارد و وقت را هم درست نمی‌شناسد بدین جهت ممکن است مثلاً قطاری ساعت شش حرکت کند و او هنوز نیمساعت وقت داشته باشد ولی همینکه صدای یک سوت به گوش رسید خیال میکند سوت حرکت قطار مشهد است و عجله‌اش بیشتر میشود . در همین حال مأمور هم جلوی او را می‌گیرد و بلیت بدرقه می‌خواهد . آنوقت است که مرد یا زن بینوا فریاد جگرخراشی می‌کشد که: " ای خدا ! ولم کن ، دخترم رفت . می‌خواستم به او سفارش کنم برایم شمع روشن کند و دخیل ببندد ! "

مسافرانی هم که پشت سر هستند و بار و بندیل دارند آنقدر فریاد می‌زنند: " آقا ولش کن ، قطار رفت " که بالاخره مأمور مجبور می‌شود او را ول کند که راه باز شود . اما

لحظه دیگر باز یخه یک نفر دیگر را می چسبد و باز همان صحنه تکرار می شود .  
 بعضی از اشخاص می دانند که باید بلیت بخرند . دادن پنج ریال هم برایشان مهم نیست . وقت کافی هم دارند ولی چون به چشم خود می بینند که اغلب بی بلیت میروند ، آنها هم میگویند : " هر وقت از همه بلیت گرفتی ، از ما هم بگیر . "

آقای محترمی همینکه مأمور ازو بلیت خواست به زحمتی خود را از میان جمعیت بیرون کشید و به طرف گیشه فروش بلیت رفت . وقتی برگشت و باز مأمور از او بلیت خواست با خشم داد زد : " آقا جان ، من اسکناس صدتومنی داشتم . کسی برای من خرد نکرد . حالا تکلیف چیست ؟ من که نمی توانم بخاطر پنج ریال از بدرقه فامیلم صرف نظر کنم . "

بعضی هم می گویند : " آخر این پول را برای چه می گیرند ؟ باز اگر صرف تمیز کردن توالت ایستگاه یا اداره کردن یک رستوران آبرومند در ایستگاه می شد ، کسی از پرداخت این پول دلش نمی سوخت . ولی این جاها هم طوری است که به وصف نمی گنجد و تا آدم از نزدیک نبیند نمی فهمد که چه وضعی دارد . "

گاهم هم بر سر این پنج ریال کار به جاهای باریک می کشد . خانمی به مأمور گفت :  
 " پول ندارم . می بینی که کیفم همراهم نیست . کیفم در دست دخترم بود که جلورفت من جز این سویچ ماشین چیز دیگری در دستم نیست . "

گفت : " سویچ را گرو بگذار ، هر وقت بلیت خریدی بیا بگیر . "  
 خانم عصبانی شد و گفت : " برای پنج ریال سویچ بنز پیشت بگذارم ؟ دلت برای ماشین مفت لک زده ؟ "

مأمور گفت : " به من در حین انجام وظیفه توهین می کنید ؟ "  
 خانم هم برای اینکه ازو وا نماید ، فریاد زد : " این توهستی که داری توهین میکنی نه من . اصلا دستت توی سینه من چکار می کند ؟ "

در این جا باز هم فریاد جمعیت بلند شد که : " آقا راه را باز کن . قطار رفت . " و باز مأمور ناچار خانم را رها کرد که برود و راه باز شود و پس از چند دقیقه که عده‌ای بی‌بلیت گذاشتند ، باز جلوی آقائی را گرفت . آقا گفت : " چه بلیتی؟ پس چرا از آن خانم نگرفتی ؟ او خوشگل بود ؟ "

به شنیدن این حرف باز جر و بحث راه افتاد و باز همان آش بود و همان کاسه . این پنج ریال که مسلماً بر طبق مقرراتی ، آئین‌نامه‌ای ، یا تصویب‌نامه‌ای گرفته می‌شود ، ضررش بیش از منفعتش است و به عنوان مالیات یا عوارض یا باج یا هر اسم دیگری که هست ، جز زحمت و درد سر برای مردم و مأموران راه‌آهن نتیجه دیگری ندارد . از ایستگاه که بیرون آمدم دو نفر را دیدم که یکی به دیگری گفت : " من دوتا زدم تو چندتا ؟ " جواب داد : " من سه تا . "

از قیافه مشکوک و طرز صحبتشان حدس زدم که باید جیب‌بر باشند . خدا کند که اشتباه کرده باشم .

## بازی طاق یا جفت

بدشمنی را می بینید ؟ . . . هر وقت که یک طرح عالی می ریزند و می خواهند آنرا اجرا کنند عده‌ای به مخالفت از آن بر می خیزند .

منظورم طرح استفاده<sup>۶</sup> یک روز در میان از اتومبیل است .

مثلا نماینده<sup>۶</sup> محترم انجمن شهر اعتراض کرده که چرا باید مالیات استفاده از اتومبیل را کامل پرداخت . اما یکروز در میان یعنی صد و هشتادروز در سال از آن استفاده کرد . اگر این طرح عملی است پس مالیات‌ها هم باید نصف شود و حقوق سود بازرگانی گمرک نیز نصف مبلغ فعلی پرداخت گردد .

یا آقای محمدتقی اسماعیلی موضوع را تعبیر یا سوء تعبیر کرده و نوشته این طرح را کارخانه‌های اتومبیل‌سازی ریخته‌اند تا بازار تازه‌ای برای فروش اتومبیل‌های خود فراهم کنند چون هر کسی مجبور خواهد شد که بجای یک اتومبیل دو اتومبیل بخرد که شماره<sup>۶</sup> یکی زوج و شماره<sup>۶</sup> دیگری فرد باشد و بتواند یک روز این را سوار شود و یک روز آن را . ولی من برعکس ، نه تنها نسبت به این طرح بدبین نیستم بلکه آنرا یک طرح بسیار عالی می دانم چون اولاً رفاه و آسایش رانندگان را زیاد می کند . تقریباً صدی نود رانندگان ما هر کدام با هزار راس و ریس و ضرب و زور یک ماشین خریده و شاید در پرداخت اقساط

آنهم درمانده‌اند این عده که بطور قطع نمی‌توانند دو اتومبیل نگه دارند ناچار هفته‌ای سه روز از پشت رل نشستن معاف خواهند بود و اینهم نوعی سعادت اجباری است چون هفته‌ای سه روز کمتر دیگ خشمشان به جوش می‌آید و اعصابشان از دست چراغ قرمز و راه بندان و هزار درد سر دیگر ترافیک خرد می‌شود .

عده‌ای دیگر از رانندگان که اهل سیر و سفر و عیش و عشرت و شب‌زنده‌داری هستند و از هر پیش‌آمدی استفاده می‌کنند که سر خانمشان را بیخ طاق بکوبند و دنبال خوشگذرانی بروند ، بر اثر اجرای این طرح هم زمینه‌ای وسیع‌تری برای یللی و تللی به دست خواهند آورد .

مثلاً آقائی که امروز به کرج یا آبعلی یا قزوین یا اصفهان رفته و فردا قرار است برگردد عمداً یک روز دیرتر می‌آید و در مقابل اعتراض مادر بچه‌ها جواب می‌دهد که : "آخر عزیزم مگر نمی‌دانی که نمره‌ی ماشین من زوج است و خانه‌ی من هم در خیابان شاهرضا ؟ دیروز چطور می‌توانستم با این ماشین وارد یک محدوده‌ی ممنوعه بشوم ؟ توقع داشتی قدم به قدم با ماموران راهنمایی و رانندگی کلنجار بروم و جریمه بدهم یا ماشینم را توقیف کنند؟"

معلوم است که خانم چاره‌ای ندارد جز این که حرف شوهرش را باور کند . اگر هم باور نکند و کار به دعوا و دادگاه بکشد و منجر به طلاق شود دیگر چه ازین بهتر !  
اما عالی‌ترین مزیت طرح مذکور این است که برای حل سایر مسائل نیز سرمشق یا الگوی خوبی است .

مثلاً با پیروی از این طرح می‌توانیم مشکل نان و گوشت و بار و بنشن و مرغ و تخم مرغ را هم حل کنیم .

مثلاً می‌توانیم روزهای یکشنبه و سه‌شنبه و پنجشنبه را روزهای طاق و شنبه و دوشنبه و چهارشنبه را روزهای جفت بنامیم و بگوئیم هر کس که شماره‌ی شناسنامه‌اش طاق است

فقط در روزهای طاق و هر کس که شماره، شناسنامه‌اش جفت است فقط روزهای جفت حق دارد که نان و گوشت بخرد یا میوه و سبزی بخورد. روز جمعه هم که نه طاق است و نه جفت هیچکس نه بخورد و نه بیاشامد.

اصلا بیخود نبود که ما در کوچکی اینقدر طاق یا جفت بازی می‌کردیم. حتماً قدر بوده که در بزرگی با این بازی خیلی از مسائل را حل کنیم.

معذرت می‌خواهم که از مرحله پرت شدم. برگردیم به اصل موضوع که طرح استفاده یک روز در میان از اتومبیل بود.

این طرح برای کارمندان ادارات هم سودمند خواهد بود و مآلاً به نفع آنها تمام خواهد شد چون الان همه می‌دانیم که کارمند بیچاره باید چهار بعد از نصفه شب از خواب بیدار شود تا بتواند سر ساعت هشت در پشت میزش باشد. فردا که طرح مورد بحث به مرحله اجرا درآمد می‌بیند با تمام شتابزدگی و عجله‌ای که بخرج داده به پشت‌محدوده ممنوعه رسیده و باید یک ساعت هم معطل شود تا وسیله نقلیه‌ای پیدا کند که اجازه عبور از محدوده را داشته باشد و بتواند او را به اداره برساند.

با این وصف بابا ناچار خواهد شد که برای جبران آن یک ساعت معطلی هفته‌ای سه روز هم بجای چهار بعد از نیمه شب سه بعد از نیمه شب از خواب برخیزد.

او که برای استفاده از برنامه‌های بسیار عالی تلویزیون تا نیمه شب بیدار بوده چطور می‌تواند فقط شبی سه ساعت بخوابد؟ آخر همه که ناپلئون نیستند که اینقدر توانایی داشته باشند. او اگر دو هفته اینطور بیخوابی بکشد هفته سوم به خواب‌آلوده‌درفت.

پس چکند؟ چه کلکی بزنند که هر روز درست سر وقت در اداره باشد؟

این جاست که احتیاج او را وادار به اختراع یا ابتکار می‌کند و ناگهان به فکرش می‌رسد که مثل بسیاری از کاسب‌ها که شب در دکان خود می‌خوابند او هم شب در اداره روی میز خود بخوابد و عوض اینکه ساعت چهار بعد از نیمه شب از خواب بپرد و با عجله

پاشنه‌ها را ور بکشد و بیرون بدود ساعت هفت و نیم صبح برخیزد و تر و فرزبالشوپتوی خود را از روی میز جمع کند و زیر میز بگذارد و دوباره روی میز قلم و کاغذ بچیند .

می‌بینید که اجرای طرح استفاده، یک روز در میان از اتومبیل علاوه بر همه مزایائی که عرض کردم موضوع مسکن عده، کثیری از کارمندان مخصوصا کارمندان مجرد را هم حل می‌کند .

کافی است که هر کارمندی یک رادیو و یک تلویزیون کوچک ترانزیستوری و یک بالاش و یک پتو و یک ریش‌تراش در اداره داشته باشد .

البته همینقدر که موضوع خواب کارمندان در اداره رواج پیدا کند تجار ژاپنی هم بیکار نخواهند نشست و نخواهند گذاشت که این کارمندان بیچاره شب در بستری ناراحت بخواب روند و همانطور که برای ما پلویز برقی و کرسی الکتریکی اختراع کردند میز تحریرهایی هم اختراع خواهند کرد که روز میز تحریر باشد و شب تبدیل به تختخواب گردد مثل نیمکت هائی که روز نیمکت می‌شود و شب تختخواب .

درین صورت فقط وظیفه ادارات است که مقدار زیادی از این میز تحریرها سفارش دهند و شکی نیست که آنها هم این کار را در اسرع وقت انجام خواهند داد چون تجربه نشان داده که ادارات ما همیشه تامین رفاه کارمندان خود را بر همه چیز دیگر مقدم می‌شمارند .

این طرح برای تنبل خان‌ها هم مفید است چون کسانی که دنبال بهانه می‌گردند تا از زیر کار در بروند می‌توانند یک روز در میان دو ساعت دیر بیایند و بهانه آنها هم این باشد که مثلا از پشت محدوده ممنوعه تا محل کار خود نتوانسته‌اند ماشین گیر بیاورند و مجبور شده‌اند که پیاده‌گز کنند .



## فال حافظ

من به فال حافظ عقیده دارم . شما چطور ؟

لابد شما هم به حافظ و غیب‌گوئی‌های او بی‌علاقه نیستید و بهمین جهت است که می‌گویید فقط در تهران روزی نه هزار فال حافظ بفروش می‌رود .

اما من برای فال گرفتن از حافظ ، مثال فالگیرهای کنار خیابان‌پرنده‌ای در قفس محبوس نکرده‌ام . پرنده‌ای هم که از قفس بیرون می‌آید و برای مردم فال حافظ می‌گیرد ، اگر عقلش می‌رسید و یک فال هم برای خودش می‌گرفت ، شاید این بیت می‌آمد :

بال بگشا و صغیر از شجر طوبی زن      حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی  
آنوقت احتمالاً دیگر بداخل قفس بر نمی‌گشت و پر می‌کشید و خود را نجات میداد .  
نه تنها من و شما ، بلکه خود حافظ هم به فال گرفتن عقیده داشته و به این موضوع اعتراف کرده ، چون در یکجا می‌فرماید :

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش

زده‌ام فالی و فریاد رسی می‌آید

فال حافظ بارها مرا از بلا تکلیفی و بی‌تصمیمی نجات داده‌است . یکوقت گرفتار بیماری پوستی شدم که نوعی اگزما بود . در پیش چند دکتر رفتم . و هر دکتری هم

مقداری دوا داد که هیچ نتیجه‌ای نبخشید . روزی در خیابان به یکی از پزشکان برخوردم که دوست قدیمی من بود . او گفت : "بیخود به‌این دکتر و آن دکتر مراجعه نکن چون آنها فقط می‌خواهند جیب خودشان را پر کنند وگرنه همان روز اول به تو می‌گفتند این بیماری هیچ دوائی ندارد . دوره‌ای دارد و دوره‌اش که تمام شد خودبخود از بین می‌رود ."

این حرف را که شنیدم مردد شدم که چطور ممکن است سه چهاردکترهیچکدام برای نفع شخصی خود حقیقت را بمن نگفته باشند .  
بالاخره تصمیم گرفتم با حافظ مشورت کنم و ببینم او چه می‌گوید . و همینکه حافظ را باز کردم ، این بیت آمد :

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست

ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس  
نصیحت حافظ را گوش کردم و دیگر به دنبال دوا نرفتم و اتفاقاً همانطور که آن دکتر گفته بود ، پس از یکماه تمام جوشها خودبخود از بین رفت .  
گذشته از این درد جسمانی ، حافظ به‌خیلی از دردهای زندگی من هم رسیده‌است .  
موقعی هم که می‌خواستم خانه خود را عوض کنم ، به هوس‌خانه‌خریدن در شمیران افتادم . با حافظ مشورت کردم و اینطور فرمود :

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به‌گراف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی  
از اقامت در شمیران منصرف شدم و تصمیم گرفتم در شهر زمینی دست و پا کنم و جواز ساختمان بگیرم و به سلیقه خود الوتکی بسازم . یکی از رفقای جهان‌دیده و سردو گرم روزگار چشیده‌گفت : این کار را به یک معمار واگذار کن چون اگر خودت بخواهی دنبال جواز ساختمان بدوی به خدا می‌رسی .

از حافظ هم فال گرفتم و این بیت آمد :

قطع این مرحله بی هم‌رهی خضرمکن      ظلمات است بترس از خطر گمراهی  
 وقتی قضیهٔ کمیابی گوشت و مرغ و تخم مرغ پیش آمد ، از حافظ درین باره فال  
 گرفتم و همینکه دیوان او را باز کردم چشم به این بیت افتاد :  
 روزی اگر غمی رسد تنگدل باش      رو شکر کن مباد که از بدتر شود  
 اتفاقا چند روز بعد همانطور که حافظ پیش‌بینی کرده بود وضع از بد بدتر شد و  
 کمیابی میوه هم پیش آمد .

وقتی قضیه واترگیت به‌اوج شدت خود رسیده بود از حافظ فال گرفتم که ببینم  
 سرنوشت نیکسون چه می‌شود ؟ این بیت آمد :  
 ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم      از ما بجز حکایت مهر و وفا می‌پرس

در بانک ملی به یکی از تجار برخوردیم که خیلی معروف است و اگر اسم ببرم حتما"  
 او را می‌شناسید . پرسید : " تازگی چه نوشته‌ای ؟ " گفتم : " خیال دارم مقاله‌ای راجع  
 به فال حافظ بنویسم . لایب شما به فال حافظ عقیده ندارید . " گفت : " اوه ، برعکس ،  
 خیلی هم عقیده دارم . تقریباً سی سال پیش در جریان امتحانات نهائی سال نهم متوسطه  
 یک روز مشغول مرور دروس ریاضی شدم که روز بعد امتحان بدهم . هرچه به‌مغز خود فشار  
 آوردم دیدم حوصلهٔ مطالعه ندارم . ریاضیات را کنار گذاشتم و به ادبیات پرداختم .  
 دیوان حافظ را برداشتم و فالی گرفتم و این بیت آمد :

بگیر دفتر اشعار و رو به صحرا کن      چه‌جای مسئله و بحث کشف و کشف‌افاست  
 من هم همین کار را کردم . دفتر اشعار حافظ را برداشتم و رو به صحرا گذاشتم .  
 رفتم به اکبرآباد دولا بواز دیدن جالیزهای خیار به فکر خیار دزدی افتادم . تا ظهر  
 آنقدر خیار چیدم و خوردم که مریض شدم و بکلی از امتحان واماندم و رفوزه شدم . بعد  
 هم دیگر دنبالهٔ درس را ول کردم و در یکی از تجارتخانه‌های بازار شاگرد شدم .

خیلی از حافظ دلخور بودم که چرا چنان نصیحتی به من کرد و مرا از پیشرفت در تحصیل بازداشت. اما بعد که کار و بارم سکه شد و خودم تجارتخانه‌ای راه انداختم و ثروتی بهم زدم دیدم حافظ حق داشت و گرنه من هم یک‌دیپلم می‌گرفتم و پشت میز نشین می‌شدم و همیشه هشتم گرو نهم بود. "

سه شب قبل یکی از دوستان به دیدن ما آمد. همیشه با زنش می‌آمد ولی این دفعه تنها بود. با زنش دعوا کرده بود و این موضوع را هم بی‌پرده با ما در میان گذاشت و مقداری بد و بیراه حواله زنش کرد و گفت قصد دارد هرچه زودتر طلاقش بدهد. پس از مقداری گفت و گو دیوان حافظ را برداشتم و گفتم بگذار ببینم خواجه شیراز در این باره چه عقیده دارد. فالی گرفتم و این شعر آمد:

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش      که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

گفت: " اینها همه شعر است. همین حافظ مرا بیچاره کرد. چون وقتی می‌خواستم با این زن ازدواج کنم مردد بودم. از حافظ فال گرفتم و این بیت آمد:

آندم که دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

اگر این شعر نمی‌آمد من الان گرفتار این زن لعنتی نبودم. "

و دنبال این حرف مقداری هم از حافظ بدگوئی کرد.

گفتم این حافظی که من می‌شناسم حتما جواب این بدگوئی‌های ترا هم خواهد داد.

فالی گرفتم و این بیت آمد:

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید      گو تو خوش باش که ما گوش‌به‌احق نکنیم

## میش در لباس گرگ

در پیاده رو قدم می‌زدم و بطرف خانه می‌رفتم ، پسر بچه سه چهار ساله ملوسی هم در همان مسیر ، مثل همه بچه‌ها سر به هوا حرکت می‌کرد .

جوانی به او رسید واز او خوشش آمد و دست نوازشی به سرش کشید و با پنجه خود خرمن موهای طلائی او را ولو کرد .

بچه که غفلتا دست یک بیگانه را روی سر خود احساس کرد ، وحشت زده شد .گویا ترسید از اینکه مبادا گرفتار بچه دزد شده باشد .

جیغی کشید و بلافاصله هم گریه راه انداخت .

مادرش که دو قدم جلوتر بود ، سرآسیمه برگشت و بطرف بچه دوید و همینکه به علت وحشت او پی برد ، مثل عقابی که بخواهد از جوجه‌های خود دفاع کند به جوان حمله‌ور شد و می‌خواست چشمهایش را از کاسه در بیاورد .

باکیف خود پشت هم توی سر و صورت جوان کوبید و با هر ضربه هم مقداری دشنام تحویلش داد .

جوان کتک‌ها را خورد و فحش‌ها را هم شنید و جیک نزد و راه خود راکشید و رفت . گویا بو برده بود که اگر عکس‌العملی نشان دهد ممکن است به جرم مبادرت به بچه‌دزدی

گیر بیفتد و گرفتاری پیدا کند .

خانم بعد دست بچهاش را گرفت و داد زد : " ذلیل مرده ، نگفتم دست مرا ول نکن ؟ "

چون راه من و آن خانم یکی بود چند قدم که رفت و خشمش فرو نشست به او گفتم :  
" ولی خانم من شاهد بودم . آن جوان گناهی نداشت . فقط می خواست نورچشمی شما را نوازش کند . "

خانم که پیدا بود از حرکت خود پشیمان شده ، جواب داد : " خودم هم بعد فهمیدم . اما آخر ما که علم غیب نداریم . در قدیم هر جوانی که سرش به تنش می آرزید و برای خودش ارزشی قائل بود و می خواست یکپارچه آقا جلوه کند ، مثل آقاها هم لباس می پوشید . ولی حالا چه اعیان زاده و چه گدا زاده همه با یک بلوز آستین کوتاه و یخه باز و یک شلوار آبی رنگ و رو رفته راه می روند و افتخار می کنند که خودشان را بصورت لاتهای آسمان جل در آورده اند .

سابقاً گرگها می کوشیدند که به لباس میش در آیند حالا میشها افتخار می کنند که به لباس گرگ در آمده اند .

خوب من از کجا می توانستم بفهمم که این جوان چه جور آدمی است ! از قدیم گفته اند که عقل آدم به چشمش است . ریخت و سر و لباسش را که دیدم گفتم شاید بچه دزد باشد . بالاخره من یک مادرم که مثل هر مادری بچهام را از جانم بیشتر دوست دارم . شما از مادری که فکر می کند بچهاش گیر یک بچه دزد افتاده توقع دارید ساکت بماند ؟ "

※ ※ ※

دو سه روز بعد ، از دم یک سینما رد می شدم . از شلوغی محشر بود و دو صف طولانی به اندازه صف محشر هم در جلوی دو گیشه بلیط فروشی کشیده بودند .

یک فیلم پرماجرای بزن بزن تازه نشان می دادند و گویا طبق معمول در بیرون سینما

هم سر خرید بلیت بزن بزن در گرفته بود چون دیدم جوانی که از خشم رگهای گردنش سیخ شده بنای رجز خوانی و حماسه سرائی را گذاشته و مرتب شجره نامه خانواده خود و اسم و رسم ایل و طایفه خود را به چشم کسی می کشد که مامور انتظامات است و خواسته از اعمال بی رویه آقا جلوگیری کند .

همینکه مرا دید ، شناخت و سلام کرد . جلو رفتم و پرسیدم : " چه شده ؟ " گفت : " این آقا عصبانی شده که چرا من نگذاشته ام هر قدر دلش می خواهد بلیت بخرد . آخر در قدیم جوان اعیانزاده ای که به این سن و سال بود بهترین کت و شلوار را می پوشید . یخه سفید آهاری می زد . به قدری در شیک پوشی افراط می کرد که مردم برایش مضمون کوک می کردند و مثلا می گفتند با اطوی شلوارش خربزه قاچ می کند . هرکسی از شام شب خود می زد و خرج سر و پز خود می کرد که وضع آبرومندی داشته باشد و می گفت :

در حفظ آبرو ز گهرباش سخت تر کاین آب رفته باز نیاید به جوی خویش  
اما حالا شما سر و وضع این آقا را درست برانداز کنید و ببینید با آن پسره قاچاق  
فروش که آن طرف دارد پرسه می زند چه فرق دارد ؟ هر دو یک بلوز نازک و پرپری به تن  
و یک شلوار هم به پا دارند که به قول من شلوار کرباس است و به قول خودشان شلوار  
کاوبوی .

آقا ده تا بلیت خواسته چون بقول خودش ده نفر مهمان دعوت کرده مرتباً هم کیف پولش را که پر از اسکناس صدتومانی است به رخ من می کشد . آخر ما که از باطن اشخاص خبر نداریم همیشه صورت ظاهر را در نظر می گیریم . من چه می دانستم که این آقا ده تا بلیط را برای مهمانانش می خرد یا می خواهد حق کسانی را که پشت سرش صف کشیده اند بگیرد و بعد بیرون از صف گران تر بفروشد . چه می دانستم که شلوارش از زور بی پولی اینطور نخ نما شده یا خودش عمداً با سنگ پا آنرا سائیده که نخ نما شود ؟ "

پربیش غروب هم از پیاده‌رو شمالی بلوار کرج می‌گذشتم که به چند سر و صورت خراشیده و خونین برخوردم. تازه‌متارکه جنگ اعلام شده و زد و خورد به پایان رسیده بود و من موقعی رسیدم که فقط با تیغ زبان می‌جنگیدند و با تیرهای فحش و بد و بیراه همدیگر را هدف قرار می‌دادند.

جوانی، جوان دیگری را از پشت سرانگولک کرده و او هم برگشته بی‌معطلی با یک کشیده آبدار جوابش را داده بود.

دو نفری با هم دست به گریبان شده و رفقای طرفین هم به پشتیبانی آنها درآمده و جنگ را مغلوبه کرده بودند.

جوانی که درین دعوا مشت محکمی به دهنش خورده بود با دست خون را از گوشه لب خود پاک کرد و به رفیقش که گویا مجرم اصلی بود، ملامت کنان گفت: "خوب، احمق، این چه دسته‌گلی بود که آب دادی؟ مرض داشتی؟"

یارو جواب داد: "چکنم؟ نفهمیدم، دیدم مثل همه دخترها زلفهای بلند و شلوار چسبان و ژست مکش مرگ ما دارد. از پشت سر خیال کردم دختر است، نشکونش گرفتم. چه می‌دانستم که نرا از آب در می‌آید و گرنه مگر دیوانه بودم که به یک نره غول عشق برسانم؟"



## آن را که یخچال پاک است -- از قطع برق چه باک است !

ما طبیعتاً بنده ناشکر خدا هستیم و بهمین جهت درهرپیشامدی معایب را می بینیم و محسنات را نمی بینیم .

می خواهند از چراغ های زائد میدانها و خیابانها و مغازه ها کم کنند . یعنی دیگر شما آن ردیف چراغهای صد لامپی و دویست لامپی را که مانند گردن بند زیبایی به گردن برخی از عمارات تهران افتاده بود ، یا آن لامپ های بزرگی را که مثل دانه های درشت الماس برسینه برخی از بناها می درخشید ، نمی بینید . به عبارت دیگر ، تهران زیباترین شهر دنیا خوانده شده ، مانند عروس بی زیب و زیوری جلوه خواهد کرد . آنهم در شب که بالاخره هر عروسی باید آرایشش کامل باشد .

این کار را برای چه می خواهند بکنند ؟ برای اینکه ما مرتب از قطع برق می نالیم و نق می زنیم و غافلیم از اینکه خموشی برق تنها ضرر ندارد و منفعت هائی هم دارد . مدعی گفت که جزغم چه هنر دارد عشق غافل از این که یکش عیب و هزارش هنر است در رستوران ، قطع برق از یک طرف به نفع صاحب رستوران است که در تاریکی هرچه دلش خواست به خورد مشتری می دهد . در صورت حساب هم هر طوری که حساب سازی کرد ، مشتری چون نمی تواند درست رسیدگی کند هرچه حاصل جمع شده می پردازد ولو

اینکه سه لا پهنا حساب شده باشد .

از طرف دیگر اگر مشتری زرنگ باشد از قطع برق استفاده بیشتری می کند . مثلاً " می تواند بدون پرداخت صورت حساب فلنگ را ببندد ، ضمناً چندقاشق و چنگال هم با خود به " یادگار " ببرد .

در سینما موقعی که فیلم مزخرفی روی پرده است قطع برق بهترین نعمت است که آدم نفسی بکشد ، مخصوصاً اگر این فیلم مزخرف با موزیک مزخرفتری هم همراه باشد . آنوقت است که هم مغز آدم استراحت می کند ، هم چشم آدم ، هم گوش آدم . در شب نشینی ها قطع برق ایده آل دلدادگان جوانی است که با هم گونه به گونه یا رخ به رخ می رقصند .

خاموشی برق بهراندگان هم سود می رساند ، چون قطع برق به منزله قطع رشته جان چراغ قرمزی است که گاهی جان آدم را می گیرد تا سبز شود .

برای آنهایی هم که جنون لاس و تماس دارند ، جاهائی مثل کوچه برلن و کوی مهران موقع قطع برق تبدیل به کوی عشق می شود . چه ازین بهتر !

در انجمنهای ادبی و مجالس سخنرانی هنگامی که شاعری پشت تریبون است و می خواهد با یک قصیده سیرت بیستی ، هم وقت شما را بگیرد و هم سر شما را بخورد ، یا سخنران پرورده ای یک ساعت حرف زده و دو ساعت دیگر هم می خواهد دراجی کند ، خاموشی برق بهترین فرصت را در اختیارتان می گذارد . چون اولاً کسی که پشت تریبون است دیگر نمی تواند شعر یا نثر خود را قرائت کند ، ثانیاً شما که می خواستید بگریزید و از شاعر یا ناطق محترم خجالت می کشیدید ، می توانید از تاریکی استفاده کنید و بی سر و صدا جیم شوید .

اینها قسمت مختصری از منافع خاموشی برق بود که من محض نمونه عرض کردم .

تو خود حدیث مفصل بخوان ازین مجمل .

اما ببینیم اگر اصلا برق نباشد چه می‌شود؟ هیچ... شب‌ها برای تامین روشنایی از شمع استفاده می‌کنیم که لطف بیشتری دارد چون چندتا پروانه هم به دورش می‌چرخند و منظره شاعرانه‌ای به وجود می‌آورند؟

معروف است که ملانصرالدین هر شب که می‌خواست با زنش گرم بگیرد یک طناب ده‌متری بر می‌داشت و محکم دست و پای او را می‌بست. زنش می‌گفت: "آخرمرد حسابی من زن حلال و شرعی تو هستم با کمال میل هم در اختیار توام. دیگر چرا مرا طناب پیچ می‌کنی؟ می‌گفت: "کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند، شاید ناگهان به سرت زده‌جفتک بیندازی و دنده به‌قضا ندهی."

حالا به قول ملا کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. آدم از دوراندیشی ضرر نمی‌بیند مرد آخر بین مبارک بنده‌ای است. من روزی که ریش‌تراش برقی خریدم احتیاطا فرچه و خمیرریش و تیغ ژیلت را هم دور نینداختم. روزی که جارو "برقی" خریدم جارو "چزه" و جارو "نرمه" و جارو "قزوینی" و جارو "فراشی" را هم احتیاطا نگه داشتم. روزی هم که ماشین رختشویی خریدم احتیاطا تشت و لگن رختشویی را دم در نفروختم. آن احتیاط‌کاری برای این روزها بود و یقین دارم که شما هم همین احتیاط‌را کرده‌اید، پس دیگه چه غصه‌ای دارید؟

البته قطع برق آنچه را که داخل یخچال است فاسد می‌کند. ولی شما را چه عرض کنم. ما از این حیث خیالمان راحت است چون مدتهاست که در یخچال نه‌گوشت داریم نه ماهی داریم، نه مرغ داریم، نه تخم مرغ. یعنی نمی‌خریم که داشته باشیم. گاهی هم که شیر و کره پاستوریزه پیدا می‌کنیم، آنقدر هست که فی‌المجلس خورده می‌شود و دیگر چیزی از آن برای یخچال نمی‌ماند. به هر صورت، یخچال ما بکلی خالی است.

"آن را که یخچال پاک است از قطع برق چه باک است؟"

همسایه ما غصه می‌خورد و می‌گفت: "وقتی برق می‌رود ما از تماشای تلویزیون باز

می مانیم . "

گفتم : " جان من ، اگر همان فکری که من درباره یخچال می کنم ، تو هم درباره تلویزیون بکنی دیگر غصه نخواهی خورد . چون غصه آدم را پیر می کند . از غصه خوردن نه برق درست می شود نه تلویزیون . "

اصلا اگر قرار باشد که برق نرود ، پس این ضرب المثل از کجا درست شده که هر چه زود میگذرد می گویند : " مثل برق آمد و رفت ؟ "

بعضی جوش می زنند که موقع قطع برق مریضی که زیر عمل جراحی است نفله میشود . این حرف را هم ، چنان با حرارت می زنند که گوئی یقین دارند که اگر برق قطع نشود ، چنان اتفاقی نخواهد افتاد . بالاخره عمر دست خداست ، یعنی خدا آن را می دهد و دیگران آن را می گیرند .

روز اول که صحبت از برنامه خاموشی برق به میان آمد ، یکی از توصیه هائی که کردند این بود که : " وقتی برق قطع می شود از خانه بیرون نروید و مواظب دزد باشید . " معروف است که دزدی وارد خانه درویشی شد و کلیم خود را در گوشه ای گسترده تا هر چه که یافت در آن بریزد ولی در هیچ جا چیزی نیافت . وقتی به سراغ کلیم خود برگشت دید درویش غلطیده و رویش خوابیده . ناچار با دست خالی ، خسرالدنیا و الاخره ، راه افتاد و در را گشود که بیرون برود .

درویش بیدار شد و گفت : " هر که هستی یادت باشد که در را ببندی . " گفت : " لا والله ! در را باز می گذارم تا همانطور که من زیراندازت را آوردم یکی هم رواندازت را بیاورد . "

حالا من ، برعکس ، عقیده دارم که از جهت دزدی هم قطع برق جای نگرانی نیست . چون دزد از خانه روشن بیشتر خوش می آید تا از خانه تاریک . زیرا درروشنائی چشمش درست می بیند و به خانه ای که چیز حسابی در آن نیست ، قدم نمی گذارد .

از این گذشته ، اگر روشنائی مانع دزدی است ، پس چرا در روز روشن آدم را بیشتر  
لخت می کنند ؟

تیرماه ۲۵۳۴

## قاچاق ماشین

جوانی ساعت یازده صبح به سینما رفت و ساعت یک بعداز ظهر بیرون آمد و به سراغ ماشین خود رفت . ولی ناگهان رنگش پرید و پایش سست شد . ماشین اوسرچایش نبود . آن را برده بودند .

اتومبیل او که فرم ماشین کورسی و رنگ آلبالوئی داشت به عنوان دست دوم از اروپا خریداری شده و به عنوان دست سوم یا چهارم در تهران به او رسیده بود . ولی ماشین سالم و زیبایی به نظر می رسید و توجه را جلب می کرد . شاید بهمین مناسبت بود که توجه دزد را هم جلب کرده بود .

جوان خیلی ناراحت شد چون این تنها وسیله پرسه زدن و پز دادنش را از دستش گرفته بودند در حالیکه هنوز تمام اقساط آن را نپرداخته بود .

بدتر از همه اینکه ماشین بیمه هم نبود . نه بیمه بدنه و نه بیمه شخص ثالث . و اگر ماشین را پیدا نمی کرد دستش به هیچ جا بند نمی شد .

با اندوه و ناامیدی موضوع را به همه مقامات مربوطه اطلاع داد و تا غروب به انتظار گذشت و از ماشین خبری نشد .

مرتب توی سر خود می زد که این بیمه نکردن ماشین عجب صرفه جوئی احمقانه ای

است . اگر ماشینش بیمه بدنه بود و دیگر پیدا نمی شد بالاخره می توانست پولی از شرکت بیمه بگیرد ولو اینکه برای گرفتنش شش ماه هم دوندگی کند . ولی حالا چه خاکی به سر بریزد .

علاوه بر پول قسمتی از اقساط ماشین بدهی های دیگر هم داشت و تنها امیدش این بود که اگر روزی طلبکارها سفت و سخت پا را بیخ خورش گذاشتند و مطالبات خود را خواستند می تواند ماشین را بفروشد و قروض خود را بدهد . حالا این یگانه مایه امید هم از دست رفته بود و با وجود چند فقره سفته و چک که در دست این و آن داشت نمی دانست چه بکند . شب تا صبح نتوانست مثل هر شب خواب راحت بکند . از خواب های پریشان مرتباً خوابش تکه پاره شد . هی دادسرا و زندان به خوابش می آمد . درست مثل همان زندانی که پیش از این یک بار به خاطر چک بی محل دیده بود .

اما وهم و خیال و هول و هراس او همه بیهوده بود . چون روز دوم مژده مسرت بخش پیدا شدن ماشین را به او دادند .

ماشین او صحیح و سالم در همان جا قرار داشت که روز قبل پارک کرده بود . هیچ چیزش کم و کسر نشده فقط یک پاکت روی صندلی بغل دست راننده بود . پاکت را گشود و با کمال تعجب چشمش به مقداری پول و یک نامه بی امضاء افتاد . در نامه نوشته بود :

آقای عزیز از اینکه ماشین شما را بردم و شما را قریب چهل و هشت ساعت دچار نگرانی کردم پوزش می خواهم .

من در یکی از شهرستان ها زندگی می کنم . شهر ما مثل شهر شما گل و گشاد و پیرس و صدا نیست که آدم را دچار سرگیجه و سرسام کند . شهر کوچکی است و دو سه خیابان بیشتر ندارد . من هم مثل شما ماشین دارم . اگر چه زیاد به استفاده از آن احتیاج پیدا نمی کنم .

خانه‌ای در جنوب تهران داشتم و به خواهرم که ساکن تهران است وکالت داده بودم تا آنرا بفروشد. هفته گذشته خواهرم به من نوشت که مشتری خوبی برای خانه پیدا شده ولی قبالت آن ایراد پیدا کرده و وکالتنامه‌ای هم که بها داده‌ام کامل نیست. و باید خودم در تهران باشم و این یکی دو عیب را رفع کنم وگرنه دیگر مشتری باین خوبی گیرم نخواهد آمد.

چون کارم در اداره زیاد است با هزار التماس رئیس را راضی کردم که دو روز به من مرخصی بدهد تا سفری به تهران بکنم و برگردم.

از بس خبر تصادفات رانندگی در جاده‌ها را شنیده و خوانده بودم ترسیدم که اگر با ماشین خود بیایم ممکن است این سفر آخرتم باشد. بدین جهت با قطار ساعت چهار بعد از ظهر حرکت کردم و غروب به تهران رسیدم و به خانه خواهرم رفتم که در خیابان پهلوی است.

نیمساعت بعد بیرون آمدم که در خیابان گردش بکنم. می‌خواستم از سر یک کوچه رد شوم که شما با ماشین خوشگل‌تان چنان به سرعت داخل کوچه شدید که نزدیک بود مرا زیر بگیرید. با خود گفتم لابد عجله زیاد دارید که به این سرعت حرکت می‌کنید. ولی دیدم خیر کنار همان کوچه ماشین را پارک کردید و سر کوچه آمدید و با یکی دونفر از رفقای دیگران سجاج خیابان سرگرم دید زدن و برانداز کردن سر و سینه و پر و پای زنان و دختران شدید.

آن شب گذشت و فردا صبح از خانه بیرون آمدم که دنبال کارم بروم. فقط دو روز مرخصی داشتم و هزار کار که می‌بایست همه را در این فرصت کوتاه انجام دهم. ولی هر چه معطل شدم هیچ تاکسی پیدا نشد که مرا به میدان شوش ببرد. همه مسافر داشتند و راهشان به آنطرف نمی‌خورد. یکی دو تا تاکسی خالی هم پیدا کردم ولی رانندگان با قلدری و گردن کلفتی جواب سربالا دادند و به ریشم هم خندیدند. خواستم اتوبوس



سوار شوم ولی دیدم دو ساعت باید در صف ایستاد و تازه تا جنوب شهر سه خط باید عوض کرد و سه تا دو ساعت یعنی شش ساعت فقط در صف باید معطل شد .

تلفن کردم و تاکسی تلفنی خواستم . خانمی آدرس و شماره تلفن مرا پرسید . و بعد گفت تا بیست دقیقه دیگر به من خبر خواهد داد . خیال کردم تا بیست دقیقه دیگر ماشین می فرستد . ولی این بیست دقیقه نیم ساعت شد و از ماشین خبری نشد . پس از پنجاه دقیقه خانم تلفن کرد و گفت ماشین ندارد و فورا گوشی تلفن را گذاشت بدون اینکه از تلف کردن وقت بنده معذرت بخواهد .

خواستم یک ماشین کرایه کنم ولی فکر کردم که چون من ناشناس هستم ممکن است ازین بابت هم یکی دو ساعت دوندگی کنم و نتیجه‌ای نگیرم .

خلاصه تا ساعت ده و نیم به انتظار وسیله نقلیه سماق مکیدم . عجیب است ! در عصری که دو ساعته می توان از قاره‌ای به قاره دیگر رفت من سه ساعت معطل شدم و نتوانستم خود را از این طرف شهر به آن طرف شهر برسانم .

درین بین ناگهان چشم به ماشین شما افتاد . دیدم درست در همان کوچه دیروزی پارک کردید و پیاده شدید و به خیابان آمدید و باز مشغول چشم چرانی و عشق رسانی و متلک پرانی شدید . ساعت یازده هم همینکه دیدید دو تا دختر دم گیشه سینما رفتند که بلیت بخرند ، شما هم پشت سرشان ایستادید که بلیت شماره بعدی را بگیرید . فهمیدم که شما اصولا کار حسابی ندارید . برعکس ، من خیلی کار داشتم آنهم کارهای فوری و فوتی .

بدین جهت چون از روی یک فیلم یکساعته تلویزیونی یاد گرفته بودم که چطور می توان بدون کلید در ماشین را باز کرد و با اتصال دو سیم بدون سوییچ آنرا براه انداخت . ماشین شما را قاچاق کردم و رفتم ظرف این دو روزه کارهای خود را انجام دادم . شنیده بودم که در تهران ماشین را از قرار ساعتی ده تومان کرایه می دهند ولی

چون نرخ همه چیز سه برابر و چهار برابر بالا رفته فکر کردم که لابد نرخ کرایه ماشین هم بالا رفته است . یکی از این جهت و یکی هم از جهت اینکه ماشین شما خیلی شیک است کرایه آنرا از قرار ساعتی پانزده تومان حساب کردم . لذا از بابت هیجده ساعت و چهل دقیقه که ماشین شما زیر پایم بوده به ضمیمه این نامه دویست و هفتاد تومان تقدیم می‌کنم .

اگر می‌بینید سیصد تومان اضافه بر مبلغ فوق در پاکت است خیال نکنید اشتباه کرده‌ام . خیر . در این مدت به علت عجله‌ای که در انجام کارهای خود داشتم نمیتوانستم که هر جا می‌رسم مدت‌ها دنبال محل مناسبی برای پارک کردن ماشین بگردم و ناچار هر جا می‌رسیدم ماشین را کنار خیابان می‌گذاشتم و بدنبال کارم می‌رفتم . و اغلب وقتی برمی‌گشتم می‌دیدم ورقه‌ای بابت جریمه توقف ممنوع رویش چسبانده‌اند . ورقه‌های جریمه نیز همه ضمیمه این نامه است .

چه باید کرد ؟ شهر شما خیابان زیاد دارد . اتومبیل زیاد دارد . ولی جا برای پارک کردن ماشین ندارد . اما . .

اما در همین شهر به علت سیاست غلط یا صحیحی که در پیش بوده من خانهای که ده سال پیش سی و یک هزار تومان خریده بودم امروز دویست و ده هزار تومان یعنی تقریباً "هفت برابر گران‌تر فروختم .

بنابراین من ضرری نکرده‌ام و درین میان ، هم به من پولی رسیده هم به دلال معاملات ملکی هم به شما و هم به راهنمایی رانندگی . دنیا محل بده و بستان است و به هر کسی از راهی روزی می‌رسد .

یک بار دیگر برای کاری که از روی ناچاری انجام دادم پوزش می‌خواهم و بدینوسیله خدا حافظی می‌کنم .

## قتل بخاطر ساندویچ

در صفحه حوادث روزنامه گاهی به خبری بر می‌خوریم که باید مختصر باشد و بیخود آنرا مفصل کرده‌اند . بر عکس خبری بسیار مختصر نوشته شده در صورتیکه اگر مفصل بود خیلی جالبتر و خوشمزه‌تر می‌شد .

مثلا یک روز تحت عنوان " قتل بخاطر ساندویچ " خبری بدین مضمون می‌خوانید :  
صبح فلان روز به کلانتری فلان بخش اطلاع دادند که در فلان جا قتلی و جنایتی رخ داده است . در نتیجه تحقیقات مامورین و شهادت همسایگان معلوم شد مردی همسر خود را به خاطر تهیه ساندویچ به قتل رسانده است . متهم نیز به قتل اعتراف کرده و فعلا قضیه تحت پیگرد است .

خبری که به این کوتاهی و خشکی است نه تنها واقعه را آنطور که وقوع یافته بیان نمی‌کند بلکه حقیقت را هم طور دیگری جلوه می‌دهد .

اما اگر قرار بود تفصیل قضیه را بنویسند آنوقت متوجه می‌شدید که زمینه؛ قتل مثلا اینطور فراهم شده است :

شوهر - من خیلی گرسنه‌ام . شام چه داریم ؟

زن - ساندویچ زبان

شوهر - باز هم حاضری ... باز هم ساندویچ ؟ پس تو خبر مرگت چه می کنی ؟  
چرا یک غذای گرم درست نکردی ؟

زن - من از صبح تا غروب زحمت می کشم . آنوقت انتظار داری شب هم تا نصفه شب در مطبخ برای شکم کارد خورده ، تو جان بکنم ؟ چه توقع ها ... اگر اغذیه فروشی سر کوچه ، ما نبود الان همین ساندویچ هم قسمت نمی شد . بخور و جیک نزن . همین هم از سرت زیاد است . آخر مگر یک قطار کلفت و نوکر دم دست من گذاشته ای که توقع داری سفره هفت رنگ برایت بچینم .

شوهر - او هو او هو . . . نفهمیدم . . . نکبت حالا دیگر کارش بجائی رسیده که یک گله خدم و حشم هم لازم دارد . دست بابام درد نکند با این عروس آوردنش . . . بدبخت تو همین یک لقمه نان خالی هم که در خانه من می خوری از سرت زیاد است . حالا دلت هوس نوکر و کلفت کرده ؟ چه غلط های زیادی .

زن - راست گفתי . در خانه مرد بست فطرتی مثل تو که آدم باید از کرسکی بمیرد اگر یک لقمه نان خالی هم گیرش بیاید ، باید روزی هزار دفعه خدا را شکر کند . من احمق هرچه می کشم سزای حرف نشنیدن است . هر کس که به من رسید گفت : " لکد به بختت نزن . این مرد به درد تو نمی خورد . " نشنیدم . خاک بر سرم کنند . اگر چشم را باز کرده بودم اینطور توی چاله نمی افتادم .

شوهر - به به . . . ! پس تا حالا توی چاله افتاده بودی . . . بله ؟ بدبخت نمک به حرام برو دعا به روح بابای خدا بیامرزم کن که به زور ترا بیخ ریشم بست و دست وبالم را بند کرد و کونه هیچ پهن پارنی رغبت نمی کرد که حتی تف به صورتت بیندازد .

زن - پس این پدرت بود که آرزو داشت پسرش لباس دامادی تن کند ؟ . . . الهی روحش آتش بگیرد که این تکه را برای من گرفت .

شوهر - چی . . . ؟ چی . . . ؟ به پدر خدا بیامرز من توهین می کنی ؟

زن - خوب می‌کنم ! ای لعنت خدا به کسی که همچو تخم و ترکه‌ای پس‌انداخت !  
شوهر - به پدر من لعنت می‌کنی ؟ .. پس بگیر ....  
در نهایت خشم اطوئی را که دم دست خود می‌بیند بر می‌دارد و با کمال قوت به  
طرف زنش پرت می‌کند .

این جسم سنگین تصادفاً به سر زن بیچاره می‌خورد و مغزش را مثل‌اشی می‌سازد .  
حالا دیدید ؟ حالا که این تفصیل را خواندید متوجه می‌شوید که چه کاسه بزرگی  
زیر نیمکاسه بوده است . تصدیق می‌کنید که قتل به خاطر زبان بوده نه ساندویچ زبان .  
خیلی از خبرها هستند که ظاهراً کوتاهند ولی باطن هر کدام را که بشکافید می‌بینید  
این رشته سردراز دارد .

مثلا می‌بینید خبری در روزنامه است که :

پربروز هفت نفر که در خانهای مهمان بودند پس از صرف ناهار به مسمومیت غذائی  
شدیدی مبتلی شدند و همه آنها در بیمارستان بستری گردیدند . از قرار معلوم این  
مسمومیت بر اثر خوردن خورش قرمه سبزی فاسد بوده است .  
اگر شما تصادفاً با صاحبخانه آشنا باشید و ازو تفصیل واقعه را بپرسید شاید پرسش  
شما را اینطور پاسخ دهد :

حقیقت را بخواهید زن من دست پخت‌خوبی دارد . بدین جهت رفقا اغلب به  
همین بهانه سور کردنم می‌گذارند . چند وقت پیش یخه ما را گرفتند و از ما یک‌خورش  
قرمه سبزی خواستند .

گفتم : یک بار هم قرار شد چند نفر را به ته چین مرغ مهمان کنیم و خجالت زده  
شدیم چون برای تهیه وسائلس به اشکال برخوردیم . یک‌روزهرچه گشتیم مرغ پیدا نکردیم  
و روز دیگر که مرغ پیدا کردیم تخم مرغ پیدا نشد . ناچار عوض ته‌چین مرغ‌غذای دیگری  
درست کردیم ولی آنها که فقط برای ته‌چین مرغ دل خود را صابون زده بودند دمغ شدند

و غذا به دلشان نجسید . بنابراین ما از دادن قرمه سبزی حرفی نداریم . ولی به شرط اینکه صبر کنید تا همه اسبابش را فراهم کنیم . بعد قدمتان بالای چشم .

روز بعد زخم به بازار رفت و برنج خرید . ولی گوشت گیر نیاورد . روز دوم بزحمت سه چهار کیلو گوشت خرید . اما وقتی سراغ سبزی فروش رفت سبزی قرمهنداشت . روز سوم یک دسته جعفری گیر آورد ولی تره گیر نیاورد . روز چهارم تره پیدا کرد اما هر جا دنبال پیاز گشت پیاز نبود . روز پنجم بالاخره مقداری پیاز از همسایه قرض کرد . فقط لوبیا قرمز کم داشت که بتواند این خورش قرمه سبزی را گل هم کند . ولی بالاخره لوبیا هم حقی دارد . نوبتی هم باشد نوبت اوست که نایاب شود . اشخاص حق دارند که هفته ای یک یا دو روز استراحت کنند . چرا اشیاء این حق را نداشته باشند ؟

خلاصه تا ما همه وسائل قرمه سبزی را فراهم کردیم ده روز طول کشید . و درین ده روزه گویا گوشت فاسد شده بود . البته گوشتی که در یخچال باشد فاسد نمی شود . ولی ظرف این مدت چهار پنج بار هم برق قطع شد و دو دفعه قطع برق ده دوازده ساعت طول کشید . از آنجا که شوفاژ هم بر اثر قطع برق خاموش می شود زخم شدیداً " سرما خورد و دماغش گرفت و نتوانست بوی گوشت فاسد را تشخیص دهد . وگرنه مگر امکان داشت که غذای فاسد جلوی مهمان بگذارد ؟

## ماشین آوردن از اروپا چه بی دردسر و چه پر منفعت !

" به اروپا می رویم و سیاحتی می کنیم . بعد هم یک ماشین دست دوم می خریم و با همان ماشین به ایران بر می گردیم . ماشین را درین جا به قیمت خوبی می فروشیم و از منفعتش خرج اروپا را در می آوریم . بدین ترتیب مسافرت به اروپا مفت تمام می شود . چه ازین بهتر ؟ "

این مطلب عده زیادی از خوشباوران را به فکر مسافرت به اروپا می اندازد . حتی حضرتعالی را که فوراً از این و آن قرضی می گیرید و ارزی می گیرید و به سلامتی روانه می شوید .

برای فرنگ رفتن و ماشین آوردن باید سه مرحله را طی کنید : هر مرحله حکم سلاخ خاندای را دارد که درست و حسابی پوست آدم را می کند . مرحله اول دوندگی برای پیدا کردن ماشین ، مرحله دوم آوردن آن تا ایران ، و مرحله سوم گذراندن آن از گمرک است .

معمولاً همه برای خرید ماشین دست دوم به آلمان می روند . شما هم همین کار را می کنید و در دیاری که زبان مردمش را هم نمی دانید یک هفته یا ده روز باید بمانید و با زبان بیزبانی پرس و جو کنید تا بفهمید نیم من ماست چند من کره دارد . تا بفهمید

که مثلا خرید ماشین دست دوم از آلمان اگر تا دیروز به فلان علت صرف داشت امروز دیگر صرف ندارد .

ناچار از آلمان به سویس می روید و از آنجا هم پس از مدتی سرگردانی دست خالی برمی گردید . به لندن می روید و درین شهر بزرگ چند روز پرسه می زنید و باز هم مطلوب خود را نمی یابید .

با هیچکس نشانی ز آن دلستان ندیدم یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد درین مدت مرتباً سفارشها و توقعات زن و بچه به یادتان می آید .  
سایر اقوام و دوستان هم که هنگام حرکت از ایران تا فرودگاه به بدرقه شما آمده و جعبه های شیرینی و بسته همراهتان کرده اند ، توقع سوغات دارند ، ولی شما برای هیچیک از آنها هیچ چیزی نمی خرید چون می ترسید برای خرید ماشین پولتان کم بیاید .  
به دیگران که التقات نمی کنید هیچ ، به خودتان هم رحم نمی کنید ، در هیچ شهری به گردش و سینما و کافه و کاباره نمی روید و شب در مسافرخانه درجه سه می خوابید چون آدم درویشی هستید و درویش هرکجا که شب آید سرای اوست .  
از لحاظ خوراک هم به ساندویچ پنیر قناعت می کنید چون از کوچکی در مدرسه خوانده اید که نان و پنیر غذای لذیذی است .

دوستی می گفت از بس در اروپا نان و سوسیسون خوردم از سوسیسون هم لاغرتر شدم .

بالاخره دنبال ماشین هفت شهر عشق را می گردید . بقول قرآلین :  
از پی دیدن رخسار همچو صبا فتاده ام  
شهر به شهر ، ده بده ، کوچه کوچه کوبه کو  
و از آنجا که "عاقبت جوینده یابنده بود " آخر به پاریس می رسید و پس از چند روز اقامت و دوندگی و تحمل هزینه سرسام آور زندگی که واقعا کلافه کننده است یک فروشگاه یا نمایشگاه ماشین های دست دوم پیدا می کنید که ماشین هائی متناسب با سلیقه شما یا



بودجه شما دارد .

تمام آن ماشین‌ها ظاهراً هیچ عیبی ندارند و بقدری براق و تمیزند که شما خیال می‌کنید همه را تازه از کارخانه در آورده‌اند ولی در حقیقت بیشترشان را تازه از تعمیرگاه در آورده‌اند .

در تهران وقتی کسی میخواهد ماشین دست دوم بخرد ، می‌تواند آنرا سوار شود و امتحان کند و حتی به یکی دو نفر خبره نشان دهد ولی در اروپا این حرفها نیست . همینکه ماشینی را دیدید و پسندیدید باید به حرف فروشنده که می‌گوید " این ماشین هیچ عیبی ندارد " ، اعتماد کنید و قیمتی را که رویش گذارده بدون چک و چانه بپردازید .

گاهی یک خریدار هالو ماشینی را از فروشنده " هالو فریب می‌خرد و پس از آنکه پولش را پرداخت و سوارش شد و از آن کشور به کشوری دیگر رفت تازه یکایک معایب آن ظاهر می‌شود تا جایی که می‌بیند همه جای اتومبیل صدا می‌دهد جز بوقش .

در بروکسل به آقا و خانمی برخوردیم که با من دوست بودند . آقا ماشینی از پاریس خریده بود که ظاهر شیک و آبرومندی داشت . وقتی که خواست مرا با آن به گردش ببرد ، پشت رل نشست و آنرا روشن کرد . آنگاه به من و زنش گفت که ماشین را به عقب هل بدهیم . گفتم : " مگر خودت نمی‌توانی عقب بزنی ؟ " زنش که حامله بود گفت : " نه ، این ماشین دنده عقبش کار نمی‌کند . من از بس این ماشین را به عقب زور داده‌ام می‌ترسم آخر بچه بیندازم . "

بطور کلی خرید ماشین دست دوم شانس است و ممکن است شما شانس بیاورید و ماشینی که انتخاب می‌کنید مثل خودتان سالم و بی‌عیب و نقص باشد .

معامله را تمام می‌کنید و پشت فرمان می‌نشینید و به راه می‌افتید . راهی دور و دراز درپیش دارید . در حدود پنج هزار و ششصد کیلومتر یعنی قریب هزار فرسخ باید رانندگی کنید تا به ایران برسید آنهم به شرطی که جاده‌ها را اشتباه نکنید و گرنه راهتان از این

هم دورتر خواهد شد . مثلاً اگر در نقشه‌ای که دارید " لوزان " را با لورزن " اشتباه کنید دست کم دویست کیلومتر راهتان دور می‌شود. چون صدکیلومتر باید بروید تا بفهمید که عوضی رفته‌اید و همین صد کیلومتر را هم برگردید تا به نقطهٔ اول برسید .

یکی از ایرانیان جاده‌ای را اشتباهی رفته و تصادفاً بین راه بنزینش هم تمام شده بود پنج شش ساعت عذاب کشید تا از آن مخمسه نجات یافت .

علائم رانندگی در اروپا طوری است که گمان نمی‌کنم بنده و سرکار درست از آنها سر در بیاوریم . ازین گذشته رانندگی در اروپا هم با رانندگی در ایران خیلی فرق دارد . درین جا بی‌مبالاتی در رانندگی امری عادی شده و همه رانندگان برای مقابله با بی‌نظمی ترافیک تهران نوعی آمادگی فطری پیدا کرده‌اند ولی در اروپا اینطور نیست . مخصوصاً در شاهراه‌های خارج از شهر اگر کوچکترین غفلتی بکنید یا بی‌محابا از مسیر خود خارج شوید ، ماشین‌هایی که با سرعت صد و هشتاد و دویست می‌روند ، چنان با شما تصادف خواهند کرد که نه از ماشین شما چیزی باقی خواهد ماند نه از خود شما .

در بین راه به عده‌ای از هموطنان عزیز برخورد می‌کنید که ماشینشان خراب شده ، یا چپه شده ، یا بوکسل کرده‌اند که آنرا به قبرستان‌های ماشین‌های اسقاط ببرند .

مصیبت رانندگی یکطرف ، گرمی هوا یکطرف . گاهی هوا چنان گرم می‌شود که خیال می‌کنید دارید از وسط جهنم رد می‌شوید مثل سیاوش که از میان آتش عبور کرد . با این تفاوت که او به حکم کیکوس اجباراً به چنان خطری تن در داد ولی شما به اختیار خود چنین عذابی را پذیرفته‌اید .

ده‌یازده‌شبهانه‌روز بایدرانندگی کنید و روزهایی ناگوار و شبهائی ناگوارتر را بگذرانید

اما بقول حافظ :

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید

هیچ راهی نیست کورا نیست پایان غم‌مخور

بالاخره راه به پایان می‌رسد و ساعت هشت یا نه شب، چراغ‌های مرز بازرگان ازدور نمودار می‌شود و نور امیدی به قلب شما می‌تابد .

بالاخره به وطن عزیز رسیده‌اید .

در مرز بازرگان توقف می‌کنید و با مأمور گمرک روبرو می‌شوید . تا آن موقع شب شما سیزده چهارده ساعت رانندگی کرده‌اید و کاملاً خسته هستید . مأمور گمرک هم مدتی کار کرده و با این و آن کلنجار رفته و خلاصه نه شما حال و حوصله‌ای دارید نه او . و هر دو شبیه دو مادهٔ محترقه هستید که به کمترین برخورد با یکدیگر انفجار تولید می‌کنند . لذا هنگام بررسی چمدانها و سایر ااثا شما همینکه او قدری شما را سؤال پیچ کرد مخصوصا اگر لحنش کمی خشک و خشن باشد ، بعید نیست که خیلی زود از کوره در بروید و با دو تا جواب سر بالا او را سر قوز بیندازید .

از همان جا مرحلهٔ سوم شروع خواهد شد که "انجام تشریفات گمرکی" است .

در گمرک مرزی ، گذرنامه و اسناد ماشین شما را گرو می‌گیرند و طی تشریفات قرار می‌شود که شما ظرف چند روز تکلیف ماشین خود را از لحاظ پرداخت حقوق و عوارض گمرکی روشن کنید و از بابت هر روز تأخیر دویست ریال جریمه بدهید . سپس گذرنامه و اسناد ماشین را به گمرک تهران می‌فرستند .

در گمرک تهران باید از پیچ و خم‌هایی بگذرید که "مسلمان نشنود کافر نییند" .

اول باید موجودی بنام " حق‌العمل کار " پیدا کنید که حقوق و عوارض گمرکی شما

را محاسبه کند .

آقا یک کاغذ بلند بالا جلوی خود می‌گذارد و حساب‌هایی می‌کند که سرشما بدوران

می‌افتد .

یکبار پس از مدتی جمع و تفریق و ضرب و تقسیم رقمی بدست می‌آورد که خیال

می‌کنید فقط همین مبلغ را باید بپردازید. ولی تازه اول کار است .

او دوباره پس از یک چهار عمل اصلی مبلغی زیر مبلغ اولی می نویسد .  
 این کار هی تکرار می شود و رقمی زیر رقم دیگر قرار می گیرد . هرچه این ارقام  
 زیادتر شود طیش قلب شما هم زیادتر خواهد شد تا جائیکه نزدیک است سکنه کنید .  
 می بینید دارید تمام می کنید و حساب سازی آقا هنوز تمام نشده است .  
 بابت حقوق گمرکی ، بابت سود بازرگانی ، بابت عوارض شهرداری ، بابت شیر و  
 خورشید ، به نام تعاون ، بیمه ، بیمه بین راه ، هزینه پاساوان ، تخلیه بارگیری ، بهداری ،  
 بندری ، اسفالت ، عوارض هوایی ، انبارداری و خلاصه به هزار و یک عنوان باید دودرصد  
 و سه درصد و پنج درصد و ده درصد و صددرصد و صد و پنجاه درصد قیمت ماشین پول  
 بدهید تا جائیکه ناگهان خیال می کنید شاید هزینه تمام دستگاه های مملکتی رامیخواهند  
 از همین یک ماشین فکسی شما در بیاورند .

آقای حق العمل کار پس از محاسبات مفصل خود یک رقم کلی بدست می آورد که از  
 دیدنش رنگ از روی و آه از نهاد و دود از کله شما بر می خیزد . ولی او مقداری هم منت  
 ابواب جمع شما می کند که در فلان مورد و فلان مورد خیلی ارزان حساب کرده و از این راه  
 چند هزار تومان به شما منفعت رسانده است . با این حرفها دویست سیصد تومان از شما  
 دستمزد یا انعام می گیرد و شما را با صورتحسابی که تنظیم کرده پیش ارزیاب گمرک  
 می فرستد . اما ارزیاب گمرک محاسبات او را به دقت کنترل می کند و تمام مواردی را که  
 او ارزان حساب کرده بود مجدداً حساب می کند و به مبلغ اولی می افزاید !

پس از پرداخت تمام این پولها که تقریباً سه برابر قیمت اصلی ماشین است خیال  
 می کنید دیگر خلاص شده اید و کار خاتمه پیدا کرده ولی هنوز اول عشق است . تازه باید  
 به بانک ملی تشریف ببرید و پنج ونیم درصد ارزش ماشین هم بعنوان " تفاوت ارز " به  
 بانک بپردازید .

حالا فرض کنید بابت مجموع قیمت ماشین و عوارض و حقوق گمرکی و غیره و غیره

رویه‌مرفته مثلا شصت هزار تومان پرداخته‌اید و فکر می‌کنید که دیگر خرجی ندارید. ولی باز هم اشتباه می‌کنید. تازه باید با اوراقی که در دست دارید به وزارت دارائی یا اداره دارائی محل تشریف ببرید و سیزده درصد تمام مبلغ فوق را هم به دارائی بپردازید . خلاصه پس از تحمل تمام مشقات مسافرت و خطرات رانندگی در جاده‌ها و معطلی در گمرک و حمالی‌ها و سگ دوها و هزار دردسر دیگر ماشینی بدست آورده‌اید که مثلا " قریب هفتاد هزار تومان برایتان آب خورده است .

حالا همانطور که اول نقشه کشیده بودید ، این ماشین را در یک فروشگاه اتومبیل می‌گذارید تا به قیمت خوبی بفروشید و از منفعت آن خرج سفر اروپا را در بیاورید . یک هفته بعد ، از فروشگاه به شما تلفن می‌کنند . مدیر فروشگاه است . می‌گوید : " آقا یک نفر ماشین شما را چهل و پنج هزار تومان می‌خرد . نصف نقد و نصف اقساط . اگر نفروشید دیگر مشتری به این خوبی گیر نمی‌آید چون این مدل ماشین را بدمی خرنند . اجازه می‌دهید که بفروشم و کلکش را بکنم . . . ؟ "

## کله‌پزی پارامونت

مدتی بود که آقائی با ماشین آلبالوئی رنگ خود در خیابان جولان می‌داد و شماره خارجی آن را به چشم هموطنان می‌کشید و اغلب هم بی‌جهت بوق می‌زد تا توجه مردم را جلب کند و به صدای بلند اعلام دارد که ایهاالناس من در ایتالیا بوده‌ام و این ماشین را هم از رم خریده‌ام .

این‌آقا بعد از شش ماه که بالاخره مجبور به تعویض شماره ماشین شد باز هم شماره ایرانی را روی شماره خارجی زد بطوریکه شماره خارجی در زیرش از دو طرف پیدا باشد تا هیچکس یادش نرود که این جعفرخان قزیمیت و آن ابوطیاره قراضه تازه از فرنگ آمده‌اند . گمان می‌کنم اگر یک روز رم رفتن با طیاره از قم رفتن با اتوبوس هم ارزانترو آسانتر شود باز هم ما دست ازین فرنگی‌بازی و اروپاگرایی بر نخواهیم داشت .

با اینکه اروپا سالهاست که در بعضی از قسمت‌ها هم پس رفته و چیزی نمانده که نه تنها کشورهای در حال توسعه بلکه ممالک عقب‌افتاده هم به آن برسند معذک ما چنان شیفته اروپا و اروپائیان هستیم که بر اثر این شیفتگی از آنچه خود داریم غافل مانده‌ایم . تمام معایب خارجی‌ان را محسنات می‌دانیم و تمام محسنات خود را معایب می‌شماریم . وحشتناک‌ترین بدآموزی فیلم‌های خارجی را ندیده می‌گیریم اما کوچکترین لغزش

فیلم ایرانی را بزرگ می‌کنیم .

یک فیلم سراغ دارم که شما هم حتما آن را دیده‌اید . عصاره داستان آن از اینقرار

است :

دختری بنام سوزان با پسری بنام دیوید بطور نامشروع همخوابگی می‌کند و از او حامله می‌شود و با اینکه دوستش نداشته اجباراً زنش می‌شود . دیوید در عین حال که زن دارد با دختر دیگری رابطه برقرار می‌سازد و او را آبستن می‌کند . سوزان بالاخره شوهرش دیوید را می‌کشد و یک وکیل زبردست بنام میکی هورتون این خانم قاتل را تبرئه می‌کند . ولی مادر شوهر وقتی می‌بیند عروسش تبرئه شده به سراغش می‌رود که با گلوله انتقام خون پسرش را بگیرد . در نتیجه ، سوزان مجروح می‌شود و در بیمارستان ، دکتر بیل هورتون معالجه‌اش می‌کند . خانواده هورتون سه پسر دارند : یکی میکی ، یکی بیل و یکی هم تامی . میکی بچه‌ای دارد که خیال می‌کند بچه خودش است ولی در واقع بچه بیل است که یک شب یخه زن برادرش را چسبیده و از او کام گرفته‌است . زن تامی هم با دختری بنام الیوت رابطه نامشروع داشته است . سراسر این فیلم با بی‌عفتی شروع شده و بابت بی‌عفتی ادامه یافته است . . . . و البته ادامه هم خواهد یافت . فیلم " روزهای زندگی " را عرض می‌کنم .

تمام این سرگذشت را می‌توان در یک فیلم دو ساعته گنجاند . ولی پنج سال است که کش پیدا کرده و مرتباً صحنه‌های آن تکرار می‌شود تا تمام تماشاچیان کلیه دقائق این سرگذشت ناموسی را خوب بخاطر بسپارند .

کسانی که فیلم " آدم و حوا " را بخاطر ونگ‌ونگ‌یک بچه آن‌طور کوبیدند و گفتند بچه نباید صدمه ببیند لابد فیلم " روزهای زندگی " را هم می‌بینند که داستانش چه صدمه روحی و اخلاقی به بچه‌ها و دخترها و زنها می‌زند . معذک صدایشان در نمی‌آید چون این فیلم را فرنگی ساخته ولی آن فیلم را ایرانی می‌ساخت .

البته قصدم طرفداری از فیلم‌های ایرانی نیست که معایب زیاد دارند . قصدم این است که ما همیشه عیوب کار خودمان را بیش از حد بزرگ می‌کنیم ولی معایب کارفرنگیان را یا کوچک می‌شماریم یا اصلاً ندیده می‌گیریم .

همه‌جا نشانه‌های تظاهر به فرنگی بازی به چشم می‌خورد . اغلب اسامی مغازه‌ها فرنگی است . من یک کله‌پزی دیدم که اسمش کله‌پزی پارامونت بود . بعید نیست که شما هم یک پالان دوزی ببینید که اسمش پالان دوزی اکسلیور باشد .

خطوط تابلوها را اغلب طوری می‌نویسند که به خط فرنگی شباهت پیدا کند . حتی وقتی به مارک یک بطری عرق سگی نگاه می‌کنید می‌بینید حروف لاتینی نام مشروب در بالا خیلی درشت و خوانا به چشم می‌خورد ولی حروف فارسی آن در پائین بقدری ریز است که هیچ چشم غیر مسلحی نمی‌تواند آنرا بخواند .

بر اثر همین حس فرنگی پسندی است که سالی میلیونها تومان ارز ما را هموطنان به خارج می‌برند و در مقابلش جنس بنجل وارد می‌کنند . گروهی از کسبه رندهم با استفاده از همین حس ، جنس ایرانی را با مارک خارجی به عنوان جنس فرنگی قالب می‌زنند . یکی ازین بوتیک داران می‌گفت : " مشتری ممکن است به مارک خارجی جنس ظنین شود و خیال کند که فلاپی است ولی وقتی قیمت آنرا سه‌لایه‌نا گفتیم دیگر برایش شکی باقی نمی‌ماند که این جنس خارجی است ! "

مردی از همین راه در آبادان ثروتی بهم زد و حالا پسر خود را در آن‌جا گذاشته و خودش به تهران آمده و مشغول ساختن یک پاساژ است . گفتم : " اسم این پاساژ را چه می‌گذاری ؟ " گفت : " هنوز فکری نکرده‌ام . " گفتم : " بگذار بیروت " . گفت : " چرا ؟ " گفتم : " برای اینکه وقتی از این پاساژ جنس‌های ایرانی را به آبادان برای پست می‌فرستی و او هم برای مشتری‌ها قسم می‌خورد که اینها مال بیروت است فسمش راست باشد . "



دوستی پسر خود را ، که تازه دیپلم گرفته ، نصیحت می کرد که در همین تهران به تحصیلات خود ادامه دهد و فکر تحصیل در خارج را از سر بیرون کند .

منهم به کمک پدر شتافتم تادو نفری دروغ یا راست ثابت کنیم که دانشگاه تهران در هیچ رشتدای دست کم از دانشگاه های خارجی ندارد .

اما در مقابل تمام استدلال های ما او یک حرف زد که نتوانستیم جوابش را بدهیم . و آن این بود که گفت : " مگر نمی بینید کسانی که در این جا تحصیل کرده اند مدت ها معطل می مانند تا کاری پیدا کنند آن هم با حقوق ناچیز . ولی به کسانی که در خارج تحصیل کرده اند فوراً کار می دهند آن هم با حقوق خوب ؟ "

## مبصر کلاس

هر شب یا بعضی از شبها که شما حال وحوصله‌ای دارید و پای صحبت آقا زاده می‌نشینید که محصل است ، می‌بینید آنچه را که در مدرسه دیده برای شما تعریف می‌کند و حرفهائی می‌زند که بیشتر دربارهٔ بازیگوشیهای همکلاسان و طرز رفتار مبصر کلاس است . معمولاً در هر کلاسی یک نفر بعنوان مبصر انتخاب می‌شود که حفظ نظم کلاس را بر عهده می‌گیرد و در این خصوص تقریباً کمکی به آموزگار یا دبیر می‌کند . اما همانطور که میان هر دسته‌ای ، هم صالح زیاد است و هم فاسد ، گروه مبصرها هم از این قاعده کلی مستثنی نمی‌باشد . میانشان بچه‌های خوب و درست زیادند . بچه‌های شیطان هم متأسفانه کم نیست .

تصادفاً اگر فرزند شما هم در مورد اینگونه مبصرها تجربیات و اطلاعاتی داشته باشد ، شما را نیز گاهگاهی جسته گریخته از احوالاتشان با خبر می‌سازد .

برای شما تعریف می‌کند که: " سال گذشته ما مبصری داشتیم که مرتب شاگردان را تلکه می‌کرد . مثلاً دیوار کلاس طوری بود که هرکس کت و شلوارش به آن می‌گرفت گچی می‌شد . مبصر ما از تمام شاگردان که قریب هفتاد نفر بودند ، یکی دو تومان گرفت که نایلن بخرد و پای دیوار بکشد که گچی نشویم و هی امروز و فردا کرد تا سال تحصیلی به

پایان رسید و پولها را بالا کشید .

از بچه‌ها پول گرفت که لباس مخصوص تیم ورزش بخرد . مدتی گذشت و بالاخره یک پارچه، درجه سه ارزان انتخاب کرد و بقیه پولها را هم به جیب ریخت .  
عوض اینکه نظم کلاس را حفظ کند و نگذارد شاگردان سروصدا راه بیندازند خودش اغلب آنها را به شیطنت وا می‌داشت . یک بار معلم مریض شده و درس‌درس نیامده بود . مبصر ما کیف یکی از شاگردان را برداشت و در کلاس با بچه‌ها " دستشده " بازی کرد . کیف به اینطرف و آنطرف پرتاب می‌شد و دست به دست می‌گشت . یکبار که بدست خودش افتاد عمداً آنرا به طرف پنجره انداخت و شیشه پنجره را شکست . آنوقت از میان بچه‌ها قریب صد تومان جمع کرد که پنجره را شیشه بیندازد . بعد فهمیدیم فقط سی تومان خرج شیشه شده و بقیه‌اش همان جا رفته که همیشه می‌رفت .

یک روز به بهانه عیدی فراش و یک روز به بهانه اعانه برای فلان بچه بی بضاعت پول جمع می‌کرد . خلاصه هفته‌ای نبود که بهانه‌ای برای سرکیسه کردن بچه‌ها نداشته باشد . پول می‌گرفت و گاهی مقداری از آنرا کش می‌رفت و گاهی تمام آن را .

اگر هم بچه‌ای می‌خواست حرفی بزند و مشتش را باز کند ، با او چپ می‌افتاد و مرتب برایش پاپوش می‌دوخت و اسمش را جز بچه‌هایی که شیطنت کرده‌اند گزارش میداد و نمره انضباطش را خراب می‌کرد یا معلم را با او سر قوز می‌انداخت . «

بله . آقا زاده بدنبال این حرفها فیلم " صمد به مدرسه می‌رود " را بیادش می‌آورد و میگوید : " بابا ، یادت هست که صمد مبصر کلاس شده بود و از قوچعلی که یکی از شاگردان کلاس بود هی سواری می‌گرفت ؟ قوچعلی هر روز او را کول می‌کرد و به مدرسه می‌برد . یک روز که خسته شده بود در نیمه راه پیاده‌اش کرد . صمد هم تهدیدش کرد و گفت : " خدمت می‌رسم . "

بعد در سر کلاس می‌خواست اسمش را بنویسد و به معلم بدهد و از او چغلی کند .

ولی چون نمی توانست اسمش را بنویسد عکسش را کشید . عکس یک خرس کشید و به معلم داد و گفت : "آقا معلم ، این قوچعلی بی ادب است . کنار دیوار پایش را بلند کرده بود و داشت بی تربیتی می کرد ."

بعضی از مبصرها هم مثل همان صمد مرتباز بچهها سواری می گیرند .

از خوراکیهای بچهها ناخنک می زنند . مادری هیچوقت ناهار لذیذ همراه بچه خود به مدرسه نمی فرستاد و می گفت اگر خیلی خوشمزه باشد مبصرش با او شریک خواهد شد و همه را خواهد خورد .

از بچهها قرض می گیرند و پس نمی دهند . مخصوصا اگر بچهای اعیان زاده و پولدار باشد مرتبا تیغش می زنند .

مبصری از پسری چند بار قرض گرفته بود . یک بار پسر از او خواست که بدهی خود را بپردازد . جواب داد : " تا بحال هر دفعه که پول از تو گرفته ام پس نداده ام اگر این دفعه پس بدهم بدعادت خواهی شد ."

البته همه مبصرها اینطور نیستند . مبصرهای وظیفه شناس هم زیادند . اما مبصری که غلامزاده ، بنده و آقا زاده شما تعریف می کنند در جامعه کوچک کلاس حکم یک رئیس را دارد که می خواهد از ریاست خود حداکثر استفاده را ببرد و از نمدی که قسمتش شده کلاهی بدوزد . گوئی از امروز مشق فردا را می کند .

از شاگردان خوب و ساعی خوشش نمی آید . زیرا آنها فقط به فکر تحصیل هستند و جز به انجام تکالیف درسی به چیز دیگری توجه ندارند . اهل شیطنت و بازیگوشی و بند و بست با مبصر نیستند . بدین جهت مبصر که می بیند آنها جز گوش دادن به معلم و رسیدگی به درس و مشق در خط دیگری نیستند ، اسمشان را "خرخوان" می گذارد .

برعکس ، از شاگردهای بی انضباط خوشش می آید که با او بند و بست می کنند و از حضور در سر کلاس طفره می روند . بدین معنی که چون معلم وقت رسیدگی به حضور و غیاب

شاگردان را ندارد ، این کار معمولاً به مبصر واگذار می‌شود . او هم به عناوین مختلف این قبیل شاگردان را می‌دوشت و در مقابل وقتی از کلاس غیبت می‌کنند اسمشان را گزارش نمی‌دهد . در نتیجه ، نه اولیاء امور مدرسه از غیبت آنان خبردار می‌شوند و نه والدین آنان .

این بدترین کار یک مبصر وظیفه شناس است . چون اگر او به وظیفه خود عمل کند و غیبت هر بچه‌ای را گزارش دهد ، اولیاء امور مدرسه ، کتبا به پدر و مادر او ، غیبت او را اطلاع می‌دهند . لذا هیچ بچه‌ای نمی‌تواند بدون عذر موجه غیبت کند چون هم مدیر مدرسه از او بازخواست می‌کند هم پدرش .

ولی در اثر بند و بست با مبصر بدون دغدغه خاطر از مدرسه قاچاق می‌شود . و مخصوصاً اگر به سن بلوغ رسیده باشد و گل و گوش بچیند خیلی خوب می‌تواند عوض حضور در سر کلاس ، وقت خود را در کافه تریا بگذراند و با دختری نظیر خود به تمرین درس محبت بپردازد .

نتیجه چنین روشی معلوم است . شاگرد اگر رفوزه نشود تجدیدی می‌شود . ولی مبصر ازین جهت نیز نگرانی شاگردان را برطرف می‌کند . مثلاً یک شب آقا زاده می‌گوید : "امروز مبصر ما می‌گفت بچه‌هایی که خوب درس می‌خوانند و قبول می‌شوند کلاه سرشان می‌رود چون سالی نه ماه زحمت می‌کشند و فقط سه ماه راحتی دارند ، ولی بچه‌هایی که تجدیدی می‌شوند ، برعکس ، سالی نه ماه خوش می‌گذرانند و فقط سه ماه زحمت میکشند . " از این گونه سخنان شبها مکرر از آقا زاده می‌شنوید و هی تصمیم می‌گیرید موضوع را با مدیر مدرسه در میان بگذارید و پیشنهاد کنید که در انتخاب مبصر دقت بیشتری به کار برند . ولی صبح گرفتاری کارهای روزانه نمی‌گذارد که تصمیم شب را عملی کنید .

شما به کار اداری سرگرم می‌شوید و خانم به خانه داری و خاطرتان جمع است که آقا زاده مرتب به مدرسه می‌رود و به درس می‌رسد . ولی نتیجه امتحانات سه ماهه اول راکه

در کارنامه او می بینید دود از کله تان پا می شود . آخر بچه شما باید چنین نمراتی  
بیاورد ؟

تحقیق می کنید و پی می برید که آقا زاده خیلی از اوقات در سر کلاس نبوده .

پس کجا بوده ؟ خدا می داند و خودش و مبصرش !

## گدائی شاخ و دم ندارد

آقای قدبلند و خوش‌قیافه‌ای همینکه مرا در پیاده رو دید گفت: " به ، به ، رسیدم بخیر ! " و جلو آمد و دست مرا فشرد و صورتم را بوسید .

هرچه فکر کردم که این قیافه را کجا دیده‌ام به خاطر نمی‌آید . ولی او چنان با آب و تاب احوال‌پرسی کرد که خجالت کشیدم بگویم شما را نمی‌شناسم .

بالاخره به امید این که شاید سرنخی به دستم بیاید و به هویت او پی ببرم از او پرسیدم : " اینطرفها کجا تشریف می‌برید ؟ "

گفت : " این بالا موسسه‌ای است که شنیدم یک نفر کارمند لازم دارد . حقوقش کم است ولی چاره‌ای نیست . مجبورم قبول کنم . چون نمی‌دانم از بلائی که به سرم آمد اطلاع دارید یا نه ؟ برایم پاپوش دوختند و گرفتارم کردند و از کار بی‌کار شدم و الان هم به روح رسول‌الله سه روز است که هیچ غذا نخورده‌ام . "

ناگهان سوءظنی به من دست داد و ازو پرسیدم : " بفرمائید ببینم من کیم . "

لیخندی زد و گفت : " شوخی می‌کنید ؟ "

گفتم : " نه . جدی عرض می‌کنم . می‌خواهم ببینم مرا می‌شناسید یا نه ؟ "

در حالیکه دست مرا همچنان گرم در دست خود نگه داشته بود گفت : " به خدا

گرسنه‌ام . این را هم به شما می‌گویم چون دوستم هستید و اگر هم کمکی به من بکنید آبرویم رانمی‌ریزید و الا اگر از گرسنگی بمیرم محال است که بهر غریبه‌ای رو بیندازم ."

دستم را به زور از دستش بیرون کشیدم و رفتم .

در راه بفکرم رسید که بعضی ازین کلاش‌ها از بی حافظگی مردم سوءاستفاده می‌کنند چون می‌دانند که گرفتاری مردم زیاد است . هر کسی یک سر دارد و هزار سودا . و نمیتواند قیافه همه اشخاص را درست به ذهن بسپارد . این است که اگر با او خیلی گرم سلام و علیک و خوش و بش کنند خجالت می‌کشد که بگوید : " شما رانمی‌شناسم . " و بالاخره او هم می‌پرسد : " خوب شما حالتان چطور است ؟ " و او هم که معطل همین سؤال است با قصه جعلی خود و قسم حضرت عباس و خدا و رسولی که درباره گرسنگی خود می‌خورد او را که مأخوذ به حیا شده تیغ می‌زند .

این قضیه را که در مجلسی تعریف کردم، یکی گفت : پس چند وقت اتوبوس سوار شو تا ببینی چقدر سر و کله این جور کلاش‌های رنگ و وارنگ در اتوبوس پیدا می‌شود .

اغلب اینها معتادند . یعنی حشیشی هستند . و چون گویا در اثر کشیدن حشیش چشم از حال طبیعی بر می‌گردد و چهره هم زرد می‌شود عینک سیاهی به چشم می‌زنند و با ریش و پشم انبوهی صورت را می‌پوشانند .

یکی از آنها در اثر حشیش زیادی آنقدر در کله منگش فکرنمانده که بهانه تازه‌ای ابتکار کند . تنها چیزی که بلد است بگوید این است که : " بچه‌ام مریض است . "

دیروز بعضی از مسافران اتوبوس که او را می‌شناختند دستش انداختند .

یکی گفت : " تو هنوز بچه‌ات خوب نشده ؟ "

دیگری گفت : " بچه دیروزیش خوب شد . حالا نوبت بچه امروز است . آخر بیچاره عیالبار است . هفت تا بچه دارد که هر کدام هفته‌ای یک روز مریض می‌شوند . "

سومی گفت : " نه بابا ، فقط یک بچه دارد که هر روز قرار است در یک خط اتوبوس



مریض شود. دیروز لابد در خط دیگری مریض بوده. امروز نوبت این خط است. "

چهارمی گفت: " نه بابا، سر بسرش نگذارید. از قیافه‌اش پیداست که اهل دروغ نیست. آخر با این دکترها که بچه به این زودی حالش خوب نمی‌شود! "

اما بعضی‌ها شگرد دیگری به کار می‌زنند و اعتیاد خود را پنهان نمی‌کنند. جوانی به گوشه کنایه می‌رساند که مثلاً هروئینی است، آنوقت دعا می‌کند که: " الهی عزیزانتان بحال و روز من نیفتند. "

مسافران از این حرف به یاد جگرگوشه‌های خود می‌افتند و هر کدام پولی به او می‌دهند چون می‌ترسند آه او آنها را بگیرد و اعتیاد به خانه آنها هم‌راه پیدا کند.

یک روز مرد گردن کلفت و قوی هیکلی وارد اتوبوس شد و گفت: " قلبم ضعیف است. دارم می‌میرم. به من کمک کنید. "

یکی گفت: " تو با این هیکل یوقور و این صورت سرخ و سفید اگر راستی هم بخواهی بمیری کسی کمکت نمی‌کند. لاف‌ل شیره‌ای بکش، هروئینی بزن، معتاد شو، بعد بیجا گدائی... از دیگران یاد بگیر. "

سعی ناکرده درین راه به جائی نرسی

مزد اگر می‌طلبی منت استاد بپر. "

بعضی‌ها پول می‌خواهند که به شهرستان خود برگردند. یارو با گردن کج وارد اتوبوس می‌شود و می‌گوید: " غریبم. تازه وارد تهران شده‌ام. جیب‌بر جیبم را زده و هم‌آند و ختام را برده. محض رضای خدا کمک کنید که به ولایتم برگردم و گرنه به گدائی می‌افتم. "

مسافران هم کمکش می‌کنند. لابد پیش خود می‌گویند: " اگر نیکفر هم از جمعیت تهران کم شود غنیمت است. "

بعضی هم خود را به دلفکی می‌زنند. یکی هست که تا وارد اتوبوس می‌شود با قر

و اطوار شروع به خواندن این قطعهء ضربی معروف می‌کند که آخرش را هم کمی تغییر داده است :

" از بقالهاست شیره ، از عطارهاست زیره ، از قصابهاست دنبه ، از توپچی‌هاست سنبه ، از فراشهاست جارو ، از نانواهاست پارو ، از علافهاست ارزن ، از رزازهاست روغن ، از بزازهاست چلوار ، از حیاط‌هاست شلوار ، از نجارهاست الوار ، بقال و عطار و قصاب و نانوا و علاف و رزاز و بزاز و خیاط و نجار . . . . گران فروشندزیب پنبه . . ما را می‌دوشند زیب پنبه . . . "

و بدین ترتیب مسافران<sup>۱</sup> می‌دوشد و ایستگاه بعدی پیاده می‌شود .

چند روز پیش مسافری به‌او گفت : " دیگر یخت نمی‌گیرد . چون یکی هم در یک اتوبوس دیگر همین شعر را می‌خواند . "

گفت : " شعر آدم را بلند می‌کنند ، ترانهء آدم را بلند می‌کنند ، آهنگ آدم را کش می‌روند و به نام خودشان به ثبت می‌رسانند و جیک هم نباید بزنی. وگرنه یک چیزی هم طلبکار می‌شوند ! "

بعضی‌ها به قول صائب پای لنگ و دست شل را کلید رزق خود کرده‌اند .

یکی پای لنگ خود را به این و آن نشان می‌دهد و می‌گوید : " ماشین زیرم گرفت و فرار کرد . پایم شکست و کارم از دست رفت . حالا نه پا دارم که کار کنم نه نان دارم که بخورم . "

یک روز دم ایستگاه اتوبوس کوری به چلاقی رسید و ازو پرسید : " چرا اینقدر گرفته بنظر می‌رسی ؟ "

جواب داد : " مگر شما کورها می‌گذارید که به ما چلاق‌ها خیری برسد ؟ "

گفت : " تقصیر خودت است . منم تا وقتی که چلاق بودم چیزی گیرم نمی‌آمد .

فقط از وقتی که کور شده‌ام کار و بارم سکه است . "

بعضی‌ها نسخه‌ای در دست دارند و پول می‌خواهند که نسخه را بپیچند . چندروز پیش یکی داخل اتوبوسی شد و همینکه نسخه را در آورد ، یکی از دستش گفت و گفت :  
 " ببینم ؟ این نسخه که تاریخش ده روز پیش است . تو هنوز آنرا نیپیچیده‌ای ؟ "

گفت : " آنوقت که یکروزه می‌شد پول یک نسخه را تهیه کرد گذشت . "

بعضی‌ها قوهٔ ابتکار خود را به کار می‌اندازند و هر روز برای تلکه دروغ تازه‌ای می‌سازند . و اگر اینطور پیش برود بعید نیست که یکروز هم یکی بگوید : " مالک اثاثم را در کوچه ریخته به من رحم کنید . " روز دیگر بگوید : " یک شب کاباره رفتم و از هستی ساقط شدم به دادم برسید . " و روز سوم هم ناله‌کننده عوارض‌نوسازی و مالیات بردرآمد و جرائم تخلفات رانندگی‌ام را پرداخته‌ام و دیگر آه ندارم که با ناله سودا کنم . از من بینوا دستگیری کنید . "

پریروز یکی می‌گفت : " غریبم ، بی‌کسم ، درمانده‌ام ، هیچ‌کس و کاری ندارم . " مسافری گفت : " امروز هیچ‌کس و کاری ندارد . ولی فردا که او را گرفتند و به اردوی کار فرستادند ناگهان هزارتا کس و کار پیدا می‌کند و از صدجا تلفن می‌زنند که این بابا آدم آبروداری است و اشتباهاً او را گرفته‌اند . "

## متجزه رانندگی

قدیمی‌ها عقیده داشتند که هیچ پسری تا زن نگیرد ، مرد زندگی نمی‌شود .  
امروز هم عده‌ای معتقدند که هیچ جوانی تا عملاً دوره نظام وظیفه را نگذراند ترو  
فرز و چابک و چالاک از کار در نمی‌آید .  
اما من فکر می‌کنم که تا کسی ماشین نخرد و پشت رل ننشیند زبر و زرنگ و همه فن  
حریف نخواهد شد .  
ماشین به آدم درس سرعت تصمیم می‌دهد . آدم را وادار می‌کند که در موارد  
مختلف فوراً تصمیم بگیرد که چطور از این و آن جلو بزند ، چطور از چاله و چوله‌ها رد  
کند ، یا در سر چهار راه‌ها چطور با یک نگاه به چپ و راست به حضور یا غیاب مامور  
راهنمایی پی ببرد و بفهمد که می‌تواند بدون دم به تله دادن از چراغ قرمز بگذرد یا نه .  
ماشین داشتن هم مثل زن گرفتن ، خسیس‌ترین اشخاص را خراج می‌کند و به پول  
خرج کردن عادت می‌دهد . کسی که ماشین خریده ، پول دور ریختن برایش امری عادی  
است . چون مخصوصاً " اگر از چهار چرخه‌های خودمانی خریده باشد که راه می‌رود و پیچ  
و مهره‌از زیرش می‌ریزد ، ناچار است که مرتب آن را به تعمیرگاه بفرستد و زیر دست دکتر  
های ناشی و غیر مجاز بیندازد که یک مرض را علاج نکرده ، ده مرض غیر قابل علاج هم به

آن اضافه کنند . عیب سگدست را رفع نکرده ، شغال دست را هم به روز سگدست بیندازند و اگر ماشین برای یک تعمیر جزئی به تعمیرگاه رفته ، وقتی برگشت صد درجه بدتر از اول شده باشد .

بعضی از تعمیراتچی ها هم بقدری پر رو تشریف دارند که وقتی صاحب ماشین می گوید : "این چه وضع تعمیر است که ماشین را هنوز از تعمیرگاه نبرده باید دوباره برگرداند؟" بی اینکه اصلا خجالتی بکشند با خونسردی لبخند می زنند و جواب می دهند : " آخر ما نمی خواهیم کاری کنیم که بروید و تا سه ماه دیگر شما را نبینیم . به شما علاقه داریم و می خواهیم هفته ای دو سه بار شما را زیارت کنیم ."

خلاصه ، در این جا کسی که ماشین می خرد عادت می کند که به مخارجی تن در دهد که به هیچ دوز و کلکی نمی توان از زیرش در رفت . مثل پولی که مرتبا بابت تعمیر آن باید داد یا بابت قرصها و شربت های مسکن اعصاب باید پرداخت .

ماشین داری آدم را صبور و بردبار و سخت جان بار می آورد چون کسی که پشت رل نشسته مدتها باید در پشت چراغ قرمز یا در جاهای شلوغ و متراکم درنگ کند و حوصله بخرج دهد و در این هوای گرم عرق بریزد . این است که به مقابله با ناملایمات و تحمل شداید خو می گیرد .

ماشین آدم را به پیاده روی و دوندگی عادت می دهد چون کسی که ماشین دارد بیش از کسی که ماشین ندارد باید راه برود .

کسی که ماشین ندارد تکلیفش معلوم است . مدتی معطلی می کشد و آخر با اتوبوس یا تاکسی یا شخصی یا سه چرخه و گاری و باری و لاری ، بالاخره خود را بمقصدی میرساند ولی کسی که ماشین دارد ، اغلب مجبور می شود که سه خیابان دورتر از مقصد خود ماشین را پارک کند و شتابان و عرق ریزان سه خیابان را سگدو بزند تا سر وقت به مقصد برسد گاهی حساب می کند و می بیند اگر اصلا ماشین را از خانه بیرون نمی آورد و پیاده می آمد

راهش از خانه تا مقصد نزدیکتر بود تا از محلی که ماشین را پارک کرده و بمقصد رسیده . کسی که ماشین دارد ، علاوه بر پیاده‌روی دوندگی زیاد هم باید بکند چون گاهی دنبال دزد قالیاق ماشین باید بدود و گاهی هم دنبال دزد خود ماشین .

یک خاصیت دیگر ماشین داشتن هم این است که آدم را حراف و حاضر جواب میکند چون کسی که پشت رل نشسته حضور ذهن پیدا می‌کند و یاد می‌گیرد که به مجرد کوچکترین برخورد ناگوار با رانندهٔ دیگر چطور هر یک کلمه حرفی که از او شنید تر و چسبان دو کلمه هم رویش بگذارد و پیش بدهد .

ماشین داری ایمان و خدا شناسی آدم را زیاد می‌کند . آدم ایمان می‌آورد به اینکه خدا وسیله ساز و مسبب الاسباب است .

چنان روزی به نادانان رساند که صد دانا در او حیران بماند  
شهرداری را وسیلهٔ نان خوردن یک مشت مقاطعه کار ناشی و قلبی می‌کند . یک مشت مقاطعه‌کار را وسیلهٔ خرابی اسفالت و چاله‌چوله خیابان‌ها می‌سازد و چاله‌چولهٔ خیابان‌ها را سوراخ روزی فروشندگان قطعات یدکی اتومبیل قرار می‌دهد تا از قبل بیچاره‌هایی که مرتب ماشینشان در دست‌اندازها صدمه می‌بینند نان بخورند .

ماشین داشتن قوه ابتکار آدم را هم زیاد می‌کند و فکرش را به‌کار می‌اندازد تا برای طرفه رفتن از زیر بار مقررات راهنمایی و رانندگی که هر روز به رنگ تازه‌ای در می‌آید او هم هر روز راه تازه‌ای پیدا کند . مثلاً حالا که پای جریمه پانصد تومانی به‌میان آمده چه کلکی بزنند که این پول زور را نپردازد یا چطور بپردازد که مقرون به صرفه باشد .

یکی میگفت : در هیچ جا برای ماشین گذاشتن جای خالی نیست و هر جا هم که خالی است یک تابلوی توقف ممنوع زده‌اند . اگر ماشین را در جایی پارک کنی که به‌کارت نمی‌رسی ، اگر در هر جا که شد پارک کنی و دنبال کارت بروی ، وقتی برگشتی جریمه‌هنگفتی گردنت را گرفته که پرداختنش گنج قارون می‌خواهد . پس چاره چیست ؟ من فکرمی‌کنم بهتر

است آدم یک رفیق همراه وهمدرد پیدا کند که او هم ماشین داشته باشد . بعد هر جا که خواستند بروند با هم بروند و هر جا که کار داشتند در خیابان گوشه‌های دو ماشین خود را بهم بچسبانند و طوری وانمود کنند که تصادف شده و رفته‌اند که تلفن کنند تا کارشناس بیاید . آن وقت با خیال راحت بروند و کارشان را انجام دهند و برگردند .

دیگری گفت : این کار عملی نیست . چون اولاً چنین رفیقی پیدا نمی‌شود که ماشین داشته‌باشد و بتواند همیشه دنبال آدم بیاید . حالا دیگر نمی‌توان این حقه را زد . چون مدتی است که برای جلوگیری از راه‌بندان هنگام تصادف باید هر دو ماشین را کنار خیابان گذاشت . اما من فکر دیگری کرده‌ام که پرداخت جرائم تا اندازه‌ای به صرفه نزدیکتر باشد .

تصمیم دارم یک ماشین قراضه دست سوم وطنی بقیمت هفت‌هشت هزار تومان بخرم و یکی دو سال از آن کار بکشم و بعد هم در یک گوشه ولش کنم و بروم که ببینند آن را بابت جرائمی که در آن مدت مرتکب شده‌ام بردارند .

## نقاشی با چشم بسته

نمیدانم تاکنون نقاشی‌های مرا ملاحظه فرموده‌اید یا نه؟ آخر من مدتی است که نقاشی می‌کنم و نمایشگاهی هم از آثار خود ترتیب داده‌ام .

دسته‌دسته بدیدن تابلوهای من می‌آیند و پرسش‌هایی می‌کنند و پاسخ‌هایی می‌شنوند . گاهی از من می‌پرسند : " آیا شما فقط برای فروش کار می‌کنید ؟ "

در جواب عرض می‌کنم : " به هیچ وجه . هرگز حاضر نیستم که تابلوهای خود را بفروشم چون هر تابلویی حکم لحظه‌ای از زندگی مرا دارد . آخر در زندگی هر هنرمندی لحظاتی هست که در آن لحظات به او احساسی دست می‌دهد و او این احساس را با نقاشی به روی تابلو مجسم می‌کند و آن را جاودانی می‌سازد . بنابراین کسی که یکی از تابلوهای مرا می‌خرد و می‌برد مثل این است که آن لحظه پر احساس زندگی مرا هم با خود برده است .

لاید می‌دانید که هنرمند چقدر نازکدل است . من هم همینطورم . از یکطرف دلم نمی‌آید که مردم را از خود برانجامم . این است که در مقابل اصرار زیاد خریداران نمیتوانم مقاومت کنم و ناچار به فروش تابلوهای خود تن در می‌دهم . و چون هر تابلویی نمایندهٔ لحظات گرانبهائی از زندگی من است ، طبیعتاً هرچه گرانبهاتر بفروش رود بهتر است .

برای من خیلی ناگوار است که تابلویی را از دست بدهم مخصوصاً اگر مجبور باشم



که آن را مفت و مجانی تقدیم کسی کنم .

فروش برخی از این تابلوها را هر طور که باشد می توانم تحمل کنم ولی برخی دیگر را جدّاً حیقم می آید که بفروشم . بدین جهت گوشه هر کدام از آنها یک تکه کاغذ چسبانده ام که رویش نوشته : " برای فروش نیست . " حالا اگر علاقه مندان دو آتشه شاهکارهای من وقتی آن را می خوانند در خریداری آنها حریص تر می شوند این دیگر تقصیر من نیست . همینطور وقتی می بینم چند نفر که پولدار بنظر می رسند در پای دوسه تابلو اجتماع کرده اند جلومی روم و مثلامی گویم : " ببخشید آن تابلوی وسطی را خانم هایده خریده اند . " البته من این حرف را الکی می گویم که آنها از خریدش منصرف شوند ولی نمی دانم این دروغ چه اثری دارد که غالباً می بینم از تابلوی وسطی صرف نظر می کنند ولی برای خریداری تابلوهای طرفین آن سر و دست می شکنند . چند دقیقه بعد هم بالاخره آقا یا خانمی یخام را می چسبد و اصرار و التماس می کند که بهر قیمتی شده تابلویی را که خانم هایده خریده به او بدهم و تابلوی دیگری را برای خانم هایده در نظر بگیرم .

گاهی فکر می کنم که هنرمند نباید برای پول کار کند ولی گاهی هم ازین فکر منصرف می شوم و با خود می گویم : " بالاخره پول در آوردن از این راه هم هنری است . چه هنری بالاتر از این که چنین تابلوهائی را آدم بفروشد آنها هم به قیمت های گزاف ! "

اغلب از من می پرسند که چه رنگهائی را بیشتر دوست دارم و بکار می برم و از چه

رنگهائی بدم می آید ؟

باید بگویم که مخصوصاً رنگهای زرد و سبز را خیلی دوست دارم چون اولی رنگ طلا

و دومی رنگ اسکناس هزار تومانی است .

اما بطور کلی همه رنگی می زنم و از رنگی بیشتر خوشم می آید که بهتر بتوان با آن

مردم را رنگ کرد .

از رنگهای سیاه و کبود هم بدم می آید چون چند بار بعضی از دیدن این تابلوها

عصبانی شده و تن و بدنم را سیاه و کبود کرده‌اند .

راجع به سبک نقاشی من هم پرسش‌هایی می‌کنند .

حقیقت این است که من اول می‌خواستم صورت اشخاص یا مناظر طبیعی را نقاشی کنم . ولی از شما چه پنهان ؟ در این رشته پیشرفتی نکردم و از عهده بر نیامدم . از این گذشته ، برخی از هنرشناسان امروزی ایراد گرفتند و گفتند : " این کار ، کپیج کردن است و از هر عکاسی هم ساخته است . "

من هم به شنیدن این حرف مثل خر لنگی که معطل چش باشد فوراً آنطور نقاشی را کنار گذاشتم . چون بسیار مشکل بود و خریداری هم نداشت . حالا طوری نقاشی می‌کنم که بسیار آسان است و خریدار زیاد هم دارد .

یک بار بکلی چشم‌های خود را بستم و قلم مو را علی‌اللهی در این رنگ و آن رنگ زدم و روی تابلو مالیدم . وقتی چشمم را باز کردم دیدم عجب تصویر زیبایی از آب در آمده‌است ! اتفاقاً یک روز طول نکشید که آقائی رسید و آنرا دید . فوراً به قیمت خیلی خوب خریداری کرد . انگار همانطور که من آنرا چشم بسته کشیده بودم او هم آنرا چشم بسته خرید . این را می‌گویند ارتباط و حسن تفاهم میان هنرمند و مردم . این نوع فروش را هم می‌گویند " چشم‌بندی ! "

من برای این که دم به تله ندهم و مشت خود را باز نکنم هرگز هیچ جور " ایسم " روی سبک نقاشی خود نمی‌گذارم چون اگر خدا نکرده یکی از این واژه‌های لعنتی فرنگی مثل " سوررئالیسم " یا " اکسپرسیونیسم " از دهنم بیرون بیفتد ، بحث درمی‌گیرد و طشت‌رسوایی من از بام می‌افتد چون نه از معانی این لغتها چیزی سرم می‌شود و نه هیچیک از این سبک‌ها با نقاشی‌ها یا رنگبازی‌های من جور در می‌آید . بدین جهت هر وقت راجع بسبک نقاشی پرسشی می‌کنند در پاسخ می‌گویم : " از همه سبک‌ها خوشم می‌آید و در کار خود از همه آنها استفاده می‌کنم چون معتقدم که در یک تابلو اگر تمام سبک‌های نقاشی منعکس

شده باشد ارزش معنوی هنری آن بیشتر است .

آش اگر همه‌جور بار و بنشنی در آن بکار رفته باشد خوشمزه‌تر خواهد شد مثل آش شله قلمکار !

برخی از مردم همینکه دیدند چیزی از یک تابلو نمی‌فهمند در خریدنش اصرار می‌ورزند. شاید می‌خواهند خود را بضر پول آدم فهمیده‌ای معرفی کنند . اما عده‌ای توقع دارند که من راجع بهر تصویری توضیحی بدهم . در صورتیکه خودم هم نمی‌دانم آن رنگ مالی‌ها چه معنی دارد . بدین جهت می‌گویم : " من مخصوصا زیر این تابلو چیزی ننوشته‌ام تا هر کسی تخیل خود را به کار بیندازد و هر طور که خود فکر می‌کند نامی به این تابلو بدهد . "

ولی روزی با یک آقای منطقی و استدلالی روبرو شدم که زیر بار حرف من نرفت و گفت : " آقا جان ، اگر یک قطعه شعر بفارسی سروده شده باشد معنی آن برای فارسی زبانان روشن است . اما اگر آن را به یک انگلیسی بدهند از آن چیزی نمی‌فهمد و باید برایش ترجمه کرد . در صورتیکه نقاشی اینطور نیست . معنی هر تابلوی نقاشی را همه مردم جهان می‌فهمند . شما اگر مردی را بکشید که سوار بر اسب است آنرا در هر جای دنیا که ببرید و بهر کسی که نشان بدهید معنی آن را درک می‌کند .

اما در این جا کار برعکس است و شما که یک ایرانی هستید تصویر مبهم یا در هم و برهمی ارائه می‌دهید که حتی هموطنان شما هم معنی آن را نمی‌فهمند تا چه رسد به دیگران . "

از رو نرفتم و گفتم : " شما از دیروز صحبت می‌کنید ولی من از امروز حرف می‌زنم .

امروز فهم نقاشی بستگی به درک بیننده آن دارد .

هر بیننده‌ای می‌تواند مطابق برداشت ذهنی خود به هر تابلویی نامی بدهد . " گفت : اگر اینطور باشد شاید یک بیننده متعصب هم به قول شما مطابق برداشت

ذهنی خود یکی از تابلوهای شما را مثلاً " توهین به مقدسات " پندارد و شما را به جرم این اهانت کتک بزند !

باز هم از رو نرفتم و گفتم ؛ " در هر صورت هنرمند نباید با هنر خود مردم را مقید کند که همه یکجور ببندیشند . تابلوی اسب سوار شما همه مردم جهان را مجبور می کند که آنرا تصویری از اسب سواری بدانند ، ولی تابلوی من اینطور نیست . همه را آزاد می گذارد که هر چه می خواهند از آن درک کنند و بدان معنی بدهند . در حقیقت وظیفه من فقط نقاشی است . معنی کردن آن وظیفه بینندگان یا خریداران است . " گفت ؛ " حالا که شما فقط نقاشی می فروشید و معنی آن را به عهده خریدار می گذارید ، چطور است که بعد از این حتی نقاشی را هم به گردن مشتری بیندازید . بدین ترتیب که یک پارچه سفید را قاب کنید و مقداری قلم مو و رنگ هم در کنارش بگذارید . هر کس که رسید قلم موها را در رنگ بزند و روی پارچه بمالد و چیزی شبیه همین ها که شما درست کرده اید بوجود آورد و خودش هم به آن معنی بدهد . شما فقط قیمت رویش بگذارید و پولتان را بگیرید . چطور است ؟ "

بی اینکه خود را ببازم لبخندی زدم و گفتم ؛ " بسیار عالی است . واقعا ایده جالبی است ! من همیشه انتقاد سازنده را احترام می گذارم ، نتیجه انتقاد شما همین پیشنهاد سودمند است که می گویم تا در نخستین فرصت آنرا عملی کنم . "

یک روز دیگر خانمی به تابلویی اشاره کرد و گفت ؛ این را وارونه آویزان کرده اید . نقاشی های من از هر طرف که آویزان شود فرقی نمی کند و این خانم هم چون دیده بود که امضاء تابلو وارونه است و در طرف بالا واقع شده آن را وارونه تشخیص داده بود ولی باز هم بی اینکه دست و پای خود را گم کنم و بند را آب بدهم خدمتشان عرض کردم که ؛ شما اشتباه می فرمائید ، این تابلو مخصوصاً از تجربه های تازه من است . ابتکاری که درین جا بکار رفته سنت شکنی دیگری است چون امضاء تابلو بجای پائین در بالا قرار گرفته

و وارونه هم امضاء شده است .

خانم خیلی خوشش آمد و آن را با اصرار به قیمتی گران تر از قیمت سایر تابلوها خریداری کرد .

ولی گران ترین تابلوی من که تاکنون فروخته ام تابلوی بود که یکی از بینندگان هنگامی که می خواست نمایشگاه آثار مرا ترک کند یک گوجه فرنگی گندیده بطرفش پرتاب کرد و رفت . پوست و آب و تخم های گوجه فرنگی روی تابلو پخش شد و خشکید و این تصویر را بمراتب جالب تر از سایر تصویرها کرد . بهمین جهت بالاترین قیمت را رویش گذاشتم و بهمین قیمت هم فروختم . آخر تابلوی نقاشی هرچه بی معنی تر و گران قیمت تر باشد زودتر به فروش می رسد .

## نیم کیلو حافظ ، پنج سیر سعدی !

مثلی است معروف که " حرمت امامزاده را متولی باید نگهدارد . " ولی کجاست گوش شنوا و کیست که بدان عمل کند ؟

چندی پیش یکی از استادان که در ردیف متولیان مشهور ادبیات فارسی است بانگ و فریاد بر آورده بود که مسلمانی نیست . کاتبان به تمام ذخائر ادبی ما دستبرد زده اند . هر کاتبی هنگام شاهنامه نویسی به میل خود در شاهنامه تصرفاتی کرده بطوریکه اکنون تمام نسخه‌های شاهنامه پر از غلط است و ما هیچ شاهنامه‌ای در دست نداریم که صحیح باشد .

همین استاد دانشمند هفته پیش نیز مثنوی مولوی را سراسر مفلوط خواند و تصریح کرد که ؛ " ما یک شاهنامه ، یک مثنوی ، یک دیوان حافظ و یک گلستان سعدی صحیح نداریم . "

با وجود چند سال پیکار شدید با بیسوادی هنوز نیمی از مردم سواد ندارند یا فقط کوره سوادی دارند . از با سوادان هم گروهی گرفتار و پایبند اهل و عیال هستند و زندگی لاکتاب به آنها مهلت مطالعه کتاب نمی‌دهد .

شخصی در مجلسی این شعر سعدی را خواند :

غم "عشق" آمد و غم‌های دگر پاک ببرد سوزنی باید کز پای بر آرد خاری  
 یکی گفت: اگر سعدی در روزگار ما بود، می‌گفت: غم "رزق" آمد و غم‌های دگر  
 پاک ببرد. عده‌ای هم که غم رزق ندارند، دنبال عشق و خوشگذرانی هستند و هر چه  
 که پیدا می‌کنند خرج اتینا می‌کنند و هرگز حاضر نیستند لب یار و لب جام و لب جوی  
 را بگذارند و در گوشه انزوا بنشینند و کتاب بخوانند. جوانان نسل امروز هم اگر فرصتی  
 برای مطالعه پیدا کنند یا رمان می‌خوانند یا شعر نو. و درین میان عده بسیار محدود  
 و معدودی هستند که خالصا مخلصا قسمتی از وقت خود را صرف مطالعه آثار شاعران  
 بزرگی مثل فردوسی و مولوی و سعدی و حافظ می‌کنند. و ازین کار هم منظورشان فقط  
 درک لذت معنوی است. نه قصد خودنمایی و فضل فروشی دارند نه در صدند که با  
 آثار این بزرگان دکانی باز کنند و پول و پله‌ای به جیب بزنند.

حالا کسی که خودش جزء متولیان این امامزاده‌هاست و بیشتر از همه باید حرمت  
 آنها را نگه دارد هیاهو راه می‌اندازد که: "ما نه یک شاهنامه صحیح داریم، نه یک  
 مثنوی صحیح، نه یک حافظ صحیح" و با این حرفها می‌خواهد کاری کند که آن عده  
 بسیار معدود هم که این کتابها را می‌خوانند در اصالت آنها شک کنند و دلسرد شوند و  
 از مطالعه دست بردارند.

اولا که هیچوقت برای یک بی‌نماز در مسجد را نمی‌بندند. برای چند غلطی که  
 در چند جای شاهنامه وارد شده، روی شاهنامه نباید چوب حراج زد و بخاطر چند تصرفی  
 که در مثنوی کرده‌اند نباید هر هفت دفتر مثنوی را به آب شست. ثانياً کسانی که با  
 شعر کلاسیک مخالفند و به شعرای بزرگ ما عقیده ندارند، خودشان دنبال بهانه می‌گردند  
 و به اصطلاح نزده می‌رقصند. دیگر لازم نیست کسی با این زمزمه‌ها سرود تازه‌ای یاد این  
 مستان بدهد تا گزک جدیدی بدستشان بیفتد که تیشه را بیخ ریشه بزنند و بگویند اصلا  
 این کتابهایی که امروز داریم گفته‌های فردوسی و مولوی و حافظ و سعدی نیست.

ثالثا معروف است که میرزا رضا کرمانی ، قاتل ناصرالدینشاه ، به مظفرالدین شاه گفت : " اگر کار من برای همه ضرر داشت برای تو که منفعت داشت . تو دیگر چرا با من دشمنی ؟ " حالا کاتبان آثار شعرا اگر برای همه زیان داشته باشند برای بعضی از محققان که سودمندند . آنها دیگر چرا به اینها بد می گویند ؟ غلط کاری و تصرفات همان کاتبان خدا بیامرز است که بهانه بدست عده ای از استادان داده تا هی بنشینند و با مقابله چند نسخه خطی بجای هر کتابی هی شاهنامه و مثنوی و حافظ و سعدی کوچک و بزرگ و کلفت و نازک و قد و نیم قد چاپ کنند .

استاد دانشمند طی همان نطقی که راجع به مغلوط بودن مثنویها فرمود فی المجلس نانی قرض داد و بنای چاپ یک مثنوی دیگر را هم گذاشت . بله . فرمود : " شما نمی توانید یک مثنوی بی غلط منتشر کنید مگر اینکه اول نسخه ای ازین کتاب پیدا کنید که مطمئن باشید کاملا صحیح است . و ما می دانیم که هر کس دست به چاپ اینگونه کتابها میزند بهانه اش این است که نسخه اصلی پیدا کرده که از همه نسخه ها صحیح تر است .

در مجلسی راجع به این شعر حافظ بگو مگو می کردند :

معاشران گره از زلف یار باز کنید شی خوش است بدین " قصه " اش دراز کنید یکی گفت در نسخه های خطی قدیمی نوشته است : بدین " وصله " اش دراز کنید .  
دومی گفت : ولی بدین " قصه " زیبا تر است .

سومی گفت : " بدین " وصله " فایده اش این است که بالاخره یکی پیدا می شود و با همین یک کلمه وصله ای بهمه حافظها می چسباند و می گوید " همه مغلوط است " که بعد خودش برود و حافظ دیگری در بیاورد .

ظرف پنجاه سال اخیر اینهمه در ایران صنعت چاپ توسعه پیدا کرده و کتاب چاپ شده معدک ما هنوز یک دوره ؛ دائرة المعارف کامل نداریم ، لغتنامه دهخدا هنوز ناقص و ناتمام است . یک دوره تاریخ و جغرافیای کامل و مفصل نداریم ، فرهنگ جغرافیائی



هم که تقریباً بیست سی سال پیش چاپ شد مطالب و اعداد و ارقامش کهنه شده و دیگر تجدید نظر و تجدید طبع نشده است . جای بسیاری از کتابهای علمی و اجتماعی هنوز در میان کتابهای قارسی خالی است و برای خیلی از مطالب ، حتی بعضی از موضوعاتی که مربوط به خود ایران است ، باید از منابع خارجی و کتب فرنگی استفاده کنیم . آنوقت بقول حافظ که گفت :

مصلحت دید من آنست که یاران همه‌کار

بگذارند و سر طره یاری گیرند ،

این آقایان هم همه کارهای تحقیقی را گذاشته‌اند و به ریش و سیل فردوسی و مولوی و سعدی و حافظ و چاپ دیوان آنها چسبیده‌اند و برای اینکه کسی به آنها ایراد نکیرد ، لغت " حافظ شناسی " را از خود در آورده‌اند و می‌خواهند بگویند مثل مردم شناسی و جامعه شناسی و روانشناسی و غیره و غیره ، حافظ شناسی هم علمی است ، و ما افتخار می‌کنیم که از گهواره تا گور دنبال این دانش می‌رویم .

امروز کلیات سعدی به نسبت حجم و کاغذی که دارد شاید از همه کتابها ارزان تر باشد چون به اصطلاح تجارتنی بیش از میزان مصرف تولید شده است . در سر یکی از کوچه‌های خیابان لاله‌زار دیدم روی ارا به چهار چرخه‌ای مقداری کتاب ریخته و با صدی پنجاه تخفیف به وضع زنده‌ای در معرض فروش گذارده بودند . و هیچکس هم نمی‌خرد . مقداری دیوان حافظ هم میان آنها دیده می‌شد . آنقدر حافظ چاپ کرده‌اند که روی دست کتابفروشها مانده و به چنین روزی افتاده است . چیزی نمانده که باز مثل چند سال قبل یک سنگ و ترازو هم بگذارند و آنها را کیلویی بفروشند . و مشتری بگوید :

" نیم کیلو حافظ بده ، پنج سیر سعدی ! "

شاید اگر یکی از آن حافظها را برمی‌داشتم و فال می‌گرفتم این شعر می‌آمد :

سحر بلبل حکایت با صبا کرد      که عشق روی گل با ما چها کرد ؟

من از بیگانگان هرگز ننالم که با من هرچه کرد آن آشنا کرد  
 جای تعجب است! کتابهایی را که کمتر از همه خواننده دارد، بیشتر از همه چاپ  
 می‌کنند و بعد کاسه چکنم بدست می‌گیرند که: "ما ضرر می‌دهیم و کسی خریدار کتاب  
 نیست." "آخر یکنفر علاقمند به حافظ و سعدی چند نوع حافظ و چند نوع سعدی باید  
 بخرد؟ من خودم قریب ده نوع حافظ و سه یا چهار جور شاهنامه دارم. باز در اواخر  
 خرداد گذشته یک روز نزدیک ظهر آقائی از من وقت خواست تا شاهنامه‌ای را که جدیداً  
 چاپ شده بود نشانم بدهد."

یک وقت دیدم در باز شد و آقائی با یک کیف آهنی چمدانی وارد شد. خیس عرق  
 بود و چنان لهله می‌زد که ترسیدم تنگ نفس بگیرد و قلبش از کار بایستد. وقتی علت آن  
 ناراحتی را پرسیدم کیفش را نشانم داد و گفت: "آخر بارم خیلی سنگین بود." و در  
 کیف را باز کرد و شاهنامه‌ای در آورد که می‌گفت یازده کیلو وزن دارد. آنرا گرفتم و دیدم  
 حتی پنج دقیقه هم نمی‌توانم میان دستهای خود نگاهش دارم. خودش سنگین بود و  
 قیمتش از خودش سنگین‌تر. گفتم: "من زورم نمی‌رسد. حمل و نقل این شاهنامه کار  
 من نیست، کار جراثقال است. این را لابد برای همان پهلوان‌های شاهنامه درست کرده‌اند  
 نه برای ما. چون دست گرفتن کتابی به این سنگینی برای ما هیچ نتیجه‌ای ندارد جز  
 بادفتق!"

مرداد ماه ۲۵۳۳

## واقواق عاشقانه

تاکنون چند نفر کتبی و تلفنی یا حضوری پیش من از دست سگهای ولگرد شکایت کرده و توقع داشته‌اند که درین باره تذکری داده شود .

آقائی می‌گفت : "درمحلّه" ما تا دلتان بخواهد سگهای ولگرد وجود دارد . سگهایی که آزادانه می‌گردند و با فضولات خود کوچه‌ها را کثیف می‌کنند و هیچ باکی هم ندارند چون اولاً از اخطار شهرداری که کثیف کنندگان محیط زیست را مجازات خواهد کرد بی اطلاعند . ثانیاً این اخطار هم فقط شامل آدمها می‌شود نه سگها ."

دیگری می‌گفت : " در محلّه" ما بشکه‌های روباز زباله را که اغلب از صبح تا عصر کنار کوچه می‌ماند سگهای ولگرد مرتب بهم می‌ریزند و آشغال‌ها را ولو می‌کنند . البته شهردار محترم تهران وعده فرموده‌اند که برای تسریع در کار حمل زباله ، دوپست دستگاه کامیون زباله‌کش جدید خریداری خواهد شد . ولی ممکن است این موضوع ده‌سال دیگر طول بکشد ، اگر قرار باشد که تا آن وقت هی سگها زباله‌ها را بهم بزنند ، تکلیف چیست . چون از سگها نمی‌توانند جریمه بگیرند ولی می‌توانند گناه آنها را به گردن اهل محل بیندازند و ما را به جرم کثیف کردن خیابان جریمه کنند ."

آقائی که آژانس معاملاتی دارد می‌گفت . "من در یکی از کوچه‌های فرعی خیابان چهل

ستون می‌نشینم . این کوچه پر از سگ ولگرد است . یک بار به شهرداری محل تلفن کردم که یا شر این سگها را از سر ما کم کنید یا نام این خیابان را جای چهلستون خیابان چهل سگ بگذارید .

خانمی به من تلفن زد و گفت : "مدتها از سر و صدای رادیو و ضبط صوت همسایه که تا نیمه شب عذابم می‌داد به ستوه بودم . بالاخره ناچار شدم که از دست او شکایت کنم .

بر اثر شکایت من و تذکری که کلانتری محل به او داد مدتی است که دیگر از آن سر و صداها خبری نیست . اما دو سه هفته است که جار و جنجال سگهای ولگرد پدرم را در آورده است . مخصوصا از آن دقیقه که به رختخواب می‌روم سمفونی وقوق آنها شروع می‌شود و خواب را از سرم می‌پراند .

آخر چقدر قرص خواب بخورم ؟ بسکه از این قرصها خوردم معده‌ام مختل شد ، بکبد و کلیه‌ام از کار افتاد . ضرر جسمی این قرصها به درک ، زیان مالی آنها چطور تحمل کنم ؟"

اما آقائی که گویا در گروه تسلیحات اخلاقی است بیش از همه متأثر بنظر می‌رسید و در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود شکایت می‌کرد که سگهای ولگرد در کوچه‌ها زیاد شده‌اند و گاهی کارهایی می‌کنند که دیدنش برای اطفالی که کمتر از هیجده سال دارند ممنوع است .

یکی از پزشکان نیز می‌گفت : " سگ‌خانگی مخصوصا سگی که خیلی خاطرش خواسته است همیشه پاک و تمیز است چون صاحبش او را هم با خود به آرایشگاه می‌برد ، در وان حمام می‌برد ، و زیر دوش می‌گیرد و چنان سگ خود را آراسته از آب در می‌آورد که وقتی شما ببینید تصدیق می‌کنید که سگش به از خودش است . ازین گذشته ، این قبیل سگها معمولا بر ضد بیماری هاری واکسینه می‌شوند . برعکس ، سگهای ولگرد کثیف هستند و

در معرض ابتلا، به بعضی از امراض قرار دارند که خطرناک‌تر از همه بیماری هاری است. " آقای خیکی و خپله‌ای هم که بر خلاف تن وتوشه، بزرگ خود گویا قلب کوچک و ترسوئی داشت، می‌گفت: " ما در ته کوچهای زندگی می‌کنیم که نسبتا دور و دراز است و من که به مناسبت شغلم هر شب دیر وقت به خانه بر می‌گردم از وقتی که وارد این کوچه می‌شوم قریب بیست سگ ولگرد غرغر کنان مرا تا در خانه دنبال می‌کنند.

گاهی از واقواق و غرولندهای دلهره‌آور این سگ‌های گرسنه به وحشت می‌افتم چون می‌ترسم نقشه‌ای برای خوردن من بکشند و در آن کوچه خلوت پیش از آنکه کسی از خواب بیدار شود و به دادم برسد، استخوانهای مرا هم جویده باشند.

این ترس و وحشت مخصوصا در شب‌هائی زیاد می‌شود که سیاه بهار است و گوشت کم است و حتی سگهای عزیز دردانه خانگی هم آشغال گوشت گیرشان نمی‌آید تا چه رسد به سگهای ولگرد.

شبى به یک جوجه کبابی دعوت داشتیم. پس از صرف شام یکی از کسانی که سر میز ما بود پیشخدمت را خواست و چیزی در گوشش گفت.

پیشخدمت رفت و یک پاکت آورد و تمام استخوانهای را که از جوجه‌کباب‌ها مانده بود جمع کرد و به‌او داد. یک اسکناس ده تومانی انعام گرفت. معلوم شد که آقا پاکت استخوان را برای سگ خود می‌برد.

رفیقش که پهلویش نشسته بود گفت: " تو که اینقدر سگت را دوست داری چرا یک

شوهر برایش دست و پا نمی‌کنی؟ "

پرسیدم: " موضوع چیست؟ "

گفت: " یک سگ ماده دارد که گل و گوش می‌جنبد و هر شب یکی دو بار توی

کوچه می‌آید و خودی نشان می‌دهد و عشوه‌ای می‌ریزد و یک گله سگ ولگرد را بآن کوچه می‌کشاند که تا صبح با واقواق‌های عاشقانه خود تمام در و همسایه‌ها را به خدامیرسانند

و خودشان هم بالاخره نزدیک سحر ناامید و ناکام بر می‌گردند .

روز دوشنبه هیجدهم آذر ، ساعت نه و نیم صبح به رادیو گوش می‌دادیم .

برنامه خانه و خانواده بود . نامه یکی از شنوندگان رادیو را خواندند که خلاصه آن چنین بود :

" درکوچه‌ای دیدم که عده‌ای از بچه‌ها سیمی را محکم به گردن سگ ولگردی بسته بودند و بیرحمانه آن را می‌کشیدند . سگ بیچاره مرتب رنج می‌برد و ناله می‌کرد ولی آنها بجای اینکه دلشان به حال سگ بسوزد ، قاه‌قاه می‌خندیدند . نمی‌دانم چرا پدر و مادرها اطفال خود را طوری تربیت نمی‌کنند که نسبت به حیوانات مهربان باشند ؟"

این را که از رادیو شنیدم می‌خواستم برخیزم و یک سجده شکر بجا بیاورم که الحمدلله ماموران شهرداریهای نواحی مختلف تهران همه از تربیت صحیح برخوردار بوده‌اند و نسبت به حیوانات کاملاً مهربان هستند چون با وجود شکایاتی که از دست سگهای ولگرد می‌شود ، حاضر نیستند که دل این مخلوقات خدا را بیازارند و جمعیتشان را پریشان کنند .

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی      زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی

دوشنبه نهم دیماه ۱۳۳

## وقتیکه سیم‌ها قاتی پاتی می‌شود

بیخود نگفته‌اند که " صبر تلخ است ولی میوه شیرین دارد . " یکی از میوه‌های شیرین صبر و شکیبائی موقعی است که می‌خواهید تلفن کنید . البته طبق معمول مدتی معطل خواهید شد تا یک شماره را بگیرید ولی اگر صبر و حوصله داشته باشید و هنگامی که تلفن شما به تلفن دیگران وصل می‌شود به گفت و گوی آنها گوش بدهید مطالب جالبی خواهید شنید و از این استراق سمع لذت خواهید برد .

من برخی از این گفت‌وگوها را یادداشت کرده‌ام که در این جا به عرضتان میرسانم : سه روز پیش تلفن من به تلفن شخص دیگری وصل شد که از دست یک خیاط شکایت داشت . می‌گفت : دو ماه قبل از عید پارچه را گرفت که کت و شلوار بدوزد و یک ماه به عید مانده تحویلم بدهد . ولی از بسکه سر دواند . آخر از کوره در رفتم و دو روز به عید مانده رفتم که یا کت و شلوار را بگیرم یا پارچه را . ولی نه خودش در مغازه بود ، نه پارچه را پیدا کردم . نه کت و شلوار را . در ایام عید هم چند روز مغازه‌اش بسته بود . بالاخره امروز آقا کت و شلوار را تحویلم داد . حالا که آنها را در خانه آورده‌ام میبینم به لبهٔ جیب بغلش مارک خشک‌شوئی چسبیده . فکر می‌کنم خیاط باشی از رنگ و طرح پارچهٔ من خوشش آمده و بعد از آن که آنرا دوخته چند روز در گردش عیدی با آن سور

چرانی رفته و معلوم نیست چه کارش کرده که بعد مجبور شده تمیزش کند! "

کسی که این حرفها را می‌شنید ، گفت : " یعنی چه ؟ برو یخه‌اش را بچسب و از دستش شکایت کن. نگذار قسر در برود . "

جواب داد : " می‌ترسم یک چیزی هم طلبکار شود و گردنم بگذارد که مزد خشک شوئی را هم بدهم . "

پریروز هم تلفن من به تلفن کسی وصل شد که گویا با بیمارستان حرف می‌زد و از یک بیمار می‌پرسید : " چطور شد که تصادف کردی ؟ "

جواب داد : " روز سیزده رادیو مکرر توصیه کرد که اگر مشروب خورده‌اید رانندگی نکنید و بگذارید کسی پشت رل بنشیند که مشروب نخورده باشد . منم چون چند گیلان زده بودم کسی را پشت رل نشاندم که مشروب نخورده بود . ولی وقتی تصادف کردیم متوجه شدم که یارو مست نیست و کاملاً هوشیار است . فقط گواهینامه رانندگی ندارد . "

یک روز همینکه گوشی را از روی تلفن برداشتم ، هنوز نمره نگرفته صدای گفت‌وگوی دونفر بگوشم رسید . یکی پرسید : " راستی از مهرانگیز چه خبر ؟ هنوز ازدواج نکرده ؟ "

دیگری جواب داد : " نه ، ولی گمان می‌کنم یکی را به تور زده و قریباً شوهر خواهد کرد . "

گفت : " از کجا فهمیدی ؟ "

جواب داد : " چون آخرین مرتبه او را در یک کتابفروشی دیدم که کتاب " راهنمای کاراته " می‌خواست . "

معمولاً وقتی کسی ترقی می‌کند ، مورد رشک و حسد این و آن قرار می‌گیرد . یک روز از تلفن صدای دو نفر را شنیدم که از موفقیت شخص ثالثی صحبت می‌کردند . یکی گفت : " او بدون اینکه هیچ زحمتی بکشد در مدت کوتاهی به سرعت برق



ترقی کرد . "

دیگری گفت : " آخر حکما فرموده‌اند : در این محیط برای پیشرفت خود همه‌کار باید کرد جز کار ! "

یک روز دیگر شنیدم که مردی به دیگری می‌گوید : " پسرم تازه گواهینامه‌راندگی گرفته و اصراری دارد که من یک ماشین حسابی برایش بخرم ، به او گفتم : پسره ! احمق اگر بخاطر گواهینامه‌ای که داری قرار باشد به تو ماشین بدهند ، پس لیسانس هم گرفته‌ای ، توقع داری فوراً کار به تو بدهند ؟ "

یکی دو ماه قبل شی‌ی که بازسیم‌ها قاتی پاتی شده بود یکی به دیگری گفت : " امروز به منزل شما تلفن کردم ولی هرچه زنگ زد کسی گوشی را برنداشت . " دیگری جواب داد : " آخر من و زخم برای خرید رفته بودیم ، رادیو ترانزیستوری زخم باطری‌اش تمام شده بود و مرا دنبال خود در بدر به این مغازه و آن مغازه می‌کشاند که باطری بخرد . باطری رادیو خوشبختانه کمیاب شده بود و من هم قبل از اینکه وارد مغازه‌ای بشوم خدا خدا می‌کردم که الهی این مغازه هم نداشته باشد . در عمرم این تنها موردی بود که دعایم مستجاب شد . "

یک روز که باز " سیم تو سیم " شده بود ، مردی راجع به یکی از آقایان خود صحبت می‌کرد و می‌گفت : " چند روز است که بازداشت شده چون ماستبندی راه انداخته بود . پسرش شیر بچه‌ها را در مدرسه جمع می‌کرد و به‌خانه می‌برد . او هم با آنها ماست درست می‌کرد و می‌فروخت . آخر با این ماست دو سه نفر را مسموم کرد و گندش در آمد . "

یک روز دو خانم با هم صحبت می‌کردند . اولی پرسید : " خوب ، بگو ببینم . از فروغ و هوشنگ چه خبرداری ؟ "

دومی جواب داد : " خیلی خوبند . حالا دیگر با هم در کمال صلح و صفا زندگی

می‌کنند . "

پرسید : " عجب ... ! این زن و شوهر که همیشه مثل سگ‌وگربه بهم می‌پیریدند . " جواب داد : " آخر حالا وضعیتان تغییر کرده ، چون اول تخت‌خوابهای خود را از هم جدا کردند ، بعد اطاق‌های خود را ، بعد خانه‌های خود را ، بعد هم شهرهای خود را ! حالا خانم اغلب در پاریس است و آقا در تهران . دیگر مگر ممکن است که با هم یکی بدو کنند ؟ "

یک روز صدای مردی را شنیدم که گویا تاجر بود و داشت به میرزا یا حسابدار خود دستور می‌داد .

می‌گفت : " من امروز در گمرک گرفتاری دارم و گمان نمی‌کنم تا عصر به حجره برگردم . بنشین به دقت حساب‌های ماه گذشته را برس . حواست را جمع کن که اشتباه نکنی . ناسلامتی آدمی ، کامپیوتر که نیستی ! "

یک شب از تلفن ناله راننده بخت برگشته‌ای به گوشم خورد که به مخاطب خود می‌گفت :

" این ماه بیش از هزاران تومان جریمه تخلفات رانندگی داده‌ام . شنیدم با این جریمه‌ها می‌خواهند برای مأموران رانندگی خانه بسازند . ولی اینطور که درگرفتن جریمه حرارت بخرج می‌دهند گمان نمی‌کنم بخواهند برای آنها خانه بسازند لابد می‌خواهند کاخ بسازند . "

## هفته‌ای چهار روز تعطیل

بعضی‌ها در هفته فقط نصف روز تعطیل دارند ، منظورم کاسب‌هائی هستند که فقط بعد از ظهر جمعه را می‌بندند . بعضی دیگر از مردم هفته‌ای یک روز ، بعضی یک روز و نیم و بعضی دو روز تعطیل دارند . اما عده‌ای هم هستند که مخصوصا در طول تابستان عملاً هفته‌ای چهار روز تعطیل دارند مثل آقائی که من می‌شناسم و آقایان دیگری که شاید شما بشناسید .

این آقا در مؤسسه‌ای کار می‌کند که ظاهراً هفته‌ای دو روز تعطیل است : پنجشنبه و جمعه .

ولی از صبح چهارشنبه که پشت میز قرار می‌گیرد فقط جسمش به میز نزدیک است ولی روح و فکر و ذکرش فرسخ‌ها از میز فاصله دارد .

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای؟ من در میان جمع و دلم جای دیگر است خودش در اداره است و دلش در خانه . چون می‌خواهد تعطیلات آخر هفته را در کنار دریا بگذراند . و بهمین جهت سرش در نامه‌آداری است ولی فکرش در اطراف چمدانی دور می‌زند که در خانه باید بسته شود .

مثلاً چند نامه خشک اداری ماشین کرده و جلوی او گذاشته‌اند که بخواند و امضا

کند .

یکی از آنها چنین است :

" آقای فلان ، در پاسخ نامه شما مورخ ۵۴/۳/۵ به اطلاع می‌رساند که متأسفانه چون بودجه‌ای برای این منظور تامین نشده ، در حال حاضر هیچگونه اقدامی در این زمینه مقدور نیست . البته در صورتیکه امکانات لازم فراهم گردد پیشنهاد شما مجدداً مورد مطالعه قرار خواهد گرفت . "

آقا از هر کلمه‌ای که درین نامه به چشمش می‌خورد مطلب تازه‌ای به ذهنش می‌رسد که باید فوراً رویش تصمیم بگیرد .

در نامه چشمش به کلمه " بودجه " می‌افتد و یادش می‌آید که برای سفر به کنار دریا پول به اندازه کافی همراه ندارد . لذا یک چک پانصد تومانی می‌کشد و به دست پیشخدمت می‌دهد که به بانک ببرد و برایش وصول کند .

بعد ، اصطلاح " در حال حاضر " به چشمش می‌خورد و به یاد " حاضری " می‌افتد ، فوراً به زنش تلفن می‌زند :

— اختر ، گوش کن . من فکر می‌کنم بهتر است ناهار را با خودمان ببریم و دربین راه بخوریم ، اگر دستت رسید که غذای حسابی درست کنی که چه بهتر . وگرنه یک ناهار حاضری گل‌هم کن . نان و پنیر ، ماست و خیار ، تخم مرغ پخته ، هرچه باشد به مراتب بهتر از غذای قهوه‌خانه‌هاست . دیدی هفته گذشته برای چهارتا چلو مرغ چطور پوست ما را کردند ! این قهوه‌خانه‌ها حکم غار دزدان سرگردنه را دارند . آنهمه پول گرفتند و چه غذای گندی هم به ما دادند . دیدی فریده طفلک چه دل پیچهای گرفت . من گفتم که این مرغ بو گرفته اما تو باور نکردی . اصلاً تو شامهات تیز نیست . بوها را خوب حس نمی‌کنی ...

گوشی را می‌گذارد و به خواندن نامه می‌پردازد تا می‌رسد به واژهٔ "زمینه" و به یاد "زمین" می‌افتد و فرشی که باید روی زمین پهن کنند و رویش بنشینند. باز به‌زنش تلفن می‌زند که موضوع را یادآوری کند.

این تلفن قریب بیست دقیقه طول می‌کشد چون بردن فرش بنظر او لازم است و به نظر خانمش لازم نیست. بالاخره وقتی به زحمت زیاد خانم را متقاعد کرد تازه این مسئله پیش می‌آید که کدام فرش را ببرند. خانم می‌خواهد یک جفت قالیچهٔ ترکمنی بردارد. ولی آقا مخالف است چون آن قالیچه‌ها چهار هزار تومان قیمت دارد و حیف است که در مسافرت صدمه ببیند. بهتر است همان گلیم پاره‌ای را ببرند که سال قبل می‌بردند. اما خانم می‌گوید که آن گلیم پراز فضله موش و کثافت است و آدم رغبت نمی‌کند که رویش بنشیند مخصوصاً از وقتی که گوشهٔ انبار بوده و گربه رویش بچه زائیده.

بالاخره سر زیر انداز به نحوی توافق می‌شود و صحبت روانداز پیش می‌آید. مدتی هم چک و چانه می‌زنند که آیا لازم است بالش و شمد همراه ببرند یا نه.

آقا هنوز گوشی را نگذاشته که ضمن خواندن نامه به کلمهٔ "در صورتیکه" می‌رسد و به یاد "صورت" و تیغ صورت‌تراشی می‌افتد و باز طی یک مکالمهٔ تلفنی به خانم یاد آوری می‌کند تیغ و فرچه و خمیرریش یادش نرود.

بعد عبارات نامه را دنبال می‌کند تا چشمش به لغت "امکانات لازم" می‌افتد و مجدداً به فکر فرو می‌رود که چه چیزهای دیگری لازم است.

باز با خانم تماس می‌گیرد و تذکر می‌دهد که قند، چای، استکان، نعلبکی، قوری و پریموس را هم فراموش نکند.

دو دقیقه بعد باز تماس تلفنی برقرار می‌شود و این مرتبه گفتگو راجع به برداشتن مایو و حوله و روغن آفتابزدگی است.

در این‌جا دیگر خانم از کوره در می‌رود و عصبانی می‌شود که: "مگر من خودم عقلم

نمی‌رسد که قند و چای و مایو و حوله بردارم . این چیزها یادآوری لازم ندارد که توهی تلفن می‌زنی . "

و با خشم گوشی را می‌گذارد .

آقا باز چشم به نامه می‌دوزد و این بار به‌واژه " مطالعه " می‌رسد و بی‌اینکه به عصبانیت خانم اعتنائی کند باز به او تلفن می‌زند و تذکر می‌دهد که کتاب " ابله " اثر داستایوفسکی را هم همراه بردارد چون تا نصفش را خوانده و از آن خوشش آمده . این‌جا باز صدای خانم بلند می‌شود که : " پس همه اینها را روی کاغذ یادداشت کن و یکمرتبه همه را یکجا بمن بگو که هی دقیقه به دقیقه مرا پای تلفن نکشی . "

و آقا فریاد می‌زند که : " حالا مگر چه شده ؟ . . . مگر پول تلفن از جیب پدر من و تو می‌رود ؟ "

آنوقت برای اینکه خانم را خجالت بدهد سه دقیقه بعد باز به او تلفن می‌زند و می‌گوید : " آهای خانمی که ادعا می‌کنی خودت همه چیز یادت هست و احتیاج به یادآوری نداری ، خواستم بگویم مواظب باش مثل دفعه قبل آفتابه را فراموش نکنی ! "

در این وقت ساعت یازده صبح است . موقعی است که آقا آماده پذیرائی یکی از آشنایان وقت‌شناس است . این وجود شریف ، آدم نیست ، چیزی است که می‌گرن نام دارد . می‌گرن چنانکه می‌دانید سردرد شدیدی است که فقط نصف سر را فرا می‌گیرد . هنوز علت آن و علاج قطعی آن را نیافته‌اند . کسانی که حقیقتاً مبتلی به این مرض هستند می‌گویند : " می‌گرن معلوم نیست چه وقت آدم را می‌گیرد و چه وقت ول می‌کند . آمدن و رفتنش وقت معینی ندارد . " اما می‌گرنی که به سراغ این آقا می‌آید خیلی وقت شناس است . در سراسر تابستان ، هفته‌ای دو روز گریبانش را می‌گیرد و او را از پشت میز بر می‌دارد و به خانه می‌برد . یکی از آن روزها چهارشنبه است . درست ساعت یازده صبح

آقا دو دست خود را به شقیقه‌ها می‌گیرد و سر را چنان محکم میان دو دست فشار می‌دهد که گوئی آنرا سفت گرفته تا از زور درد نترکد .

همه همکاران گرامی دلشان به حال او می‌سوزد و اصرار می‌کنند که بهتر است برای استراحت به خانه برود .

آقا ناچار به توصیه‌ی مشاوران دلسوز گوش می‌دهد و بر می‌خیزد و خود را به خانه می‌رساند .

خوشبختانه در خیابان بر اثر بادی که به سرش خورده میگردن برطرف شده و حالا که به خانه رسیده کاملاً سر حال است و می‌تواند زن و بچه و بار و بندیل را در ماشین بریزد و به طرف شمال حرکت کند .

آقا که از صبح چهارشنبه عملات تعطیل داشته، با خانواده‌ی خود نزدیک ظهر بسلامتی حرکت می‌کند . ناهار را بین راه می‌خورند و شب در شمال هستند و پنجشنبه و جمعه را هم همینطور .

شنبه ، آقا اگر چه سر کار است ولی در این روز هم بهمان اندازه کار انجام می‌دهد که چهارشنبه انجام داد . چون اولاً دو ساعت بعد از نصفه شب گذشته به خانه رسیده و خواب کافی نکرده و خسته است . بدین جهت اگر هم بخواهد کار کند ، خمیازه‌ها و دهن دره‌های پی‌درپی مجال نمی‌دهد و چشمان خواب‌آلودش درست خطوط کاغذها را نمی‌بیند . ثانیاً از این سفر دو سه روزه آنقدر خاطرات گفتنی و شنیدنی همراه آورده که تعریف آنها را به انجام کار اداری ترجیح می‌دهد .

بدین جهت بلبل می‌شود و صحبتش گل می‌اندازد :

— " آقا نمی‌دانید در این شهرهای کنار دریا روزهای پنجشنبه و جمعه چه قیامتی

است . هیچ چیز پیدا نمی‌شود . ما با اینکه همه چیز همراه خودمان برده بودیم باز به درد سرافتادیم . بعید نیست که یک روز حتی آب خوردن را هم مثل عرق ، چتول چتول

به مردم بفروشد . اصلا آدم وقتی می‌خواهد به شمال مسافرت کند باید عوض ماشین سواری با کامیون ده تنی برود که به اندازه نصف اثاث خانه را با خودش ببرد تا در آنجا دچار مضیقه نشود ، می‌خواهی غذا بخوری غذا پیدا نمی‌کنی ، می‌خواهی بخوابی جا پیدا نمی‌کنی . معلوم نیست این تفریح است یا عذاب .

اما اگر عذاب هم باشد به تحملش می‌ارزد چون همان چشم چرانی کنار دریا یک دنیا لذت دارد . راستی پریروز دختر خوشکلی با مامور نجات غریق کلاویز شد و حسابی حقش را کف دستش گذاشت . سیلی محکمی زیر گوشش زد و گفت : " احمق مگر من غرق شده بودم که بغلم کردی ؟ "

آقا نمی‌دانید که آدم چه ماهیاره‌هایی می‌بیند ! چه آتشپاره‌هایی وسط آب پیدا می‌شوند . مایوی دو تکه‌ای دارند که یک تکه‌اش هم زیادی است . گاهی لعبت طنازی مثل یک حوری دریائی از آب بیرون می‌آید و چنان خرامان خرامان راه می‌رود و ناز می‌فروشد که گوئی به ماه می‌گوید : " تو در نیا که من در آمده‌ام . " دلم می‌خواست که قدرت داشتم و اندام نازنین و خوش تراش او را مثل مجسمه ونوس بی حرکت جلوی خود نگه می‌داشتم و ساعت‌ها سراپایش را برانداز می‌کردم . ولی افسوس ! وقتی زیاد بخانی نگاه می‌کنی زنت می‌رنجد و وقتی دیگری زیاد به زنت نگاه می‌کند خودت می‌رنجی ! اصلا درین سفرها آدم زنش را اگر با خود ببرد روز معذب است و اگر نبرد شب معذب است . . . اگر چه شب هم علیا مخدره تنش عرقسوز شده و به حالی افتاده که اگر دست به او بزنی دادش هوا می‌رود ! "

با این حرف‌ها دقایق سپری می‌شوند و ساعت‌ها می‌گذرند تا ساعت یازده صبح که باز همان آقای میگردن - طبق قرار قبلی - تشریف می‌آورند و باز یخه دوست‌ما رامیگیرند و از اداره به خانه می‌برند .

بدین ترتیب شنبه هم عملاً کاری صورت نمی‌گیرد . بطور کلی هفته‌ای دو روز اداره



تعطیل است و هفته‌ای دو روز هم خود آقا تعطیل دارند . بنابراین هفته‌ای چهارروز مطلقاً ارباب رجوع نمی‌پذیرند . ببخشید ، هفته‌ای پنج روز ، چون روز یکشنبه هم می‌خواهند به نامه‌های عقب افتاده روزهای گذشته برسند و فرصت پذیرائی ارباب رجوع را ندارند .

## آسوده خودم که خر ندارم – از گاه و جوش خبر ندارم

بر خلاف اغلب خانم‌ها که سعی دارند کنار دریا رفتن و برنزه شدن خود را بچشم اشخاص بکشند ، در یک مهمانی به خانمی برخوردیم که از هرچه دریا و کنار دریاست بیزار بود و بدگوئی می کرد .

وقتی زنم علت را پرسید ، سر درد دل باز کرد و گفت :

اغلب دلشان می خواهد که مثل ما خانه‌ای در کنار دریا داشته باشند . ولی هرکس که شرح پریشانی مرا گوش می کند پیش خود می گوید :

آسوده خودم که خر ندارم                      از گاه و جوش خبر ندارم

بله . ما چند سال پیش یک ویلا در کنار دریا خریدیم . اما ایکاش هرگز همچو غلطی نمی کردیم .

اولین عیب این خانه خرج زیاد نگهداری آن است . سراسر سال باید بیکسرایدار حقوق بدهیم که خانه را نگه دارد ، ولی هر سال می بینیم مقداری از شیشه‌هایش شکسته و هزار جور خرابی بار آورده که باید تعمیرش کنیم . یا مقداری از اثاثش را دزد برده است .

دومین عیبش این است که من بیچاره در آن جا روزی چند بار از دست مهمان‌های

ناخوانده می‌میرم و زنده می‌شوم .

امروز هر کس که یک ماشین قراضه دارد از صبح چهارشنبه بهیچ قیمتی پشت میزش بند نمی‌شود . کلافه‌است . تاظهر همهٔ ارباب رجوع را دست به سر می‌کند و به منزل میدود و دست زن و بچه را می‌گیرد و چنان تند راهی بیابان می‌شود که گوئی در جاده‌ها قدم به قدم برایش تخم دو زرده گذاشته‌اند .

این جور اشخاص که قبلاً محلی برای خورد و خواب خود تامین نکرده‌اند ، ازروزی که راه می‌افتند تا روزی که برمی‌گردند نه غذای خوبی پیدا می‌کنند که بخورند ، نه جای خوبی پیدا می‌کنند که بخوابند .

آنوقت چهار دفعه که در شمال آلاخون والاخون شدند بالاخره راهش رایاد میگیرند چطور خود را از دربردی و خانه‌بدوشی خلاص کنند .

از قدیم گفته‌اند که یک جو "رو" بهتر از یک جوال "پول" است . اگر روی خود را سفت کنند و هوار کسانی شوند که در کنار دریا خانه دارند بهتر از آن است که آواره و سفیل و سرگردان باشند و رل کولی غربال بندها را بازی کنند .

اینست که هر هفته مثل گل‌های ملخی که به باغ و بستان هجوم می‌برند ، فوج فوج مهمان‌های ناخوانده بما حمله می‌کنند . آدم‌های رنگ و وارنگی که ما هیچکدامشان را نمی‌شناسیم . ولی آنها کمترین آشنائی دور را دست‌آویز قرار داده‌اند و چنان گرم میگیرند که انگار دختر عمه یا پسر خاله دست دبیزی ما هستند . سگی به بامی جسته ، گردش به ما نشسته ! خانمی که سه سال پیش در خیاط‌خانه یا آرایشگاه با من سلام و علیکی کرده ، حالا همان سلام و علیک را وسیلهٔ دوستی قرار می‌دهد و خود و شوهر و بچه‌ها پیش‌کمند ، یک خانواده را هم یدک می‌کشند .

من که در تهران همه وسائل آسایشم فراهم است در شمال مثل دده‌مطبخ‌ها داریم باید در آشپزخانه باشم و برای یک مشت مفتخور غذا درست کنم .

یکروز اصرارکردند که: " برای ماغذا نپز . ما خودمان هرچه خواستیم میخریم و می آوریم . "

آن روز تا سه بعد از ظهر معطل شدیم تا خودشان غذا خریدند و آوردند . یکی از چیزهایی که خریده بودند مقداری کالباس بود که بچه ما خورد و مسموم شد و تا غروب گرفتار معالجه او بودیم .

گاهی ، برعکس ، تعریف از آشپزی من می کنند که گولم بزنند ، ناگهان یکی از خانم ها می گوید :

" خوب ، فرنگیس همه غذاها را خوب می پزد . اما قیمه پلوی او چیز دیگری است . "

یعنی کتک! یعنی : " فردا قیمه پلو برای ما بپز . "

باز غریبهها تا اندازه ای ملاحظه می کنند . اما از وقتی که یک دسته قوم وخویش سرم می ریزند ، آنهم قوم شوهر ! زبانشان سرم دراز است . هر کدامشان هم یک زبان دارند به درازی یک ماریوآ .

پناه بر خدا عوض همه چیز فیس و باد دارند . افادهها طبق طبق . سگها به دورش وقووق . صدرحمت به گربه کوره . هرغذائی که جلوشان می گذارم یک جورا براد میگیرند .

مثلا یک روز آش رشته پخته بودم . یکی گفت : " آش رشته هم شد ناهار ؟ " دیگری گفت : " آش رشته همه چیز دارد ، جز غذائیت ! " سومی گفت : " آش رشته بقدری نفخ دارد که آدم را منفجر می کند . مثل اینکه باروت خرورده ! "

به اندازه یک کیسه بزرگ دم پائی خریدیم و نصف این دم پائی ها را داخل منزل گذاشتیم و نصف آن را در بیرون ، که کسی با دم پائی کثیف داخل منزل نشود . از این گذشته یک دوش آب سرد هم در کنج حیاط گذاشتیم که وقتی از آب تنی بر می گردند اول زیر دوش سر و تن و پاهای خود را بشویند . ولی اغلب تا تنگ غروب در دریا می مانند

و موقعی بیرون می آیند که دیگر آب خنک شده و یک باد هم که به تنشان می خورد از سرما می لرزند و با عجله به خانه می روند که تنشان را گرم کنند . اینست که با همان پاهای کثیف وارد خانه می شوند و همه جا را پر از ماسه می کنند و کار تازه ای برای من بیچاره در می آید که باید باز جارو دست بگیرم و برای دهمین بار در یک روز همه جا را جارو کنم . شب موقع خواب هم مصیبت دیگری داریم . بیرون از اطاق نمی توان خوابید چون پشه اذیت می کند . در داخل خانه هم خوابشان نمی برد . چون سی چهل نفر آدم بزرگ و کوچک و چاق و لاغر و قد و نیمقد ناچارند در دو اطاق کوچک بخوابند بدون اینکه رختخواب به اندازه کافی داشته باشند . وای به وقتی که یکی هم دچار آفتاب سوختگی شده باشد و تا صبح بنالد !

سر ناهار و شام و خواب و استحمام همه از دست هم در زحمتند و هر دسته ای در دل به دسته دیگر لعنت می فرستد که چرا اینجا آمده و جا را تنگ کرده است . این می خواهد سر به تن آن نباشد ، من هم می خواهم سر به تن هیچکدامشان نباشد . مهمان مهمان را نمی تواند ببیند صاحبخانه هیچکدام را .

بچه های من هم از دست بچه های آنها در عذاب هستند . یک روز بچه یکی از آنها که اصلاً دوچرخه سواری بلد نبود سوار دوچرخه پسر من شد و آن را چنان به دیوار زد که چرخ جلو تاب برداشت و دیگر درست شدنی نبود . سر خودش هم شکست و ما را به درد سر انداخت و پدر و مادرش بجای اینکه از ضرری که بما زده اند عذر بخواهند غرولند می کردند که : " مگر اسباب بازی قحط بود که شما دوچرخه برای پسران خریدید ؟ " تمام وقتم صرف تر و خشک کردن مهمان ها می شد . آنقدر وقت نداشتم که دستی به گل و گوش خودم بکشم . مدتی از رنگ کردن مویم گذشته و موهایم دو رنگه شده وزیر ابرویم هم در آمده بود . خلاصه بکلی از ریخت افتاده بودم .

شوهرم که هفته ای یک بار به دیدنم می آمد ، طبیعتاً پس از یک هفته دوری دلش

می‌خواست که شی را در کنارم خوش بگذرانند ولی با آن ریختی که من داشتم و آن وضعی که خانه داشت تکلیف معلوم بود .

وقتی دید از آمدن به شمال جز زحمت و درد سر نتیجه‌ای نمی‌گیرد ، یک هفته مقداری خوار بار توسط راننده‌ای فرستاد و پیغام داد که بعلت گرفتاری از آمدن معذور است . این " گرفتاری " دو سه هفته تکرار شد . تا دو هفته پیش که علت " گرفتاری " را فهمیدم . آقا با یک زن دیگر گرم گرفته بود .

## عجب نحسی سیزده پایچم شد!

هر سال معمولاً از دو سه روز به سیزدهم فروردین مانده مسئله سیزده بدر و بدنبال آن موضوع نحوست سیزده پیش می‌آید و طبیعتاً این سؤال مطرح می‌شود که عدد سیزده از چه وقت منحوس شناخته شده است .

درین باره تاکنون مطالبی گفته و نوشته‌اند که لابد شنیده و خوانده‌اید . معروف‌تر از همه این است که می‌گویند عقیده به نحوست سیزده از آخرین شام حضرت مسیح سرچشمه می‌گیرد چون حضرت وقتی با حواریون خود که دوازده تن بودند بر سر میز غذا نشست ، فرمود : " ما اکنون سیزده نفریم و یکی از ما به ما خیانت خواهد کرد . "

آن یکنفر بطوریکه در انجیل آمده ، یهودا نام داشت . او با مأمورینی که در تعقیب حضرت مسیح بودند توطئه کرده و قرار گذاشته بود که وقتی به محل اقامت حضرت مسیح وارد شدند ، او بطرف حضرت عیسی برود و دستش را ببوسد و آنها با این نشانی به هویت حضرت پی ببرند و دستگیرش کنند .

در نتیجه این خیانت ، بوسه یهودا ضرب‌المثل شد و همچنانکه امروز وقتی کسی

در لباس دوستی با ما دشمنی می‌کند می‌گوئیم دوستی او شبیه دوستی خاله خرسه‌است ، اروپائیه‌ها می‌گویند محبت او به بوسهٔ یهودا شباهت دارد .

اما عقیده به نحوست سیزده ، قرن‌ها پیش از ظهور حضرت مسیح وجود داشته ، چنانکه می‌گویند ریاضیدانان مصر قدیم " سیزده " را شوم می‌دانستند چون بهیچ عددی قابل تقسیم نبود .

بهرحال ، هیچ عقیدهٔ خرافی بیشتر از عقیده به نحوست سیزده دنیاگیر نیست . تقریباً در سراسر جهان این عدد منحوس شمرده می‌شود . در بعضی از کشورهای اروپائی دریانوردان هرگز حاضر نمی‌شوند که روز سیزدهم ماه سفر دریائی خود را آغاز کنند . در مهمانخانه‌ها و کوچه‌های اروپا و آمریکا یا اصلاً اطاق و خانهٔ شماره ۱۳ وجود ندارد یا آنرا بعنوان ۱۲ مکرر و ۱+۱۲ ذکر می‌کنند . این رسم بطوریکه می‌دانید چند سال است که به مهمانخانه‌ها و کوچه‌های ما هم سرایت کرده‌است .

اگر کسی تمام مشاهیر دنیا را که به نحوست سیزده عقیده داشته‌اند جمع کند کتاب قطوری فراهم خواهد آورد .

سارا برنار هنرپیشه معروف فرانسوی بقدری از " سیزده " می‌ترسید که هیچوقت آنرا بر زبان نمی‌آورد و هر وقت تصادفاً نام " سیزده " به گوشش می‌خورد چنان ناراحت میشد که شب نمی‌توانست مثل همیشه طبیعی بازی کند .

مرحوم پرزیدنت روزولت هم با سیزده‌میانهٔ خوشی نداشت و هر وقت چشمش به این عدد می‌افتاد آنرا بقال بد می‌گرفت . هیتلر دیوانه هم که از هیچ خطری باک نداشت ، از عدد سیزده خیلی وحشت داشت .

لوئی چهاردهم آنقدر به نحوست سیزده عقیده داشت که هیچوقت اجازه نمی‌داد تعداد مهمانان بر سر میز غذا سیزده نفر باشند و هرگاه چنین موردی پیش می‌آمد یا یک مهمان ناخوانده را سر میز می‌نشاندند یا عذر یکی از مهمانان را می‌خواستند . یکی نبود



از لوئی چهاردهم بپرسد: خوب اگر سیزده نحس است پس چرا پدرش، لوئی سیزدهم، سی و سه سال بی‌درد سر سلطنت کرد؟

عقیده به نحوست سیزده کم‌کم در ایران سنت "سیزده بدر رفتن" را بوجود آورده است. شاهان قاجار - مخصوصاً فتحعلیشاه و ناصرالدینشاه - در روز سیزدهم فروردین مراسمی اجرا می‌کردند:

فتحعلیشاه سیزده را در باغ قصر قاجار بدر می‌کرد. در این روز زنان حرمسرا هر چه شیرینی و آجیل از ایام عید باقی مانده بود همه را با خود به قصر قاجار می‌بردند و پیک‌نیک مانند در میان می‌گذاشتند و نوش جان می‌فرمودند. بعد ظرف خوراکیها و همچنین ظروف مخصوص هفت‌سین را برای سلامتی قبله عالم می‌شکستند. و در حین شکستن آنها رقص و هل‌هله و پایکوبی و شادی می‌کردند.

دیگر از مراسمی که روز سیزده در حضور فتحعلیشاه اجرا می‌شد این بود که کلفت‌ها و کنیزها را در وسط استخر می‌انداختند که بهم آب بپاشند و با هم کشتی بگیرند. ناصرالدینشاه روز سیزده با حرم خود به صحرا می‌رفت. قسمتی از صحرا را قرق می‌کردند. یکی از مراسم تماشائی و تفریحی خردوانی خانم‌های حرمسرا بود. این مسابقه در ینجه‌زار روی ینجه‌های نرم انجام می‌گرفت که اگر خانمی از روی الاغ به زمین افتاد صدمه زیاد نبیند.

درین مراسم البته هیچ مردی حق حضور نداشت جز خود ناصرالدینشاه و عده‌ای از خواجگان حرمسرا که گاهی بدستور خود شاه‌زیر دم الاغ‌ها خارخسک می‌گذاشتند که به جست و خیز در آیند و خانم‌ها را بالا پائین بیندازند و قبله عالم از جیغ و دادشان لذت ببرد.

ضمن خردوانی عده‌ای از مطرب‌های زنانه هم می‌نواختند و می‌خواندند:

خانم خر سوار و قربون

سوار سوار و قربون

زلف نگار و قریون      چشمان یار و قریون

### فصل بهار و قریون

هر سال تقریباً نصف اهالی شهر به عنوان سیزده بدر سر به صحرا می‌گذارند .  
امسال هم مثل هر سال عده‌ای روز سیزده خوش گذرانند و عده‌ای در نتیجه بی‌مبالاتی  
به دردسرافتادند و گناه را به گردن نحوست سیزده انداختند .

آقای بی‌بند و بار صبح روز سیزدهم فروردین گندمی را که برای پای هفت‌سین  
سبز کرده بود برداشت و از حیاط به وسط کوچه پرتاب کرد . سبزه اتفاقاً توی سر کچل یک  
راهگذر خورد که ناکهان چاک دهنش را باز کرد و آنقدر گفت که آقا طاقتش طاق شد و از  
خانه بیرون آمد و با او گلاویز شد . پنج دقیقه نگذشت که با پیرهن پاره و صورت خون  
آلود به خانه برگشت در حالیکه می‌گفت : " دیدی چطور صبح اول صبح نحوست سیزده  
ما را گرفت ؟ "

جوانکی در صحرا دوید که از پشت روی الاغ فلان کشاورز بپرد و الاغ هم نامردی  
نکرد و جفتکی بطرف او انداخت . بیچاره تا غروب از درد ورم بیضه فریاد می‌کشید و  
می‌گفت : "عجب نحسی سیزده پاییچم شد !"

اکبر لاتی با اصغر لوطی قمار کرد و هی باخت ، کم‌کم شروع به ادا در آوردن و جر  
زدن کرد و دعوا راه انداخت . غروب که پاکباخته و کتک خورده به خانه بر می‌گشت ،  
می‌گفت : " این نحسی سیزده بدجوری یخه ما را گرفت !"

بعد از ناهار فلان آقای شکم‌گنده بام غلطانی با یک خانم بی‌قلیانی به رقص  
برخواست . آقا که تا بلغم‌الحلقوم خورده بود با شکم پر آنقدر جست و خیز کرد که دل  
درد شدید گرفت و نزدیک بود به پابوس ملک‌الموت برود .

پیرمرد شصت‌ساله‌ای که اگر چهار قدم راه برود کمرش درد می‌گیرد با پسرها و

نوده‌های خود جفتک چارکتی بازی کرد و در نتیجه ، مهره‌پشتش شکست و ستون فقراتش صدمه دید .

پیر مرد مفتکی دیگری با دندانهای کرم خورده و پوسیده‌اش خواست در بطری آبعلی را باز کند و دندانش شکست .

فلان الدنگ که کاملاً مست بود به زنی چشمک زد که شوهرش کاملاً هوشیار بود و به رک، غیرتش برخورد و ناموس پرستی‌اش گل کرد . دو نفری بجان هم افتادند ، نه‌آن‌شل گرفت و نه این کوتاه آمد . آخر چاقوکشی شد . یکی به زندان رفت یکی به مریضخانه . اقدس خانم - زن شش ماهه آبیستن - طناب پوسیده را به درخت بست که تاب بخورد ، طناب پاره شد . خانم به زمین افتاد و بچه خود را انداخت .

همدأینها بلائی را که به سرشان آمده از نحوست سیزده می بینند و هیچکس نمی گوید : "از ماست که بر ماست . " هیچکس فکر نمی کند که خوب سیزدهم فروردین هم روزی است مانند سایر روزها و این وجود شریف یا شیرخود ماست که آنرا منحوس یا مسعود میسازد . میگویند سلطان محمد سلجوقی وقتی روز مرکش فرا رسید پسر خود سلطان محمود را خواست و گفت : برخیز و بر مسند فرمانروائی تکیه بزن . گفت : امروز روز سعد نیست . گفت : خاموش باش . برای من روز سعد نیست برای تو روز سعد است .

همین روز سیزده برای خیلی از اشخاص روز میمون و مبارکی بود . مثلاً برای کاسب‌هایی که تمام جنس‌های بنجل ، حتی جنس‌هایی که در ایام عید هم نتوانسته بودند آب کنند ، مثل آجیل پوسیده و تخم مرغ گندیده و کالباس کپک زده و پنیر کرم خورده ، همه را شب سیزده به مردم قالب کردند .

دکترهایی که روز سیزده به معالجه مریض‌هایی که چنان غذاهائی خورده بودند ، برداختند و پول کلانی از این راه به جیب زدند .

دزدهائی که از خالی بودن خانه‌ها استفاده کردند و دستبردهای جانانه‌ای زدند .

دزدی در خانهای یادداشتی گذارده بود که : " چون در طی دوازده روز عید به علت گرفتاری نتوانستم خدمت برسم ، امروز خدمت رسیدم و قالی اطاق مهمانخانه را بعنوان عیدی بردم . "

عدد سیزده برای خیلی از اشخاص نه تنها نحس نیست بلکه خیر و برکت هم آورده است . من کسی را می شناسم که در روز سیزدهم فروردین بدنیا آمده و بقول خودش در سیزدهم دیماه سال ۱۳۱۳ هم بعلت شرارت و شیطنت از مدرسه بیرونش کرده اند و تحصیلاتش ناتمام مانده و رفته شاگرد میکانیک شده . الان یکی از صاحبان صنایع است و جزء پیشتاازان بخش خصوصی شمرده می شود . قریب سیزده میلیون تومان ثروت دارد . از تمام شرایط حمایت صنایع داخلی برخوردار است و کالاهای خود را هم بهر قیمتی که دلش خواست می فروشد و هیچکس هم به او نمی گوید بالای دو چشمت ابروست .

در جایی که اشخاصی سیزده سال است صبح تا غروب دنبال کار می دوند و هنوز ول معطلند ، اشخاصی هم هستند که سیزده شغل دارند و از هر شغلی هم ماهانه بین پنج تا ده و دوازده و سیزده هزار تومان در می آورند .

البته من قصدم نه انتقاد از وضع اجتماعی است و نه حسرت خوردن و حسد بردن به دارائی و درآمد مردم . فقط می خواهم بگویم که نحوست سیزده ، عقیده بوج وبی- معنی است .

## یک بام و دوهوا

ساعتده شب بود و می خواستم بخوابم که تلفن زنگ زد .

گوشی را برداشتم و صدای یک دوست قدیمی را شنیدم که می گفت : " پسرمن ظرف یک سال به سه موسسه که کارمند می خواسته اند تقاضای کار داده و هر سه بار در امتحان کتبی آنها قبول شده و او را برای مصاحبه دعوت کرده اند اما در مصاحبه رد شده . بردار دو کلمه بنویس چطور ممکن است که کسی هر دفعه در امتحان کتبی قبول شود ولی در مصاحبه رد شود ؟ "

چون خوابم گرفته بود و حوصله صحت نداشتم ، گفتم : " چشم " و گوشی را گذاشتم و پریرز تلفن را کشیدم و به رختخواب رفتم .

اتفاقا خواب دیدم که در یک جلسه مصاحبه هستم و رئیس جلسه هم دوست من است . جلوی او لیستی گذاشته شده بود .

پرسیدم : " این لیست چیست ؟ "

گفت : " صورت اسامی داوطلبانی است که برای مصاحبه دعوت شده اند . "

دیدم جلوی اسم هرکسی علامتی گذاشته شده که بعضی شبیه علامت " بعلاوه " و بعضی شبیه علامت " منها " است .

پرسیدم : " این علامت‌ها چیست که جلوی اسم آنهاست ؟ لابد آنها که جلوی اسمشان علامت بعلاوه گذاشته شده کسانی هستند که از این طرف و آن طرف برای آنها توصیه شده... ؟ "

دستپاچه شد و گفت : " نه ، نه ، ما بجان شما ابدأً زیر بار توصیه نمی‌رویم . اینها که جلوی اسمشان علامت "بعلاوه" گذاشته شده کسانی هستند که افراد سرشناس و قابل اعتمادی از حسن اخلاق و رفتارشان تعریف کرده و ما را مطمئن ساخته‌اند که جوانان شایسته‌ای هستند و اگر استخدامشان کنیم با کمال جدیت خدمت خواهند کرد ، هم به ما و هم به مردم . "

کم‌کم ساعت مصاحبه فرا رسید و داوطلبان یکدیگر به داخل اطاق برای مصاحبه احضار شدند .

جوانی وارد شد که جلوی اسمش علامت منها بود . آخرین سئوالی که از او کردند این بود : " شما برای چه تقاضای این شغل را کرده‌اید ؟ "

جواب داد : " برای اینکه به این شغل علاقه دارم . "

وقتی از اطاق بیرون رفت آقای رئیس گفت : " قیافه‌اش نشان می‌داد که فقط تظاهر می‌کند و ابدأً به این شغل علاقه ندارد . تنها به حقوقش نظر دارد و بس . همین آدمهای پول‌پرست هستند که وقتی هم سر کار رفتند جز به پول به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کنند . به نظر من این آقا مردود است . "

بعد جوان دیگری احضار شد که جلوی اسمش علامت بعلاوه گذاشته شده بود . ضمن سئوالات دیگر از او هم پرسیدند : " چطور شد که شما داوطلب این شغل شدید ؟ "

جواب داد : " به حقوقش احتیاج دارم . اگر به خاطر پولش نبود این شغل را نمی‌خواستم . "

وقتی بیرون رفت یکی از اعضاء گفت: " از این جوان خوش آمد چون حقیقت را گفت . جوان زاستکوئی بود . "

رئیس هم حرفش را تصدیق کرد و گفت: " ما به راستی و درستی و پاکدامنی این طور جوانان احتیاج داریم . . . . بله . قبولش می کنیم . "

بعد دختری وارد شد که جلوی اسمش علامت بعلاوه گذاشته بودند .

ضمن پرسش‌های مختلف از او سؤال کردند: " شما شبهای خود را چگونه می گذرانید . "

جواب داد: " اغلب به سینما یا تئاتر می روم . "

وقتی از اطاق بیرون رفت درباره اش چنین اظهار نظر شد که او چون شبها با اندازه کافی تفریح دارد ، روز بعد هم طبیعتاً سر حال است و خیلی خوب می تواند در اداره کار کند و کارمند مفیدی باشد ، بدین جهت اداره به وجودش احتیاج دارد .

بعد از او دختر دیگری وارد شد که برعکس اولی جلوی اسمش علامت منهای بود .

در طی مصاحبه از او هم پرسیدند: " اوقات فراغت خود را صرف چه جور تفریحاتی

می کنید ؟ " جواب داد: " به سینما بیشتر از هر تفریح دیگری علاقه دارم . "

وقتی از اطاق خارج شد یکی از اعضاء گفت: " این خانم از حالا تکلیفش معلوم است . هر روز پشت میز اداره چرت خواهد زد و دهن دره خواهد کرد چون شب تا بوق سگ دنبال گردش و سینما و تئاتر بوده ، یا مرتب با تعریف فلان فیلم و فلان نمایش وقت سایر کارمندان را هم خواهد گرفت . اداره ما اینطور آدمها را لازم ندارد . "

نفر بعدی ، آقای بعلاوه بود . چون یک علامت بعلاوه مثل ستاره اقبال بر سر اسمش

گذاشته بودند .

از او پرسیدند: " پدر شما چکاره است ؟ " جواب داد: " بقالی دارد . "

وقتی بیرون رفت نظر همه اعضاء کمیون این بود که او چون پدر تنگدستی دارد و در خانواده فقیری بزرگ شده ، نازپرورده نیست و از کار کردن عار ندارد بنابراین

برای اداره عضو کاری و کوشائی خواهد شد .

اما جوان بعدی آقای منها بود که وقتی ازو سؤال کردند : " پدرت چکاره است ؟ " جواب داد : " عطاری می کند . "

همینکه از اطاق خارج شد ، آقای رئیس پرسید : " نظر آقایان چیست ؟ " یکی گفت : " به نظر من جوانی که از خانواده ثروتمند نیست ، فکرش کوچک است ، اطلاعاتش کم است ، چون در خانواده تحصیل کرده ای بزرگ نشده . از این گذشته ، مثل بچه های مرفه و ثروتمند به اندازه کافی از روزنامه و رادیو و تلویزیون و سینما و سایر وسائل ارتباط جمعی که به بالا رفتن سطح فکر و وسعت معلومات کمک می کنند بهره مند نشده . بدین جهت گمان نمی کنم فکرش آنقدر باز باشد که بتواند در کار اداری ابتکار نشان دهد . "

رئیس و همه اعضا حرف او را تصدیق کردند و جوان رد شد . بعد دوشیزه بعلاوه وارد اطاق شد که پس از مصاحبه وقتی بیرون رفت یکی از اعضا گفت : " این خانم به هیچیک از سئوالات ما پاسخ مساعد نداد که هیچ ، چقدر هم بد ترکیب بود . "

ولی بلافاصله همه متوجه شدند که جلوی اسمش علامت بعلاوه گذاشته شده است . بدین جهت آقای رئیس گفت : " خوب اگر ما همه دوشیزگان خوشگل را انتخاب کنیم مردم پشت ما حرف خواهند زد و خواهند گفت که لابد ما نظری داشته ایم . در صورتیکه ما هیچ نظری نداریم . بدین جهت برای جلوگیری از حرف مردم هم که شده من با استخدام این خانم موافقم . "

نفر بعدی دوشیزه ای بود که همه پرسشها را خیلی خوب پاسخ داد . قیافه و آب و رنگ و سر و لباسش هم بد نبود . دوسه نفر از اعضا جلسه نظر موافق دادند . ولی آقای رئیس که دید جلوی اسم او علامت منها است گفت : " درین مورد هم باز برمیخوریم



به همان نکته‌ای که قبلاً تذکر دادم . ما اگر زیاد این قبیل دختران جذاب را استخدام کنیم مردم نسبت به ما بدگمان خواهند شد . از طرف دیگر این قبیل دختران فردا باید با کارمندانی کار کنند که همه جوان هستند و گل و گوششان می‌جنبد و ما هم نمی‌خواهیم که درین موسسه بجای کار و فعالیت عشق و احساسات جریان داشته باشد و احیاناً عواقبی به‌بار آید که مخالف‌شئون مؤسسه ماست . بدین جهت او را کارمند بدردخوری نمی‌دانم . "

من در این‌جا دیگر نتوانستم جلوی خنده خود را بگیرم و قهقهه خندیدم بطوری که از صدای خنده خود از خواب پریدم .

صبح زخم گفت :  
 " باز دیشب چه خبر بود که در خواب مرتب حرف می‌زدی ؟ "

گفتم : " خواب دیدم که در یک جلسه مصاحبه هستم . "

پرسید : " پس برای چه آنقدر می‌خندیدی ؟ "

گفتم : " آخر مصاحبه‌اش خیلی خنده‌دار بود . "

## این کتاب را باید سوزاند

خبر محکومیت یک پیرمرد شصت و هشت ساله بجرم چاپ کتابی که مخالف اخلاق تشخیص داده شده مرا به یاد آموزگاری انداخت که در کلاس پنجم ابتدائی داشتیم .  
این آقا معلم یک روز خشمناک سر کلاس آمد و بی مقدمه ایرج میرزای مرحوم را از لابلای هفتاد من خاک در آورد و زیر چوب و فلک انداخت و نعره‌ها و را به تازیانه، دشنام بست که چرا مقداری اشعار رکیک ساخته‌است . کتاب او را باید مثل نیمسوز زیر دیگ گذاشت و سوزاند .

ما که تا آن زمان هرگز حتی نام ایرج میرزا را هم نشنیده بودیم از شنیدن آن حرفها دهانمان آب افتاد . سراپا گوش شدیم که ببینیم آموزگار محترم درین باب چه میگوید . چنان توجه صمیمانه‌ای به حرفهای او کردیم که هرگز نکرده بودیم .  
عصر که آخرین زنگ مدرسه بصدا درآمد شاگردان کلاس پنجم وقتی از دبستان بیرون می‌رفتند همه یک هدف داشتند آنهم خریدن و خواندن دیوان ایرج میرزا بود . همان بچه‌هایی که از حفظ کردن چند بیت شعر اخلاقی کتاب درسی اکراه داشتند روز بعد تمام هزلیات دیوان ایرج میرزا را از بر کرده بودند .  
این در زندگی من نخستین بار بود که با عقل ناقص کودکانه خود حس می‌کردم

یکنفر دانسته یا ندانسته راجع به چیزی پر و پا گاند کرده که نمی‌بایست کرده باشد .  
 بعدها مکرر وقایعی رخ داد که هی مرا به یاد آن آموزگار خدا بیامرز انداخت و  
 وادارم کرد که برای شادی روح پر فتوح او فاتحهای بخوانم .  
 در زمان جنگ جهانی دوم شبها اغلب سربازان خارجی دنبال زنهای هرزه میافتادند  
 و دلاوریهای کهنی بایست در میدان جنگ بکنند در میدان عشق می‌کردند .  
 یواش یواش فریاد اعتراض بلند شد و "بستن لانه‌های فساد" در مطبوعات به صورت  
 یکی از موضوعات روز در آمد . درین گیر و دار روزنامه‌های مقاله بسیار تندی در مذمت  
 فحشاء انتشار داد که خواننده زیاد پیدا کرد چون نویسنده خیراندیش آن ، نام و نشانی  
 تمام فاحشه‌خانه‌ها را هم ذکر کرده و نوشته بود : " تا این لانه‌های فساد بسته نشود وقایع  
 افتضاح آمیزی که هر شب در گوشه و کنار شهر رخ می‌دهد پایان نخواهد یافت . اینک این  
 نام و نشانی خانه‌ها . ببینیم چه می‌کنید . این گوی و این میدان . "  
 لازم به توضیح نیست که البته آن خانه‌ها بسته نشد ولی تمام شماره‌های آن روزنامه  
 ظرف دو ساعت بفروش رفت و قیمتش که در آن زمان یک ریال بود تا پنج ریال هم رسید .  
 عشاق سینه چاک با پرداخت یک مبلغ جزئی آدرس تمام خانه‌های محبت را به  
 دست آوردند و از پرداخت مبالغ کلی به دلالتان محبت بی‌نیاز شدند .  
 دیگر کسی که نام و نشانی زن‌هایی مثل محترم قزوینی و مهین چکمه‌ای و ایران خالدار  
 و گیتی کلاه گیزی و عصمت بی‌دندان و عفت سالگی و فخری گوسفندی و منور چشم درشته  
 و پری گلوبندگی را نمی‌دانست خواجه حافظ شیرازی بود .  
 چندی قبل مدیر روزنامه‌های مقاله‌ای منتشر کرد درباره بدآموزی‌های یک فیلم  
 سینمایی . بعد مدیر مجله‌ای آنرا نقل کرد . سپس فیلم زنده‌تری را که خودش دیده بود  
 نام برد و شرح داد و نوشت : " برادر ، کجای کاری ؟ معلوم می‌شود تو زیاد سینما

نمی‌روی . برو این فیلم را ببین تا تصدیق کنی میان آن فیلم که تو دیروز دیده‌ای تا این فیلم که من دیشب دیده‌ام تفاوت از زمین تا آسمان است . آن فیلم از لحاظ بی - عفتی و بدآموزی در پیش این فیلم حکم فنجان را دارد در مقابل فیل . "

دربارهٔ مضرات این قبیل فیلم‌ها مقالات دیگری هم انتشار یافته که نتیجهٔ همهٔ آنها را لابد خودتان حدس می‌زنید . از نمایش آن فیلم‌ها جلوگیری نشده ولی مشتری آنها زیادتر شده و من کسانی را سراغ دارم که تاکنون دو سه بار برای دیدن یکی از فیلم‌ها رفته و هر بار پکر برگشته‌اند چون بلیط‌گیرشان نیامده است . یکی از آنها خود بنده‌ام و این شدت علاقه را هم مدیون آقایانی هستم که با علم و اطلاع با آنکه هیچکس بحرفشان ترتیب اثر نمی‌دهد مطالبی در تقبیح چنین فیلم‌هایی می‌نویسند و با اینگونه تبلیغات مفت و مجانی عطش مردم را به دیدن آنها تشدید می‌کنند .

در زمان قدیم بدستور حاکم شرع رندی را در سر گذر به جرم زنیارگی شلاق زدند ، رندهوسباز چند روز بعد تقاضای ملاقات حاکم را کرد که ازو تشکر کند .

ازو پرسیدند : تشکر برای چه؟ برای اینکه در نتیجهٔ تنبیهی که شدی توبه کردی؟

گفت : نه ، برای اینکه زنده‌ای هرزه مرا شناختند و حالا دیگر به جای آنکه من دنبال

آنها بروم خودشان بدنالم خواهند آمد .

بارها و کاباره‌ها و سینماها و بعضی جوررقاصخانه‌ها و برخی از لانه‌ها و خانه‌ها

هرگز بسته نمی‌شوند زیرا صاحبان اینها هزاران فرشته نگهبان دارند و معاش چنان کرده‌اند

که اگر روزی پایشان بلغزد ، فرشته‌شان به دو دست دعا نگاه دارد . تنها چیزی را که

مثل آب خوردن توقیف می‌کنند کتاب است که جزء تولیدات کارخانهٔ شاعر یا نویسنده‌ای

است و هیچ دیواری هم از دیوار شاعر و نویسنده کوتاه‌تر نیست . شما بهرکس که کوچکترین

اهانتی بکنید به بزرگترین دردسر گرفتار خواهید شد زیرا او یا درجه و مقام و منصب دارد یا

زور و زر و بالاخره به نحوی از شما انتقام خواهد گرفت ولی شاعر یا نویسنده هیچکس از آن

حربه‌ها را ندارد . بقول حافظ :

به زرت کشند در بر ، به زرت کنند زیور  
من بینوای مضطر ، چکنم که زرن دارم  
هرکس شمشیر بر میدارد که گردنی را بزند ، گردنی از گردن شاعر و نویسنده باریک‌تر پیدا نمی‌کند . دو سال قبل دکتر حمیدی شاعر معروف گفت : "من نیما را قبول ندارم" و دیدید که چه به روزگارش آوردند . وبعد فرامرزی گفت : "من حمیدی را قبول دارم . " و دیدید که آن مرحوم هم سرپیری چها شنید .

اینهمه‌کهنه قالتاق می‌بینید که مرتباً "در سر گردنه" شغل و مقام کمین می‌کنند و شتر را با بارش می‌چاپند و هیچکس یا متوجه نمیشود یا میشود و محض مصلحت چشم خود را می‌بندد و با خود میگوید : "شتر دیدی ندیدی . " ولی درین میان یکنفر "ادیب‌نما" که نمیدانم استاد است یا دانشیار ، چندی پیش ، بعد از مدتی گوشه‌گیری و خاموشی بفکر سخنرانی و خودنمایی افتاد . البته فقط هوس این کار را داشت ولی حوصله نداشت که بنشیند و مطلبی برای نطق خود فکر کند . این بود که متن سخنرانی سی سال قبل یک بنده خدا را برداشت و چند کلمه آنرا عوض کرد و بنام خود از پشت‌میز خطا به تحویل حضار محترم داد . روز بعد هم خلاصه آنرا در روزنامه به چاپ رساند . دو روز بعد یک نفر مچ او را گرفت و بانک و فریاد برآورد که مسلمانی نیست . این آقا متن سخنرانی خود را عیناً "از فلان کس دزدیده است .

مثل اینکه هیچ‌دزد و هیچ دزدی تاکنون وجود نداشته و تنها دزدی همان بوده که این سخنران بینوا کرده است . چنان رسوائی و فضاحتی سرش در آوردند که مسلمان نشنود کافر نبیند . حتی به دانشگاه پیشنهاد کردند که به این قضیه رسیدگی کند و او را محاکمه فرماید .

باز دوسه ماه قبل وقتی نماینده‌ای از سنگرمصونیت پارلمانی تصمیم به تیراندازی گرفت تنها سینه بی‌کینه شاعر و نویسنده را هدف قرار داد .

هنوز سر و صدای این موضوع نخواستیده بود که غوغای حمله به مستعان شروع شد. جرم حسینقلی مستعان این بود که گفت: داستان نویسی در پنجاه سال اخیر عقب رفته است. و در کشوری که عقیده آزاد است بخاطر همین اظهار عقیده، بعد از پنجاه سال داستان نویسی و کتاب نویسی به اندازه یک کتاب بد و بیراه شنید.

تا آنجا که من بیاد دارم تاکنون از میان آنچه که ممکن است وسیله تبلیغ و ترویج فساد اخلاق شود، فقط کتاب بوده که هرگاه مضر شناخته شده، از انتشارش جلوگیری کرده اند آنهم بعقیده من برای این که صاحب کتاب یا شاعر است یا نویسنده که دستش از همه جا کوتاه است و برای رفع توقیف از کالای خود هیچ وسیله مزه نری در اختیار ندارد.

کتابی که یک پیر مرد شصت و هشت ساله بخاطر انتشارش محکوم شده، دفعه اولی نیست که سرو صدا راه انداخته است. تاکنون یکی دوبار دیگر هم چند نفر به اتهام تالیف و طبع و نشر این کتاب به دردسرافتاده اند.

اما بالاخره نتیجه یکیست. الانسان حریص علی مامع. هرچه که ممنوع شد خریدارش بیشتر میشود. این کتاب بعلت ممنوعیتی که برایش فائل شده اند تاکنون پرفروش ترین کتاب بوده است. اغلب مردم یک نسخه از آن را در خانه دارند، بعضی هم از بس آنرا خوانده اند عین آنرا در سینه دارند.

انگلیس ها میگویند: "میوه ممنوع شیرین است" حضرت امیر میفرماید: "احمق را از انجام کاری منع کن تا آنرا به بهترین وجه انجام دهد".  
ناصر خسرو میفرماید:

خدا یا راست گویم فتنه از تست ولی از ترس نتوانم چغیدن

و وقتی فکر می کنیم حق با آن حکیم قبادیانی است. آدم و حوا اگر هزار سال هم در باغ بهشت از میوه های رنگارنگ می خوردند و از شهد و شیر و شرابا "طهورامی آشامیدند هرگز به فکر خوردن گندم نمی افتادند آنهم گندمی که نه پخته است نه بوداده.

همینکه خدا آنها را از خوردن گندم منع کرد تمام خوراکیهای لذیذ بهشت را گذاشتند  
ویک خوشه گندم خام و بیمزه را خوردند تا آخر از بهشت رانده شدند وهم خودشان وهم  
اعقاب خودشان را گرفتار جهنم این زندگی دنیائی کردند .

مضحک این جاست که ما عمری با این زندگی جهنمی خو میگیریم تازه ما را میترسانند  
که اگر چنین کنیم یا چنان نکنیم در آن دنیا به جهنم خواهیم رفت .

آبان ماه ۲۵۳۳

## دروغ بر شنوندگان گرامی

رادیو نعمتی است که امروز همه از آن بهره‌مند میشوند مخصوصاً از وقتی که رادیو ترانزیستوری رواج یافته و دیگر هیچکس نیست که دست کم یک رادیو در اختیار نداشته باشد . این دستگاه کوچک را کارمند وظیفه شناس در کشوی میز خود پنهان میکند ، رفتگر به شاخ درخت و دهقان به شاخ گاو خود می‌بندد . خلاصه هرکس در هر جا که هست از برنامه‌های عالی رادیو لذت میبرد و به تنظیم کنندگان این برنامه‌ها دعا و درود می‌فرستد .

در اینجا روی سخن بیشتر با نویسندگان و تهیه‌کنندگان برنامه‌های رادیو است که خدمت همه‌شان ارادت دارم و اغلب حضوراً هم چنین شوخی‌هایی با آنان کرده‌ام و اگر یقین نداشتم که از این شوخی‌ها نمی‌رنجند این مقاله را نمی‌نوشتم .

صبح جمعه برای اینکه روز تعطیل خود را با خنده و خوشی آغاز کرده باشم ، به برنامه رادیو گوش میدهم . از دوشیزه‌های خواسته‌اند که بخواند . ولی ترانه اوبا اشک و آه شروع میشود و از آن بوی دل سوخته می‌آید . بمیرم الهی ! دختری که هنوز شوهر نکرده چنان آه و ناله سرمی‌دهد که آدم را بیاد زن شوهر مرده می‌اندازد . انگار مثال دوش حمام الان از تمام مسامات رادیو اشک می‌چکد . تصمیم می‌گیرم رادیو را ببندم چون می‌ترسم در سیلاب غم و اندوه غرقم کند . اما ناگهان متوجه آهنگ تصنیف می‌شوم و می‌بینم این ترانه غم



انگیز عجب آهنگ شادی دارد! از آن آهنگهای رنگی و ضربی که حتی پیرمرد چلاق رامثل جوان قلچماق برقص و امیدارد. یک وقت مبینید خواننده در آن طرف مشغول نوحه سرائی و اشک فشانی و شنونده در این طرف سرگرم بایکوبی و دست افشانی است. باید بجان آهنگساز دعا کنم که نکذاشت ترانه ساز جگرم را ریش ریش سازد.

برعکس، در اغلب روزهای عزا، که آدم خودش را برای عزاداری آماده کرده، رادیو را باز میکنیم و می بینیم ذبیحی اشعار مذهبی میخواند. به به! عجب آواز فرخ انگیزی! چه لحن داودی نشاط آوری! لابد اداره رادیو این آواز حسابی و سرور آور را مخصوصاً برای چنین ایامی ذخیره کرده تا ما که هیچ روزی غصه‌ای نداریم در این روزها هم زیاد ماتمزده نباشیم.

غروب جمعه آهنگهای درخواستی تلفنی پخش میشود. معلوم است کسانی که ترانه‌های را درخواست میکنند بیشتر علاقه دارند که نامشان هم از رادیو پخش شود و اجرا کنند. این برنامه چون میخواهد دل همه شان را بدست آورده باشد، گاهی ناچار است به اندازه قطار تهران - خرمشهر اسم بخواند و چون برای صرفه جوئی در وقت باید اسامی را تندتند بخواند، اغلب این قطار حکم قطار سریع السیر را پیدا میکند.

گاهی هم آدم خیال میکند که او مشغول خواندن بحر طویل است. مثلاً "میگوید: "حسن و احمد و عباس و حسین و تقی و قاسم کاشانی و جمشید و پریدخت و فرنگیس فراهانی و هوشنگ و فریبرز و فریدون صفاهانی و بهرام و دلارام و کیرمرث و فروزنده و فرخنده کرمانی و نسرین و مهین و علی و کاظم و منصور لواسانی و پروین و شهین و تقی و احمد و محمود ویدالله خراسانی و ناهید و درخشنده بهمانی و مسعود فلانی همگی گوش بدارید بدین صفحه که گوگوش کند شادما را".

گاهی پس از ذکر اسامی عده‌ای، مثل یک فرمانده، آمرانه به آنها فرمان میدهد که مثلاً:

"باین صفحه خانم گیتی گوش کنند".

و ناگهان با کمال تعجب بجای یک صدای لطیف و دل‌انگیز صدای نکره، گوشخراشی می‌شنوید که معلوم است از وسط یک جفت لب لعل در نیامده و از زیر یک من سیل در آمده است .

وحشت زده میشوید و با خود می‌گوئید مبادا در این دوره که به آسانی تغییر مد مردم تغییر جنسیت میدهند خانم کیتی هم تغییر جنسیت داده باشد . بالاخره کار کیتی اعتباری ندارد .

ولی هول و هراس شما خوشبختانه چندان طول نمیکشد چون گوینده سرانجام از اینکه اشتباهات ترانه‌فریدون فرخزاد را بجای ترانه کیتی پخش کرده از شنوندگان پوزش می‌خواهد از رادیو لطیفه‌هایی می‌شنویم که مزایای زیاد دارند . شیرین هستند ، خنده‌آورند ، علاوه بر اینها مسافرت هم میکنند . مثلاً " یک لطیفه را ساعت نه و نیم صبح در برنامه‌ای تعریف میکنند و میگویند : " این حکایت در پاریس اتفاق افتاده است " لطیفه‌ای که ساعت نه و نیم صبح در پاریس اقامت دارد معلوم نیست با موشک قاره پیمایا با هواپیمای کنکور دیباچه وسیله سریع دیگری مسافرت میکند که در ظرف سه ساعت خودش را از پاریس به کاشان میرساند چون همین لطیفه بعد از ظهر همان روز از برنامه دیگری پخش میگردد و گفته میشود که این حکایت در کاشان اتفاق افتاده است .

مسافرت لطیفه ما باینجا خاتمه نمی‌یابد و هنوز گرد سفر از دامن نیفشانده و عرق خود را خشک نکرده مجدداً پرواز میکند و فراد مثلاً " از سنگاپور سردر می‌آورد و این دفعه یک چمدان گت‌وگنده هم به دنبال دارد که باید جور چمدان شراهم بکشیم . چمدانی که بسیار سنگین است چون مثل ضبط صوت حامل آهنگ خیلی ثقیلی است .

بله . قضیه از این قرار است که نویسنده یا تهیه‌کننده برنامه چون خود را مقید کرده که وقتی مطلبی از کشوری نقل میکند یکی از ترانه‌ها یا آوازهای آن کشور را نیز به خورد شنوندگان بدهد وقتی لطیفه مذکور را به سنگاپور نسبت داد یک صفحه سنگاپوری هم می‌گذارد

که شما تا پایان صفحه نمیتوانید تشخیص بدهید آن آواز صدای مردی است که دارند شکنجه اش میکنند یا صدای زن زائوئی که چاردردش گرفته و در شرف وضع حمل است .

سابق براین ، یعنی قبل از تشکیل سازمان رادیو تلویزیون گاهی در این خصوص اشتباهات خنده داری رخ می داد . مثلا بحثی از نیال در میان بود که قاعدتاً می بایست بدنبالش یکی از آهنگهای کشور نیال پخش شود ، ولی یک ترانه ایتالیائی می شنیدید و تعجب می کردید که از چه وقت اهالی نیال ایتالیائی حرف می زنند . پس از قدری صرف وقت معلوم می شد تهیه کننده برنامه روی عجله نیال را ناپل خوانده و یک آهنگ ایتالیائی انتخاب کرده است .

گوینده اخبار گاهی پس از اینکه خدمت شنوندگان عزیز درود فرستاد خبری میدهد که اگر راستی راستی قرار باشد آدم از تعجب شاخ در بیاورد ، از شنیدنش همه شنوندگان با یک جفت شاخ از پای رادیو برخیزند ، مثلا میگوید : واشنگتن - دولت آمریکا امروز سیاست تجاوزکارانه اسرائیل را به شدت محکوم کرد .

آدم هاچ و واج می ماند که آیا قبل از پخش این خبر گوینده گفت : "درود " بر شنوندگان گرامی یا "دروغ" بر شنوندگان گرامی .

دوستی می گفت : پریشب زنم کار را به جاهای باریک کشاند و جنجال راه انداخت که دیگر نمی تواند با من زندگی کند و فردا صبح به خانه مادرش خواهد رفت . این حرف از نظر او یک تهدید بود واز نظر من یک مزه ده .

خوشحال شدم و با خود گفتم : من که مثل یک بلبل در قفس محبوسم از فردا صبح مثل یک پروانه آزاد خواهم بود و روی هر گل که عشقم کشید خواهم نشست .

اما متاسفانه خانم به وعده خود وفا نکرده چون به برنامه خانه و خانواده رادیو گوش داده و نمی دانم تحت تاثیر چه نصیحتی از رفتن به خانه مادرش منصرف شده . . من همیشه بدشانسی می آورم . بدشانسی پشت بدشانسی . . . بله ، همسر عزیزم سایه اش

را از سرم کم نکرده که هیچ ، التفاتش نسبت به من زیادتر هم شده چون تصمیم گرفته‌از روی دستور طبخی برنامه خانه و خانواده برایم غذاهای تازه‌ای هم ببزد . "

برنامه‌ای که امروز تحت عنوان " خانه و خانواده " پخش می‌شود ، قبلا " زن‌زندگی " نام داشت .

خانمی می‌گفت : من چند سال قبل یک بار رژیم گرفتم که لاغر شوم و بدتر چاق شدم . این رژیم لاغری را از برنامه " زن و زندگی " گرفته بودم چون در آن اوقات خیلی به این برنامه گوش می‌دادم . "

گفتم : بیخود نیست که مولوی فرموده " : آدمی فربه شود از راه گوش " برخی از شبها همینکه رادیو را باز می‌کنید ، صدای اجراء کننده برنامه فرهنگ مردم را می‌شنوید که می‌فرماید :

" آقای قوجعلی گرگانی اهل دشت‌میشان برای ما یک افسانه اصیل محلی فرستاده‌اند که در زمان شیرخوارگی ازدایه خود شنیده‌اند . از ایشان بسیار بسیار متشکریم . این افسانه شیرین است . جالب است ارزنده است ، آموزنده است ولی افسوس ، صد افسوس و هزار افسوس که آنرا با خط بسیار بدی نوشته‌اند و ما هرچه کوشش کردیم حتی یک کلمه از آنرا نتوانستیم بخوانیم . . . "

من هر شب که بیخوابی به سرم می‌زند رادیو را می‌گیرم و برنامه " راه‌شب " گوش میدهم . در این برنامه که از نیمه شب تا سپیده دم ادامه دارد ، انصافا بهترین آهنگها پخش می‌شود . اجراء کننده این برنامه در فواصل بین آهنگها اخبار را به سمع شنوندگان می‌رساند . گاهی هم گره‌گشائی و مدد کاری می‌کند . اگر در خانه‌ای بیمار بستری باشد به بیمارستان یا درمانگاهی خبر می‌دهد که به‌دادش برسند . مثلا می‌گوید :

" آقای عین ساکن خیابان غین ، کوچه طین ، احتیاج به کمک دارد . از بیمارستان طین خواهش می‌کنیم برایش آمبولانس بفرستند " بعد یک صفحه می‌گذارد . آنگاه مجددا

می گوید :

" آقای عین ساکن خیابان غین ، کوچه طین ، احتیاج به کمک دارد . از بیمارستان ظین خواهش می کنیم که برایش آمبولانس بفرستد . "

بعد یک صفحه می گذارد . آنگاه برای بار سوم جمله فوق را تکرار می کند . همینطور پس از آنکه سه چهاربار تکرار کرد ، دفعه پنجم می گوید :

" آقای عین ساکن خیابان غین ، کوچه طین ، دیگر احتیاج به کمک ندارد . از متوفیات خواهش می کنیم که برایش اتومبیل بفرستد . "

هر روز پنجشنبه ساعت یک بعد از ظهر سخنرانی جالبی از رادیو ایران پخش می شود . در یکی از این سخنرانی ها - که اغلب ادبی و تاریخی است - استاد محقق می خواهند ثابت کنند این گفته که پس از غلبه لشکریان اسلام به ایران اعراب کتابخانه های ما را آتش زدند و ذخائر فرهنگی ما را از بین بردند ، عاری از حقیقت است .

پس از شرح مفصلی که درین خصوص بیان می فرمایند و متجاوز از نیم ساعت طول می کشد سخنان خود را اینطور بی پایان می رسانند :

" بنابراین آنچه که گفته شد آتش زدن کتابخانه ها بهیچوجه سندیت تاریخی ندارد . چون هیچیک از کتب معتبر که در دست است چنین مطلبی را ذکر نکرده اند . به کتبی هم که احتمالاً باین موضوع اشاره کرده اند امروز دسترسی نداریم . ممکن است سوخته و از بین رفته باشند . "

صبحها معمولاً قبل از اخبار آگهی های تجارتنی پخش می شود . در این برنامه تبلیغ راجع به یک نوع تلویزیون طوری است که آنرا بهترین تلویزیون معرفی می کند و شماتصمیم می گیرید فوراً " شال و کلاه کنید و بروید همان تلویزیون را بخرید . ولی هنوز پیرهن نپوشیده می شنوید که رادیو یک تلویزیون دیگر را بهترین تلویزیون معرفی کرد ، کراوات را که زدید نام سومین تلویزیون بگوشتان می خورد و خلاصه تا موقعیکه لباس پوشیدنتان

تمام شود پنج شش جور تلویزیون را پروپاگاندا می‌کنند با جمله‌ها و عباراتی که ظاهراً "مختلفند ولی باطناً همه یک مفهوم دارند" ، یعنی همه آن تلویزیون‌ها بهترین تلویزیون هستند .

این بهترین روش تبلیغ است از همه یکسان تعریف می‌شود که هیچگونه دلخوری پیش نیاید .

در تعریف " شخصیت " چنانکه می‌دانید فلاسفه و روانشناسان خیلی حرف‌ها زده‌اند ولی مثل اینکه همه آنها حرفشان بی‌اساس است چون با گوش دادن به بخش آک‌هی‌های رادیو ما می‌فهمیم که خانم یا آقای با شخصیت کسی است که مثلاً فلان فیکساتور را به زلف خود بزند یا فلان ساعت را به مچ خود ببندد .

همینطور ، مثل اینکه بزرگان در تعریف خوشبختی هم اشتباه کرده‌اند چون تبلیغ درباره فلان نوع آدامس طوری است که خیال می‌کنید خوشبخت کسی است که چنین آدامسی را بچود . می‌بینید خوشبختی چقدر ارزان بدست می‌آید . . . ؟ بیخود نیست که خانمها در خانه و اداره عادتاً آدامس را از دهن در می‌آورند و این طرف و آن طرف می‌چسبانند که در نتیجه ، گاهی بدست یا به لباس دیگران می‌چسبد . لابد می‌خواهند از خوشبختی خود دیگران را هم بی‌نصیب نگذارند .

گوینده رادیو گاهی صبح‌ها نصیحت می‌کند مخصوصاً به رانندگان ، مثلاً روزهای برفی می‌گوید : " رانندگان عزیز ، یقین دارم شما آنقدر بی‌مبالا نیستید که با ماشین بی‌زنجیر در روی برف رانندگی کنید . . . "

هنوز این حرف تمام نشده یک جیب که بعلت نداشتن زنجیر روی برف لیزخورده از پشت با ماشین شما تصادف می‌کند . جیبی که پراز میکروفون و ضبط صوت است . نکند کداز اتومبیل‌های خود اداره رادیو باشد !

## با همین چاله‌چوله‌ها بسازید

شب جمعه گذشته در روزنامه «کیهان» ، یک راننده تاکسی پیشنهاد کرده بود که شهردار تهران را پهلوی دست خود در تاکسی بنشانند و دور تهران بگردانند و چاله‌چوله‌های خیابان‌ها و کوچه‌پس‌کوچه‌ها را نشان دهد .

من هرچه فکر کردم نفهمیدم منظور ازین پیشنهاد چیست . آیا این آقای راننده تاکسی می‌خواست بگوید شهردار محترم تهران از چاله‌چوله خیابان‌ها خبر ندارد ؟ پس ایشان چطور فاصله دولت‌سرای خود و شهرداری را طی می‌کنند ؟ مثلا با هلیکوپتر رفت و آمد می‌فرمایند ؟ یا دست‌اندازهای خیابان از ایشان می‌ترسند و ایشان را دست‌نمی‌اندازند ؟ چطور ممکن است شهردار جوان و تحصیل‌کرده و کارکننده ما که سالهاست در تهران زندگی می‌کند نداند که این شهر در زمستان به چه وضعی دچار خواهد شد ؟

فلان دهاتی وقتی می‌بیند بعضی از حیوانات اول پائیز بیش از حد معمول آذوقه در لانه خود ذخیره می‌کنند می‌فهمد که چه زمستان سختی در پیش است . آنوقت می‌فرماید آقای شهردار این اندازه هم حساب دستش نیست ؟

بگذریم از خانم‌های متجدد امروزی که دست زدن به سیاه و سفید را عار می‌دانند ولی ، هر پیرزن کدبانو اول پائیز از رمضانعلی سبزی فروش به اندازه ما یحتاج زمستان

خود، تره جعفری و شنبلیله و شید و گشنیز می‌خرد و خشک می‌کند که در سراسر زمستان سبزی خشک داشته‌باشد و برای پختن یک آش‌آبغوره یا یک خورش قرمه‌سبزی معطل نماند. وقتی یک پیرزن تا این اندازه در فکر زمستان خود باشد چطور می‌شود شهردار تهران ب فکر زمستان ما نباشد؟

فلان یار دانقلی کلاه نمدی که در یک کلبه خرابه‌گاه‌گلی زندگی می‌کند هر سال همینکه باد سرد پائیزی وزید و چشمش به ابرهای آسمان افتاد به پشت بام می‌رود و بام‌گاه‌گلی خود را حسابی غلطک می‌زند که در زمستان بر اثر برف و باران آب چکه‌نکند و به مصیبت شمال شهری‌ها دچار نشود که با داشتن بام‌های تیر آهنی و اسفالت‌ه و قیراندود سقف‌اطاق‌هایشان به حالشان گریه می‌کند و هی مجبور میشوند با قیر آب کردن و این‌گوشه آن گوشه ریختن و وصله پینه، پشت بام جلوی آب چکه را بگیرند.

وقتی یار دانقلی مذکور و یار دانقلی‌های نوعی تا این حد وضع زمستان را پیش‌بینی می‌کنند چطور ممکن است شهردار محترم تهران ازین امر غافل باشد؟ نه خیر، او خوب میداند که برای مقابله با سرمای زمستان و برف و باران چه باید کرد. اگر نمی‌کند لابد علتی دارد.

مثلاً "وقتی آن برف‌های سنگین بارید و راه‌ها را بند آورد همه می‌پرسیدند چرا شهرداری با صرف مقداری نمک همه برف‌ها را آب و راه‌ها را باز نمی‌کند.؟

منهم همین فضولی را کردم. ولی جوابی شنیدم که مثل بچه آدم گوش کردم و قانع شدم. به من گفتند اگر نمک در خیابان‌ها ریخته شود پای درخت‌ها می‌رود و آن‌ها را می‌خشکاند. دیدم راست می‌گویند. درخت چنار دیلاق و تنومند خیابان پهلوی که بیش تر از ده متر در اعماق زمین ریشه دوانده، معلوم است که اگر قدری آب شور از پایش رد شود می‌خشکد.

اصلاً من فکر می‌کنم هر درخت چناری که خشک شده، لابد بعلت این بوده که عاشقی



ناکام در زیر سایه آن بیای معشوقه، سنکین دلی افتاده و اشکی از دیده فشانده و آن چند قطره اشک بعلت شوری زیاد ، چنار را خشکانده است .

البته سن و سال زیاد را هم نادیده نباید گرفت . درخت های کهن که صد سال بیشتر از عمرشان گذشته دیگر حکم آفتاب لب بام را دارند . به کمترین لطمه ای ممکن است دم مرگ برونند حتی اگر به مقدار مختصری آب نمک باشد .

بهر حال چون نمک به مزاج درختان نمی ساخت ، عوض نمک خاکوشن وریگ در خیابان ها ریختند که بعداً ریکش به کفش من و شما رفت و در سوراخ شدن اسفالت خیابان ها هم بی-تاثیر نبود . خاک و شن آنهم هنوز در اثر عبور و مرور ماشین ها هی بصورت گرد و غبار به هوا می رود و حاکی به سر من و شما می ریزد .

هوای تهران که دود آلود بود حالا غبار آلود هم میشود . گل بود به سبزه نیز آراسته شد .

بهر حال شهرداری تهران تا آنجا که از دستش بر می آمده برای از بین بردن برفها چاره اندیشی کرده و این چاله چوله های بزرگ و کوچک هم که امروز در خیابانها و کوچه پس کوچه های تهران وجود دارد یادگار همان چاره اندیشی هاست .

لابد حالا خواهید گفت کداصلاً چرا اسفالت خیابان های تهران اینقدر بیدوام است .

خیال می کنید پیمانکاران محترمی که اسفالت کاری خیابان ها را بعهده داشته اند از

بیدوامی این اسفالت ها اطلاع ندارند و نمیدانند اسفالت کاری حسابی چگونه است ؟

قدیم که هنوز آب لوله کشی و یخچال برقی وجود نداشت معروف بود که کوزه آب را خنک نکه میدارد . بدین جهت اغلب خانه دارها کوزه میخریدند و آنرا از آب انبار پر می کردند و در جای خنکی نکه میداشتند و بدین ترتیب آب خنک می خوردند .

من بچد بودم . یک روز همراه پدرم به دکان کوزه گری رفتم . پدرم میخواست یک

کوزه بخرد . کوزه فروش چند کوزه بدستش داد ولی او از هر کدام ایرادی گرفت چون به

نظر او یکی کج و کوله بود، یکی ترک داشت، یکی آتش میرفت، یکی لیش‌پریده بود. کوزه‌فروش یک مرتبه از کوره در رفت. کوزه را از دستش گرفت و گفت: اصلاً ما کوزه نداریم... مرد حسابی، اگر کوزه‌های من مثل چدن محکم باشد تو هر پنج سال یکمرتبه یک کوزه از من میخری... آنوقت من اموراتم را چطور بگذارم...؟

من با اینکه خیلی بچه بودم. وقتی خوب فکر کردم دیدم بابا راست می‌گوید. حالا شما خیال می‌کنید مقاطعه‌کاران امروزی ما به اندازه یک کوزه فروش دیروزی عقلمان نمی‌رسد...؟

البته همه اینها درس خود را خوب بلدند. منتهی از قدیم گفته‌اند که همه راه‌ها به رم ختم می‌شود. اگر هم نشود میتوان نقشه را طوری کشید که بالاخره به رم ختم گردد. رفع همه گرفتاری‌ها آخرش به پول بستگی پیدا می‌کند. خیابان خوب و اسفالت خوب و شهر تروتیمیز پول لازم دارد. بهمین جهت بود که مدتی قبل شهردار محترم تهران فرمودند شهر ما هزار میلیون تومان خرج دارد تا یک شهر حسابی بشود.

این واقعا" یک حرف حسابی است. حالا همشهری عزیز ما که راننده تاکسی هستند میخواهند یکرهز شهردار را با تاکسی خود در شهر بگردانند و خلاصه با یکروز تاکسی سواری سروه قضیه را هم بیاورند. آقا جان نواقص شهر ما با پول رفع میشود نه با تاکسی نشستن شهردار.

آخر هزار میلیون تومان چه قابلی دارد؟ جلوی هرچه‌ای بگذارید لب ورمی چیند و قهر میکند. اگر شهر خوب میخواهید سرکیسه فتوت را شل کنید و این مبلغ جزئی را بپردازید وگرنه بی مایه فطیر است. با همین چاله چوله‌ها بسازید.

آقای راننده تاکسی نوشته‌اند که در شبانه روز شانزده ساعت کار می‌کنند. در کجای دنیا یکنفر راننده باید شانزده ساعت پشت رل بنشیند؟ خوب معلوم است که خسته میشود. خوابش میگیرد و به چرت زدن می‌افتد. آنوقت نمی‌تواند تاکسی را درست از دست اندازه‌ها

رد کند .

رانندگان ما ماشالله یا زیاد کار میکنند یا زیاد با مسافر حرف میزنند . در نتیجه ،  
یا بر اثر خستگی زیاد یا بعلت اینکه حواسشان به اختلاط با مسافر است مواظب چاله چوله‌ها  
نیستند و گرنه می‌توانند یویراژ دادن و قیفاج رفتن خیلی به آسانی ماشین را از چاله چوله‌ها  
رد کنند که هی کمک فتر هم نشکنند و ناله‌شان به آسمان نرود و احتیاج به دعوت شهردار  
برای تاکسی سواری نداشته باشند .

من خیلی در تاکسی نشسته‌ام و میدانم که اغلب آقایان رانندگان تاکسی همینکه  
یک مسافر همدرد می‌بینند شروع می‌کنند به درد دل و شکایت از وضع نان و گوشت و گرانی  
سرسام آور و روزافزون باروبنشن و بالا رفتن کرایه خانه و هزار چیز دیگر که البته حق  
هم دارند ولی بقول حافظ هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد . آخر پشت رل ماشین  
هم جای این حرفهاست ؟

اسفند ۲۵۳۳

## نامزد بازی یا حقه‌بازی ؟

اگر به سن و سال بنده باشید ، لابد به یاد دارید که ازدواج در قدیم چه وضعی داشت .

گاهی دختر در همان روزی که به دنیا می‌آمد سرنوشت زندگی زناشویی‌اش معین می‌شد . پدر و مادرش او را برای یکی از پسرهای فامیل ( مثلا پسر خاله یا پسر عمو) در نظر می‌گرفتند و می‌گفتند : " عقد دختر عمو و پسر عمو در آسمان‌ها بسته شده است . " یا می‌گفتند " ناف او را به اسم پسر خاله‌اش بریده‌ایم . "

چنین دختری همینکه تکلیف می‌شد ، تکلیفش معلوم بود .! از خانه پسر خاله یا پسر عمو طاقه شال و کاسه‌نبات و کله قند می‌فرستادند و کار را تمام می‌کردند . اگر هم دیر می‌فرستادند اولیای دختر پیغام می‌دادند که : " چرا معطلید ؟ بیایید و عروستان را ببرید . "

دختری هم که قبلا برای هیچیک از خویشاوندان در نظر گرفته نشده بود ، چشم و گوش بسته در خانه می‌پلکید تا وقتی که خواستگارها به سراغش می‌آمدند . و پدر و مادرش - بدون اینکه نظر او را بخواهند - یکی را به دامادی خود برمی‌گزیدند که از همه پولدارتر بود اگر چهارم همه پیرتر به نظر می‌رسید . چون اغلب سود خود را در نظر

می گرفتند و دختر را وسیله تجارت قرار می دادند .

پسرها هم تقریبا همین وضع را داشتند و شخصا نمی توانستند دختری را برای خود پیدا کنند و بیسندند و بگیرند . پسر وقتی که بالغ می شد مادر و خواهرش همراه سایبر خاله خانجایی ها در هر خانه که دختری سراغ داشتند به خواستگاری می رفتند و هم معامله می کردند هم تفریح ، هم خواستگاری می کردند و هم شیرینی خوری و سورچرانی . بعضی از دلاک های حمام زنانه ضمنا دلالی هم می کردند . بدین معنی که زن دلاک چون می دانست کدام خانمی برای پسر خود دنبال عروس می گردد ، همینکه دختر خوشگلی در حمام می دید ، فوراً به خانم مذکور خبر می داد و می گفت : " مژده بده ! امروز دختری را شستم که تن و بدنی داشت عین یکپارچه مرمر ، گردن یک تکه بلور ، سینه یک جفت گوی عاج ! "

با این حرفها دهن خانم را آب می انداخت و یک روز هم شتابزده در خانه اش را می کوبید و می گفت : " اگر آب در دست داری نخور و بیا که دختره الان در حمام است . " بدین ترتیب خانم را با دختر روبرو می کرد و مثل هرکس که گمشده ای را پیدا می کند او هم برای کشفی که کرده بود مزدگانی خوبی از خانم می گرفت .

معمولا داماد حق داشت که یک بار صورت عروس را درست ببیند چون می گفتند : " یک نظر حلال است . " ولی گاهی این فرصت را هم به او نمی دادند و بیچاره وقتی می خواست به حجله برود نمی دانست هم خوابه او چه شکل و شمایلی خواهد داشت . دراز و باریک است یا کلفت و کوتاه ، سفید است یا سبزه ، خوشگل است یا بدترکیب ، ازدواج تا دیروز آنطور تعبدی و اجباری انجام می گرفت . ولی بحمدالله ، امروز آزادانه و اختیاری است .

امروز به تقلید اروپائی ها گروهی از دختران و پسران آزادانه باهم معاشرت میکنند . مرتب به هم تلفن می زنند و قرارومدار می گذارند و در کافه تریاها و دانسینگ ها به خدمت

هم می‌رسند .

در این میان دختر می‌خواهد از آب گل‌آلود ماهی بگیرد و بهرنحوی که هست پسری را به تور بزند و طوق لعنت را به گردنش بیندازد ، مخصوصا اگر ببیند که پسر ، هم جذاب و خوش‌تیپ است هم پدر و مادرش آب باریکه‌ای دارند و دستشان به دهنشان می‌رسد . بدین جهت اول با پسر گرم می‌گیرد و بعد به او می‌گوید : " پدر و مادرم به شرطی با معاشرت من و تو موافقت می‌کنند که رسماً نامزد شویم وگرنه مردم هم برای ما حرف در می‌آورند . "

پسر ساده لوح هم که هنوز دهنش بوی شیر می‌دهد و دماغش را نمی‌تواند بگیرد و تحصیلاتش تمام نشده و نظام وظیفه را نگذرانده و خلاصه تا مرحله ازدواج بجای هفت خوان از هفتاد خوان باید بگذرد ، خیال می‌کند این نامزدی هم مثل نامزدی جوانان اروپائی سه‌چهار سال دوام خواهد یافت و او درین فرصت طولانی تا مدتی با دختر به قول خودش ور می‌رود و هر وقت که از او سیر شد نامزدی را بهم خواهد زد . اینست که موضوع نامزدی را با پدر و مادر خود در میان می‌گذارد و بازو رو اصرار حرف خود را به کرسی می‌نشانند .

بالاخره مراسم نامزدی برگزار می‌شود . ولی هنوز یک ماه نگذشته پدر و مادر دختر فشار می‌آورند که : " دختر ما دارد بدنام می‌شود . بیائید زودتر ترتیب ازدواج را بدهید . "

والدین پسر جواب می‌دهند : " مگر شما روز اول ندیدید که پسر ما هنوز برای ازدواج آمادگی ندارد ؟ "

می‌گویند : " چرا . ولی منظور ما فقط عقد است نه عروسی . آخر دختر و پسر حکم پنبه و آتش را دارند . یک وقت خدا نکرده شیطان گولشان می‌زند و اتفاقی می‌افتد . بنابراین بهتر است عقدشان کنیم که شرعاً به هم حلال باشند . "

وقتی عقد کردند و مهریه سنگینی هم قرار دادند ، دختر خانم دیگر خرش از پل گذشته است . همیشه در خانه پسر کنگر می خورد و لنگر می اندازد . یک وقت هم خانواده پسر متوجه می شوند که دختر خانم هی حالش بهم می خورد و ویار می کند و شکمش بالا آمده است .

چیزی نمی گذرد که یک بچه در دامن مادر شوهر می گذارد .

دختر و پسر ، یا عروس و داماد جوان ، هنوز محصلند و هیچکدام اهل زندگی نیستند . پسر هنوز نانخور با یاست و دختر هم نه آسیری بلد است و نه بچه داری . فقط انگل قوم شوهر است و بس .

در عین حال کم کم آتش شهوت فرو نشسته و از هم سیر شده اند . و دیگر با هم کاری ندارند جز این که مرتب دعوا کنند .

پسر گناه رفوزه شدن خود را به گردن دختر می اندازد و می گوید : " اگر تو لعنتی گرفتارم نمی کردی و مانع تحصیل نمی شدی ، من امسال لیسانس را گرفته بودم . " دختر می گوید : " لعنتی تو هستی که سر راه من سبزشدی و مرا درین سن و سال بچه دار و گرفتار کردی . "

دنباله این گفت و گوها به طلاق می کشد و پدر و مادر دختر به او می گویند : " زرنگ باشو زیر بار نگهداری بچه نرو . بچه را به گردن پدرش بینداز چون تو هنوز جوانی و می توانی یک شوهر خوب بکنی به شرط اینکه زاق و زوق همراه نداشته باشی . "

دختر از پسر طلاق می گیرد و بد اسم مهریه ، پدر و مادر او را دوست سیصد هزار تومان تیغ می زند و یک بچه شیرخواره هم روی دست آنها می گذارد که بیچاره هاسریبری باید بنشینند و نگوونگ نوه را تحمل کنند .

هنوز چند ماه ازین قضیه نگذشته دختر یک شکار چاق و چله دیگر به تور می زند و باز روز از نوروزی از نو ، پدر و مادرش که هنوز مزه مهریه کلان قبلی زیر دندانان

است باز یادش می دهند که : " تا رسما نامزد نشده‌اید با هم معاشرت نکنید ! . . . " بد درآمدی نیست . برخی از پدر و مادرها دختران خود را دیروز یک جور وسیلهء تجارت قرار می دادند ، امروز یک جور دیگر ! "



## این بوق حق البوق لازم دارد

بارها با بوق و کرنا اعلان کرده‌اند که : " بوق نزنید ، بوق زدن ممنوع است و جریمه دارد . " ولی کو گوش شنوا ؟

بابا عادت کرده که به هیچ و پوچ هی بوق بزند . و گمان می‌کند که کسی به بوق او اهمیت می‌دهد .

من تازه سر پاسبان را دور دیده‌ام و در جایی که دور زدن ممنوع است می‌خواهم فاچاقی دور بزنم . آنوقت رانندگان خوش باوری که راهشان را بند آورده‌ام خیال میکنند بخاطر بوقی که می‌زنند من از چنین فرصت‌گرانهائی خواهم گذشت و دور نخواهم زد . تاکسی که چشمش به یک مسافر یا یک صید دو سه تومانی افتاده ، تا او را بالانیندازد راه نمی‌افتد و برای هیچ بوقی تره هم خرد نمی‌کند حتی اگر ماشینی که پشت او بوق می‌زند مریض مشرف به موت داشته باشد .

گاهی یکی چنان به شدت بوق می‌زند که کوئی سیم بوقش اتصالی پیدا کرده یا سیم های مغز خودش قاطی شده چون در جایی که می‌بیند در ده قدمی او چراغ قرمز است و چند ماشین هم پشت چراغ قرمز واقع شده‌اند معلوم نیست برای چه بوق می‌زند؟ بعقیده من مجازات چنین آدمی این است که گواهی‌نامه‌اش را ( اگر داشته باشد ) فوراً " بگیرند و

باطل کنند چون این بابا یا دیوانه است یا کور !

دیوانه است برای اینکه می بیند چراغ قرمز است و هفتادتا ماشین هم دارند خمیازه می کشند معدک بی جهت بوق می زند . لابد انتظار دارد مثل رود نیل که برای موسی و یارانش راه باز کرد ، این ماشین ها هم فی الفور راه باز کنند که آقا رد شود .

کور است برای اینکه گویا آنهمه موانع را نمی بیند . و در این صورت بعید نیست که عابر بیچاره ای را هم نبیند و زیرش بگیرد .

عده زیادی از رانندگان بوق می زنند برای اینکه عصبانی هستند . بابا از رئیس اداره اش اخم و تخم شنیده و حالا تلافی آن را سر بوق ماشین در می آورد . زنش بدادگاه خانواده رفته و طلاق گرفته و او عوض اینکه خوشحال باشد عصبانی است !

با کاسب های محل دعوا کرده چون گوشت تازه و مرغ تازه و تخم مرغ تازه و شیر تازه و سیب زمینی و پیاز و لپه و صد چیز دیگر می خواسته و هزار جور توقع بیجا داشته و چون برآورده نشده ، حالا از شدت خشم دارد می ترکد و زورش هم به هیچ ذیروح و غیرذیروح نمی رسد جز به بوق اتومبیل .

عصبانی است که چرا گوجه سگک و زرد آلو عنک را کیلوئی ده پانزده تومان به او قالب کرده اند . عصبانی است که چرا نصف روز این در و آن در زده آنهم برای هویج یا همان زردک که پیش خواجه یعفور می ریختند و برای خوردنش ناز می کرد .

می خواهد فریاد بکشد و چون می بیند آنچه البته بجائی نرسد فریاد است ، عوض اینکه بیخود به گلوی خود زور بیاورد به بوق زور می دهد .

یک نفر پیش حکیمباشی رفت و گفت ؛ " سوء هاضمه دارم و هرچه می خورم دلم درد می گیرد . "

حکیمباشی قدری فکر کرد و گفت ؛ " شما دو هفته هیچ چیزی نخورید بعد بیائید

مرا ببینید . "

حالا بد این آقای بوقی هم باید گفت: " بابا جان ، تو هم دو هفته هیچ چیز نخور ، شاید از تمام این دردها نجات پیدا کردی . بوق چرا می زنی ؟ مگر بوق دردی را دوا می کند ؟ "

بطوری که می دانید زیادی جمعیت تهران چند علت دارد: " یکی این که تمام کارخانجات تولیدی با همه کارمندان و کارگزارانش دور و بر تهران جمع شده اند دیگر این که تهران را زیباترین شهر دنیا شمرده اند و در خیابان هایش یک ذره زباله و سنگ و کلوخ و چاله چوله دیده نمی شود .

اینها و مزایای دیگر این خاک پاک برای افزایش جمعیت آن کافی است . آنوقت بوق ماشین هم قوز بالا قوز می شود و بدتر به جمعیت تهران می افزاید .  
بله ، ضربوق تنها از این جهت نیست که سر و صدا راه می اندازد و همه را ناراحت می کند .

بالاخره خیلی چیزها سر و صدا بلند می کنند یا باعث ناراحتی ما می شوند . بوق هم یکیش .

بزرگترین عیب بوق این است که جمعیت تهران را زیاد می کند .  
از این حرف تعجب کنید . اجازه بفرمائید تا توضیح دهم :

مردها معمولا از چند حال خارج نیستند : یا آن دسته هستند که از شدت زرنگی با یک دسته هندوانه بر می دارند و ده شغل دارند و صبح که از خانه بیرون رفتند شب موقعی به خانه برمی گردند که همه در خوابند حتی عیال مربوطه ! یا کسانی هستند که تا نصفه شب پای تلویزیون می نشینند و اغلب در همان پای تلویزیون خوابشان می برد . یا کسانی هستند که هر شب دنبال عرقخوری و عیاشی می روند و آخر شب مست و لایعقل به خانه برمی گردند و کفشهای خود را در می آورند و پاورچین پاورچین به رختخواب می روند که مادر بچهها از خواب بیدار نشدند و عرقها را از کلاه آنها نپراند .

ساعت شش صبح هم اغلب به صدای شماطه از بستر بیرون می پرند و دیوانه وار لباسی می پوشند و هیچ فکری ندارند جز اینکه دنبال کار بدونند .  
 خلاصه ، نه شب وقت دارند که دستی به گل وگوش والده آقا مصطفی بکشند  
 نه روز .

اما این بوق لعنتی کار را خراب می کند . ناگهان چهار بعد از نیمه شب صدای بوق  
 مثل صدای شیپور "بیدارباش" زن و شوهری را از خواب می پراند . بیچاره ها تا ساعت  
 شش صبح دیگر خوابشان نمی برد و مجبورند با هم گرم بگیرند و مهربان تر شوند و چند  
 هفته بعد هم خانم به آقا خبر می دهد که عنقریب خدا فرزندی به آنها عطا خواهد کرد .  
 در نتیجه یک بوق بیجا ، که حکم خروس بی محل را دارد ، امروز این خانواده  
 صاحب بچه می شود و فردا آن خانواده و پس فردا یک خانواده دیگر .  
 بوق لعنتی بدین ترتیب کنترل موالید را بهم می زند و میزان جمعیت را بالامیبرد  
 و جمعیت هم که زیاد شد ، شکم زیاد می شود ، نانخور زیاد می شود ، آب خور زیاد  
 می شود و آب نرخ تصاعدی پیدا می کند و موازنه عرضه و تقاضا بهم می خورد و گرانی  
 پیش می آید و اتاق اصناف باز می کنند و خلاصه هزار درد بی درمان پیدا می شود یکی از  
 یکی بدتر !"

باید یا از دم همه بوق ها را از روی ماشین ها بکنند یا بهمه بوق ها عوارض ببندند  
 و اسمش را هم حق البوق بگذارند و با این پول هم قرص ضد بارداری بخرند و در دسترس  
 خانواده هائی بگذارند که اطلاق خوابشان مشرف به کوچه و خیابان است و خطر بوق  
 تهدیدشان می کند .

## کچل‌ها شانس دارند

خبر رسید که یک خانوادهٔ آبادانی بر اثر خوردن آش کچل شده‌اند .  
از بابت کچلی جای نگرانی نیست . از قدیم گفته‌اند کچل‌ها شانس دارند .  
کچلی به حمام رفت و بعد که بیرون آمد و خواست لباس خود را بپوشد دید کلاهش نیست . از حمامی سراغ کلاه خود را گرفت حمامی گفت : "تو از اول کلاه نداشتی . کچل سر خود را به سایر مشتریان حمام نشان داد و گفت : " مردم ، شما را به خدا انصاف بدهید . سری به این کچلی بی کلاه می‌شود ؟ "  
بله . کچل هیچوقت سرش بی کلاه نمی‌ماند . کچل شانس دارد . یول برایتر وتلی ساوالاس قهرمان فیلم‌های کوجاک از موقعی شهرتشان گل کرد که به افتخار کچلی نائل آمدند .

تازه یک روز هم ممکن است کچلی مد شود همانطور که امروز ریش و پشم و شلوار نخ‌نما و پاره پوره مد شده است . دختری چند جای شلوار خود را عملاً پاره کرده و بآن‌ها وصله دوخته بود . ظریفی گفت : " به این جور دخترها همه‌جور وصله‌ای می‌چسبند ! "  
مادری هم سر پسرهای خود داد می‌زد که به آرایشگاه بروند و موهای خود را کوتاه کنند ولی بچه‌ها اعتنا نمی‌کردند . وقتی خبر آش سبزی آبادانی‌ها را شنید اصراری

داشت که دستور تهیه آن آش یا نام سمی را که به سبزی‌ها زده بودند بگیرد و به پسران خود بدهد تا دیگر چشمش به موهای ژولیده آنها نیفتد .

در جلد دوم کتاب قصه‌های ایرانی که آقای سید ابوالقاسم انجوی شیرازی کردآوری و تالیف کرده به دو قصه بر می‌خوریم درباره دو کچل که هر دو عاقبت در کار خود موفق می‌شوند و به پیروزی می‌رسند .

قصه اولی سرگذشت "کچل تنوری" است . کچل تنوری سالی به دوازده ماه جایش در کنار تنور بود و دلش می‌خواست همانجا نان پخته شود و همانجا بخورد و بخوابد . کچل تنوری یک روز به هوس زن گرفتن افتاد و مادرش هم‌زنش داد . و گفت : "از این پس دیگر اختیار تو بدست زن توست . و اوست که باید نان بپزد و بتو بدهد ." ولی دختر تازه عروس روز اول نان کچل تنوری را توی درگاه اطاق گذاشت و گفت : " برو بردار ." روز دوم آن را توی حیاط نهاد و روز سوم آن را توی کوچه قرار داد . همینطور هر روز نان کچل خان را دورتر برد تا کچل از خانه به خیابان رفت و بدوندگی افتاد .

معلوم می‌شود این دختر تازه عروس فرشته الهام برخی از اولیاء امور است چون هر روز نان ما را دورتر از دسترس ما قرار می‌دهند که بیشتر برای این یک لقمه نان دوندگی کنیم .

باری کچل تنوری کم‌کم مشغول فعالیت شد و از خیابان به بیابان رفت و مثل ما که باید با غولی بنام "گرانی" کلنجار برویم او در بیابان با یک دیو گلابیز شد ولی از آنجا که کچل‌ها شانس دارند برعکس ما که در جنگ خود به هیچ پیروزی نمی‌رسیم کچل تنوری پیروز شد و دیو را از بین برد و سرانجام هرچه جواهر در قلعه دیو یافت می‌شد همه را در یک چادر شب ریخت و به خانه پیش دختر آورد . دختر دستور داد که با آن ثروت کاخی در کنار شهر بسازند صد درجه از قصر پدرش بهتر .

حالا اگر این آقای کچل تنوری کچل نبود و سرش مو داشت مگر ممکن بود که چنین شانس بیابرد؟ اولاً معلوم نبود که در جنگ با دیو فاتح شود. ثانیاً به فرض محال هم که فاتح می شد لابد جواهرات را می آورد و در شهر یک جواهر فروشی باز می کرد و یا هر شب دزد به او می زد و یا هر روز گیر کزمه های اتاق اصناف می افتاد و جریمه می داد.

قصه دومی قصه حسن کچل است که به خواستگاری دختر حاکم شهر رفت. حاکم قرار گذاشته بود که دخترش را به کسی بدهد که سه تا دروغ شاخدار بگوید. و از این سه دروغ حتی اگر یکیش هم پذیرفته شد دختر به او تعلق دارد. حسن در نخستین روزی که به خواستگاری رفت نخستین دروغ خود را اینطور گفت:

آن وقتها که من هفت ساله بودم پدرم هفت ماهه بود و مادرم قنداقش می کرد. یک روز پاهایش در قنداق سوخت مادرم تخم مرغی به من داد که ببرم بدهم و عوض کل سرشور بگیرم که مادرم روی زخم پدرم بگذارد. در راه تخم مرغ از دستم افتاد و شکست و یک خروس از وسطش درآمد و کریخت. دنبالش کردم که او را بگیرم. رفتم تا بجائی رسیدم که دیدم یک گونی نخود بار خروس کرده اند. وقتی فهمیدند خروس مال من است دوگونی نخود از بابت مزد باربری خروس به من دادند. نخودها را بار خروس کردم و بخانه بردم. بعد دیدم در اثر فشار بار پشت خروس زخم شده یک تخم هندوانه جویدم و روی زخمش گذاشتم که خوب شود. ناکهان یک هندوانه بزرگ در پشتش سبزشد. چاقو در آوردم که هندوانه را پاره کنم. چاقو در وسط هندوانه افتاد. لنگ بستم و در وسطش شیرجه رفتم تا چاقو را پیدا کنم ولی در آنجا چشمم به یک ساربان افتاد که گفت: "خدا بدرت را بیامزد! من هفت شتر در این جا گم کرده ام و هفت روز است که عقیشان می کردم و هنوز آنها را پیدا نکرده ام تو توقع داری چاقوی به آن کوچکی را همین الان پیدا کنی...؟"

روز دوم حسن کچل رفت که دروغ دوم را به عرض برساند. پیش حاکم تعظیمی کرد و



گفت : " قبلهء عالم به سلامت باشد ! پدرم گاوی داشت که وقتی شیرش را می دوشیدند باندازهء نهر آبی بود که هفت آسیاب با آن گردش می کرد . "

حاکم و یارانش وقتی سر کچل و صورت بدترکیب حسن را دیدند برای اینکه دختر را به او ندهند گفتند : " آنچه دیروز و امروز تعریف کردی هیچکدام دروغ نیست و هر دو امکان پذیر است . "

حسن کچل روز سوم هفت سنگ آسیاب آورد و پشت دیوار خانهء حاکم انداخت و در خانه را زد . گفتند : " بیا تو . "

گفت : " امروز دروغ آنقدر بزرگ است که تو نمی آید ، شما بیائید بیرون ! " وقتی که بیرون آمدند گفت : " پدرم هم وزن این سنگها پول و طلا به شما قرض داده و وصیت کرده که من بیایم و بگیرم . "

حاکم دید اگر بگوید راست است تمام ثروتش هموزن یکی از آن سنگها نمی شود و باید همه را به حسن کچل بدهد . این بود که گفت : " این موضوع دروغ است . " و بالاخره دخترش را به او داد .

کتاب " قصه‌های ایرانی " داستان بالا را بنحو دیگری نیز روایت کرده و در زیرش نوشته : " از این فسه ده روایت داریم که دو روایت آن را آوردیم . . . در تمامی روایت ها کچل به مراد می رسد . . . نکته کفتمی آنکه قدیمی ها می گفتند کچل طالع خوب دارد و زیرک و کاردان است و سرانجام به خوشبختی و نعمت و دولت می رسد . "

کمان می کنم که یکی از آن هشت روایت که نقل نشده چنین باشد : حسن کچل که به خواستکاری دختر حاکم رفته بود روز اول گفت : " من با سیمانی که پیدا نمی شود و آجری که اصلا کبر نمی آید و کچی که کمیاب است برای همهء کسانی که خانه ندارند خانه‌های ارزان قیمت ساختم . "



حاکم برای اینکه خواستگار بی‌ریخت را دست به سر کرده باشد گفت : " این کار کاملا امکان دارد و دروغ نیست . "

روز دوم حسن کچل گفت : " من قانون مالک و مستاجر را بالاخره به تصویب رسانده و طوری از آب در آورده‌ام که هم مالک راضی است هم مستاجر . "

حاکم باز گفت : " این هم دروغ نیست . "

شب سوم حسن کچل وضو گرفت و نماز خواند و بعد سر به سوی آسمان بلند کرد و گفت : " یا قاضی الحاجات ، یا کافی المهمات ، تو را به حق همه روسیدان درگاهت که فردا مرا روسیاه نکن ! "

شب خوابید و خواب دید که در مرکز بررسی قیمت‌هاست و دارند نرخ‌ها را اعلام می‌کنند .

صبح خندان و خوشحال به درگاه حاکم رفت و تعظیمی کرد و به عرض رساند که :  
" من باگرانی مبارزه کرده و جلوی بالا رفتن قیمت‌ها را گرفته‌ام . روزی نیست که یکی دو نرخ را پائین نیاورم . "

حاکم که این حرف را شنید ناچار او را برنده اعلام کرد و دخترش را به او داد .  
شهر را آئیندهندگان کردند و هفت شبانه و هفت روز نیز برای عروسی آنها جشن گرفتند .

اردیبهشت ۲۵۳۶

